

دانلود رمان



گتاریست شرور

نویسنده : ماه پنهان و هانیہ ثقفی نیا

خلاصه : داستان درباره دختری به اسم فرنوشه که
شب عروسیش، بی رحمانه مورد تجاوز
گیتاریست شیطان پرستی قرار میگیره و
خانوادش اونو از خودشون میروندن. درنهایت
فرنوش مجبور میشه به عقد اون مرد مرموز
دربباد ولی با آشکار شدن رازهای زیادی به
اجبار پا به دنیایی میذاره که به سختی ازش
فرار کرده بوده و این تازه آغاز اتفاقاتیه که
قراره برای این زوج رقم بخوره!!!...

توجه: تمام رویداد ها و وقایع در این رمان جز تخیل نویسند
میباشد و هر گونه شباهت اسمی و مکانی فاقد از هر گونه
اعتبار و واقعیت است!

به نام خدا

- کجا میری فرنوش؟

با شنیدن صدای وفا سرمو بالا آوردم که با دیدن چشمای اشکیم اونم
بغض

کرد و منو در آغوش گرفت و گفت

- دیوونه، چرا بغض کردی؟ خیر سرت امشب آخرین شب مجردیته، بعد
تو برا من فاز چس ناله برداشتی؟

با شنیدن حرفش تک خندهای کردم

- برا همینه میخوام پیاده روی کنم

وفا ضربه نسبتا محکمی به سرم زد و گفت- زده به سرت؟ ساعت یک

نصفه شبهها!

ریز ریز خندیدم و ابرویی بالا انداختم و رو به دخترا گفتم
- مرسی بچهها... امشب خیلی عالی بود، هیچ وقت یادم نمیره...
بدون اینکه مهلت حرف زدن بهشون بدم براشون بای بای کردم و راه
افتادم.

امشب دخترا برام سنگ تموم گذاشته بودن و شب آخر مجردیمو
ترکونده
بودن.

نفسمو دادم بیرون و به آسمون تاریک شهر خیره شدم.
آروم باش فرنوش، فردا روزیه که تو منتظرش بودی... فردا قراره با
پسری که عاشقشی ازدواج کنی و بری زیر یه سقف.
با صدای زنگ گوشییم دست از فکر کردن برداشتم و گوشیمو از تو جیب
پالتوم درآوردم که با دیدن شماره‌ی آریا لبخند عمیقی نشست رو لبهام.
- خانومم چطوره؟ آهی کشیدم و گفتم
- از احوال پرسیهای آقامون حالم خوبه خوبه.
- دو ساعته منتظرتم تو خونه فرنوش، دیدم نیومدی نگرانت شدم، آخه
قرار نبود اینقدر طول بکشه که!

ای وای! سریع گفتم

- ببخشید عشقم دارم میام تا نیم ساعت دیگه میرسم...
آریا آروم زمزمه کرد

- بزار بررسی خونه تلافی فردا شبم، امشب سرت درمیارمبا شنیدن
حرفش گوشه لبمو گزیدم و خواستم چیزی بگم که با افتادن نور
ماشینی توی صورتم ناخودآگاه گوشییم از بین دستم سر خورد و افتاد
روی

زمین.

لعنتی زمزمه کردم و دستامو گرفتم جلوی چشمام تا بیشتر از این کور

نشدم. آخه مرتیکه احمق معلوم نیست چی زده که نور ماشینشو انداخته

تو چشمام داره کورم میکنه، خب خاموش کن اون لامصبو! خم شدم و گوشیمو از روی زمین برداشتم که با دیدن صفحه سیاه و شکستش آه از نهادم بلند شد...

عصبانی خواستم اولین قدمو به سمت ماشینه بردارم که درش باز شد و کسی پیاده شد ولی از بس شدت نور زیاد بود چهرش مشخص نبود. سرمو آوردم پایین و درحالی که جلوی چشمام رو گرفته بودم فریاد زدم - معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ تو کی هستی؟ یه قدم اومد نزدیکتر که با دیدنش حس کردم قبلا جایی دیدمش ولی یادم نمیامد.

سوالی داشتم نگاش میکردم که خندید و گفت

- لعبت امشبمم جور شد جوون...

ترسیده با چشمای گرد شده بهش خیره شدم که قبل اینکه بتونم عکس

العملی نشون بدم پرید سمتم...

جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که موهامو گرفت تو مشتت و کشید و از لای دندوناش غرید

- کجا با این عجله خوشگل خانم؟

بلند اسم آریا رو صدا میزدم ولی حتی یه نفرم از اون اطراف رد نمیشد. خدایا غلط کردم تنها خواستم برگردم خونه...پسره به زور منو کشوند سمت ماشینش و در ماشین مدل بالاشو باز کرد

و پرتم کرد تو ماشین و خودشم سریع نشست و قفل مرکزی رو زد و گفت

- اینجا وحشی بازی درنیار دختر خوب... تو رختخواب جای اینجور کاراس

بلند زدم زیر گریه و تند تند دستگیره رو تکون میدادم و محکم میزدم
تو

شیشه بلکه کسی منو نجات بده ولی هیچ کس نبود.
پسره عصبی از صدای جیغ و دادهام زد روی ترمز و عصبانی برگشت
سمتم

- تا حالا ندیده بودم یه جنده اینقدر تقلا کنه مگه تو برای این کار پول
نمیگیری پس بتمبرگ سر جات و اینقدر زر نزن
عصبی و آشفته موهاشو گرفتم تو دستم و شروع کردم به کشیدن که
محکم هلم داد و سرم خورد به شیشه. با درد دستمو گذاشتم رو سرم
که

خندید و بوی گند مشروب به دماغم خورد. بی جون لب زدم
- تو مستی؟

پسره قهقهه بلندی زد و گفت
- آره، مست بوی تنتم

با انزجار محکم پیش زدم و خواستم از زیرش فرار کنم دستشو روی
سینم فشار داد و مانع شد
با ترس چنگی به در بسته انداختم و جیغ بلندی کشیدم که خندید و
گفت

- عاشق دخترای وحشی و باکرم...

با تمام قدرت کوبیدم تو صورتش که برگشت سمتم- انگار دلت میخواد
همینجا کار تو تموم کنم؟ آره خانوم کوچولو؟ همینجا

تو همین ماشین پارت کنم؟

با صورتی خیس از اشک فریاد بلندی زدم که اومد عقب و منو به زور
خوابوند رو صندلی و خودشم روم خیمه زد

نه... نه این امکان نداره حتما دارم خواب میبینم! من فردا عروسیمه
ولی شب قبلش دارم به دست کسی که حتی نمیدونم کیه زن میشم؟

شرت و شلوارمو باهم کشید پایین که نفسم تو سینه حبس شد...
با ترس اسم اریا رو صدا زدم که پسره خودشو بام تنظیم کرد و گفت
- آریا کدوم خریه؟ بهتره جا اسم اون برام ناله کنی جنده کوچولو
یهو با حس درد وحشتناکی که بین پام پیچید جیغ بلندی کشیدم و
دیگه

هیچی نفهمیدم و دنیا جلوی روم سیاه و تار شد... با حس درد
وحشتناکی که توی پایین تنم پیچیده بود آروم چشمامو باز
کردم که با دیدن جای ناآشنایی ترسیده پتورو توی دستم مشت کردم
که

صدای پسری بلند شد
- چیکار کردی روانی؟ زدی به دختره تجاوز کردی بعد الان تازه فهمیدی
چه گوهی خوردی؟

آروم نشستم رو تخت که یه پسر دیگه گفت
- خفه شو رادمهر میخواستی چیکار کنم؟ اصلا نفهمیدم چیشد تا به
خودم

اومدم دیدم دختره بیهوش زیرمه
با صدای در خواستم سریع دراز بکشم رو تخت ولی خیلی دیر شده بود و
دو تا پسر که چهره هاشون تا حدودی شبیه هم بود بهم نزدیک شدن
که

جیغ بلندی کشیدم و پتو رو تا گلوم بالا آوردم که یکیشون گفت- آروم
باش خانوم کاریت نداریم...

با یادآوری تجاوزی که بهم شد بلند زدم زیر گریه و گفتم
- من امروز عروسیم بوووود! چیکار کردیننن...

سرمو گرفتم بین دستام که با قرار گرفتن دستی رو شونم تند سرمو
آوردم بالا که با کمی دقت فهمیدم این همون پسریه که بهم تجاوز کرده
محکم دستشو پس زدم و فریاد زدم

- ولم کن لعنتییی! چی از جونم میخوای؟
پسره آشفته پیشونیشو ماساژ داد که اون یکی گفت

- الان میخوای چیکار کنی؟

پسر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت- هرکی خربزه میخوره پای لرزشم
میشینه داداش...

با بغض بهشون خیره شدم که همونی که بهم تجاوز کرده بود نشست کنارم و گفت

- باید با من بیای

با شنیدن حرفش بین گریه‌هام بلند زدم زیر خنده و گفتم

- تو احمقى؟ من امروز عروسيمه عوضى! من الان بايد پيش شوهرم باشم

نه پیش توی حرومزا...

با تو گوشی محکمی که خوردم حرفم نصفه موند

محکم گردنم رو گرفت تو دستاش و همینجور که فشار میداد از بین

دندوناش غرید- حرف دهنټو بفهم دختر جون

بغض کرده بهش خیره شدم که لباسایی رو از اون یکی پسر که اسمش

رادمهر بود گرفت و یرت کرد تو صورتم و اشاره ای به ساعتش کرد

- ببین من وقت اضافه ندارم تا پنج دقیقه لباساتو باید پوشیده باشی مگر

نه خودم میام و به زور تنت میکنم... از همین الان شروع شد

و از اتاق رفتن بیرون.

آروم از رو تخت اومدم پایین که اشک از چشمام سرازیر شد. باور نمیشه

زندگیم نابود شده باشه..

قبل اینکه وارد اتاق بشن سریع لباسامو پوشیدم که پسره اومد تو اتاق و

بازومو گرفت و از اتاق کشید بیرون. با دیدن په عکس بزرگ ازش روی

دیوار رو به رویی فکم پایین افتاد... لاگرداررررر چه جذاب افتاده! اه من

چی میگم تو این گیر و دار؟ خدا
ببخشه به زنش!
فقط دلم میخواد دستم به زنش برسه بگم چه شوهر کثافتی داری بیا و
ببین.

- چیه دلت خواست؟
سوالی برگشتم سمت پسره و گفتم
- چيو اونوقت؟
اشارهای به هیکلش کرد و خشن گفت
- هیكلمو...

خاک بر سرم از اون وقت تا حالا عین هیزا زل زده بودم به عکسش!
محکم زدم تو سینههای ستبرش و گفتم- ببند بابا! فکر کردی من ب حال
خودت ولت میکنم؟ یا ازت شکایت
نمیکنم؟

پسره فقط خندید و هیچی نگفت.
عصبی باز خواستم بزنم تو سینش که مچ دستمو اسیر کرد و گفت
- من بهت لطف میکنم که میزارم باهام باشی! به نظرت کی با یه دختر
دست خورده ازدواج میکنه؟ نکنه آریا جونت؟
و بلند زد زیر خنده...

از اینکه راحت خوردم کرد قلبم شکست!
نیشخند تلخی زدم و گفتم

- اره یادم نبود یه آدم پس فطرت دیشب بهم تجاوز کرد... گورتو از
زندگیم گم کن بیرون عوضو محکم پشش زدم و از خونش زدم بیرون...
با صورتی خیس از اشک یه
تاکسی گرفتم و ادرس خونه رو دادم.

حالا چطور باید به خانوادم بگم؟ بگم بهم تجاوز کردن؟ چطور باید به آریا
توضیح بدم که دیشب دخترונگیم توسط یه آدمی که حتی

نمیشناسمش

گرفته شده؟

صورتتم گرفتم بین دستام و همینجور زار زار به حالم گریه میکردم که
راننده گفت

- خانم رسیدیم میشه بیست و پنج تومن!

بی جون دست کردم تو پالتوم که با تعجب به دیدن پنجاه تومنی که
داخلش بود از جیبم درش آوردم و دادم به راننده و سریع پیاده شدم و
همینجور که میرفتم سمت خونه داد زدم

- بقیش مال خودتون...و زنگ درو زدم. از استرس همه بدنم یخ کرده
بود.

با باز شدن در سرمو آوردم بالا که با دیدن آریا یهو بلند زدم زیر گریه و
خودمو پرت کردم تو بغلش که نگران کمرمو نوازش کرد و گفت

- کجا بودی فرنوش؟ هیچ میدونی از دیشب تا حالا چی بم گذشته؟
با بغض لب زدم

- آ...آریا...

همینجور که تو بغلش بودم هدایتتم کرد تو خونه و گفت

- جون دلم خانم قشنگم... دیشب کجا بودی؟ وقتی یهو گوشه رو قطع
کردی دلم ریخت لعنتی

سرمو بلند کردم و خواستم چیزی بگم که خانواده من و آریا اومدن تو
حیاط...اوف خدا الان چه غلطی کنم؟ چیکار کنم خداااااا.

مامانم دوید طرفم و محکم بغلم کرد و گفت

- وای دخترکم کجا بودی؟ تو که نصف عمرمون کردی

نگاه خجالت زدمو به همه انداختم و گفتم

- من.. دیشب...

نمیدونستم باید از کجا شروع کنم! آخه چطور باید روز عروسیم به

شوهرم میگفتم که دیشب بم تجاوز شده؟!

اشکامو پاک کردم و با بغض لب زدم

- دیشب داشتم میومدم خونه، ولی تو راه یه مرد مست بهم تجاوز کرد و به

حال خودم ولم کرد... با تموم شدن حرفم مامانم محکم زد تو صورتش و از هوش رفت...

آریا شوکه بهم خیره شده بود و پلک نمیزد. دیگه کنترلمو از دست دادم و بلند زدم زیر گریه که مامان آریا سمیرا خانم بلند خندید و گفت

- زنیکهی جنده تا نصف شب بیرون بودی و معلوم نیست چه غلطی میکردی بعد اومدی میگی یکی بهم تجاوز کرد؟

با دستای لرزون یقه آریا رو گرفتم و گفتم

- باورم کن آریا... به خدا راست میگم! تو که فکر نمیکنی دارم دروغ میگم؟

یهو سمیرا خانم اومد جلو و دستامو از یقه پسرش جدا کرد و فریاد زد

- دستتو بکش از یقه پسر. وسط حیاط با پاهای لرزون ایستاده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم که

صدای در زدن بلند شد. سرمو خجالت زده انداختم زیر که صدای فریاد داداشم بلند شد

- چه گوهی خوردی دخترهی احمق؟

همینجور که اشکامو پاک میکردم لب زدم

- مگه من گفتم بهم تجاوز کنه؟ شما یه جو احساسات ندارین؟

هق بلندی زدم که گونه راستم سوخت. سرمو آوردم بالا که داداشم با

چشمای به خون نشسته موهامو گرفت تو مشتش و فریاد زد

- امروز عروسیتتهه! الان میخوای با این بی عفتی چه غلطی کنییی؟
استغفرالله!

نالهای کردم و نشستم رو زمین و به زمین و زمان فحش میدادم و گریه

میکردم. داشت از استرس قلبم میایستاد که با حرف آریا حس کردم

دیگه قلبم

نمیزنه

- متاسفم آقای صابری ولی من با خواهر دست خورده شما ازدواج
نمیکنم...

تند از جام بلند شدم و گفتم

- چطور میتونی همچین حرفی بزنی آریا؟ لعنتی من عاشقتممممم...
آریا سر به زیر همینجور که میرفت بیرون خطاب به خانوادش گفت
- بریم...

بلند زدم زیر گریه که سمیرا خانم با حرص گفت

- از اون اولشم معلوم بود دختره یه پا جندست برا خودش... لیاقت پسر
پاک منو نداشت... و همینجور که بهم تیکه میانداخت از خونه خارج
شدند.

روی دو زانو نشستم رو زمین و از ته دل زار زدم که فرهاد موهامو گرفت
تو مشتت و مجبورم کرد بلند بشم...

با صورتی سرخ شده فریاد زد

- الان میخوای با این بی آبرویی چیکار کنی فرنوش؟ شب قبل عروسیت
بهت تجاوز شده اونم به خاطر یه مهمونی کوفتییییی؟

هقی زدم که صدای در حیات بلند شد. فرهاد موهامو با ضرب ول کرد که
پرت شدم روی زمین. از بس موهامو کشیده بود تا فرق سرم
میسوخت...

مامانم با حالی خراب خودشو کشید سمتم و منو درآغوش گرفتو گفت-
آروم دختر قشنگم، آروم...

با حرفای مامانم بیشتر زدم زیر گریه و خودمو بهش چسبوندم که با
شنیدن صدای آشنایی با تعجب سرمو به طرف در برگردوندم
- من به خواهرتون تجاوز کردم...

فرهاد با شنیدن حرفش مشت محکمی حواله فکش کردو گفت

- بیناموس حرومزاده خودم میکشمتت!

خواست پسره رو زیر بار مشت لگد بگیره که سریع جاخالی دادو گفت
- خودم میدونم چه اشتباهی کردم و اومدم که اشتباهمو جبران کنم...
فرهاد درحالی که از عصبانیت زیاد میلرزید دستشو تو هوا مشت کردو
گفت- مرتیکه ابرو و عفت خواهرمو میتونی برگردونی؟ امروز عروسیش
بوددد!

پسره بدون اینکه ذره‌ای شرمندگی تو صورتش نمایان باشه برگشت
سمتمو گفت

- باهم ازدواج میکنیم... قرار نیست کسی بفهمه بهش تجاوز شده!
مامانم از جاش بلند شدو گفت

- فکر کردی من دختر دست گلم رو بهت میدم؟ اونم دختری که همه
جونمو براش میدم؟

پسره نیشخندی زدو با تیکه گفت

- به نظرتون کی با یه دختر، عه نه ببخشید با یه زن ازدواج میکنه؟
میتونستم نیام و این دختری با حال خودش ول کنم ولی چون خودم
باعث

شدم زندگیش از هم بیپاشه خودمم درستش میکنم. فرهاد عصبی

مشتشو آورد پایین و از خونه رفت بیرون

با حالی خراب سرمو زیر انداختم که مامانم یه قدم جلو اومد و آروم رو به
من گفت

- دخترم...

لبخند تلخی زدمو گفتم

- بیخیال مامان... برام فرقی نمیکنه.

چی میتونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟ همه آیندم نابود شده بود و
پسری

که بهش علاقه داشتم در کمال بی رحمی منو به حال خودم ول کردو

رفت!

فقط دلم میخواست بمیرم و از این وضعیت فلاکتبار خلاص بشم!
پسر ابرویی بالا انداختو گفت- پس آماده بشین، الان میریم محضر...
با تعجب و عصبی نالیدم

- همین الان؟

مامان آروم منو کشوند کنارو گفت

- مجبور نیستی همچین کاری کنی دخترم...

نیم نگاهی به پسر انداختمو با بغض نالیدم

- مامان آریا ولم کرد... اون پسری که دم از عاشقیم میزد منو به حال
خودم ول کرد! دیگه آرزویی ندارم، آره من بدبخت شدم ولی حداقل
اینجوری نمیگن چون دختره بالا سرش پدر نبوده بهش تجاوز شده!
حداقل میتونم ابروی خانوادمو حفظ کنم همینجور که تو چندین سال
این

کارو کردی و نذاشتی آب تو دلمون تکون بخوره! مامانم با چشمایی پر
اشک بهم خیره شد و منو تو آغوش کشید و گفت
- برو لباسو عوض کن دختره قشنگم...

بیحال رفتم تو اتاقم و مانتو و شلوار و شال مشکی رنگمو درآوردم...
قرار بود امروز سفید بپوشم ولی چیشد که یهو به این حال افتادم؟
همینجور که اشک میریختم لباسامو تنم کردم و شالم رو انداختم رو
سرم

و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون اومدم. پسر به دیدنم نیشخندی
زدو

گفت

- از اون دسته دخترایی که حتی اگه گونیم بپوشن بهشون میاد!
انگشت اشارمو گرفتم طرفشو با تهدید گفتم- ما فقط همخونه میشیم!
نه من حق دخالت تو کار تو رو دارم نه تو حق

دخالت تو کار منو! ببین آقا پسر کاری کردی شب عروسیم از سفید پوش

به سیاه پوش تبدیل بشم به خودتو مردونگیت افتخار نکن!
پسره کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت

- اون پسر دوستت نداشت! من تو رو از شر اون نجات دادم.
عصبی بلند زدم زیر خنده و گفتم

- نجاتم دادی؟ با تجاوز وحشیانه‌ای که به کردی؟
با عصبانیت اومد سمتم و چونمو گرفت تو مشتت و به چشمم خیره شد

- تا یک ساعت دیگه تو زن قانونی و شرعی من میشی بهتره بیشتر از این

حواست به کارات باشه... من آدم صبوری نیستم فرنوش! سرم خیلی درد میکرد و میدونستم حتی با قرص خوردنم خوب نمیشه.
پسره جلوتر راه افتاد و منو مامانم از خونه خارج شدیم و درو بستیم که با

دیدن بنز مشکی رنگی ابرویی بالا انداختمو در عقبو باز کردم و سوار ماشین شدیم.

آروم برگشتم سمت مامانمو گفتم
- فرهاد نمیداد؟ نه؟

مامانم چشماشو روهم فشار دادو هیچی نگفت. بغض کرده به خیابونا خیره

شدمو هیچی نگفتم! اخه چی داشتم که بگم؟! من حتی نمیدونستم اسم این

پسر چیه؟ شغلش چیه؟ هعی
با ایستادن ماشین پیاده شدم و پشت پسره وارد ساختمون اسناد رسمی

ازدواج شدم. پسره اشاره ای به صندلی که به نظر میومد جایگاه عروس داماداس کردو خودش رفت سمت مردی که اونجا بود. آهی کشیدم و روی صندلی نشستم که مامانم بالای سرم ایستاد. از چهرش میبارید که داره چه دردیو تحمل میکنه!

خجالت زده سرمو انداختم زیر که پسره هم اومد کنارم نشست روی صندلی و حاج اقایی دفتر به دست نزدیکمون شد

- خیلی خوش اومدید... ماشالله چقدر عروس و داماد بهم میان...
تو دلم به حرفش نیشخندی زدم که دفترش رو باز کرد گفت

- جناب هنرمند مقدار مهریه همونی باشه که گفتید؟
اولالا پس بگو فامیل پسری که جفت پا پرید تو ایندم و زندگیمو به گوه کشید هنرمنده! بدجوری دلم میخواست بدونم اسم این مرتیکه چیه...
پسره سری تکون داد که حاج آقا نگاهی به منو اون کرد و گفت

- به من وکالت میدید که این صیغه رو جاری کنم؟ نیشخند تلخی زدم و با صدایی که از ته چاه درمیومد بلهای زمزمه کردم
که آیه محرمیت رو خوند...

سرمو برگردوندم سمت مادرم و به چشمای اشکیش خیره شدمو زمزمه کردم

- منو ببخش مامان...

مامانم با بغض منو تو آغوش کشید که آیه تموم شد و حاج اقا گفت

- انشالله خوشبخت بشید لطفا اینجاها رو امضا کنید...

دفتری روی پاهام گذاشت و با پسره شروع کردیم به امضا کردن. اینقدر حالم بود که اصلا نفهمیدم حاج آقا اسم پسره رو چی گفت تو آیه محرمیت! پوفی کردم و خودکارو گذاشتم رو دفتر که پسره بلند شد و دفترو داد

حاج اقا و شناسنامم رو از روی میزش برداشت و توی جیب کتش گذاشت.

قرار بود اسم کس دیگه ای بره ولی انگار سرنوشت چیز دیگه ای برام
رقم زده بود

مامانم نگران بهم خیره شد که پسره اومد جلو و گفت
- نگران نباشید خانوم صابری... من آدم پستو کثیفی نیستم. دیشب یه
اشتباهی شد خودمم گردن گرفتم اشتباهمو، مطمئن باشید عین
چشمام از

دخترتون مراقبت میکنم.

مامانم بی جون سری تکون داد که با وارد شدن فرهاد نفسم گرفت.
بدون

توجه به من دست مامانو گرفت و گفت
- بریم مادر من...دهنمو باز کردم چیزی بگم که پسره منو عقب کشید و
گفت

- چیزی نگو فعلا!...

متعجب بهش خیره شدم که یه دسته تراول به حاج اقا دادو همینجور
که

دستم تو دستش بود از ساختمون کشید بیرون سوار پورشش شد.
عین مترسک ایستاده بودم که شیشه رو داد پایینو گفت
- قصد سوار شدن نداری؟

متعجب بهش نگاه کردم که تازه ویندوزم بالا اومدو سوار ماشینش
شدم.

نفسمو آه مانند دادم بیرون که دیگه نتونستم کنجاویمو تحمل کنم
گفتم

- میشه اسمتو بگی؟

پسره متعجب برگشت سمتمو گفت- اسممو نمیدونی؟ یعنی تو منو
نمیشناسی؟

پوزخندی زدمو گفتم

- برا چی باید بشناسمت؟ حتما چون تجاوز کردی آدم معروفی شدی؟!
پسره بی توجه به کنایم لبخند محوی زدو گفت
- اسمم رادوینه...

زیر لب اسمشو زمزمه کردم که با دیدن برج روبه رومون پوفی کردم که
درو با ریموت باز کرد و همینجور که ماشینو میبرد توی پارکینگ گفت
- چیه خوست نیومد از خونم؟ امروز صبح فکر نکنم اصلا دقت کرده
باشی
که کجایی و خونم چه شکلیه...

بی حرف از ماشینش پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم. فکر کردم
الان

به فحشم میبنده ولی در کمال تعجب اومد جلو و گفت- ببین فرنوش...
میدونم من دیشب اشتباه جبران ناپذیری انجام دادم! از
بس اون زهرمار یو کوفت کرده بودم نفهمیدم چی شد! خوب میدونم که
زندگیت رو به گوه کشیدم نمیگم که میتونم حتما جبران کنم ولی اون
پسر اگه دوستت داشته ترکت نمیکرد...

با ناراحتی سرمو انداختم زیر که دستمو گرفتی و گفت
- بیا بریم بالا یه ذره استراحت کن، درد که نداری؟
از شنیدن حرفش گونهام سرخ شد. خجالت زده نگاهمو ازش دزدیدم
که خندهی مردونهای کردو گفت
- نگا چه خجالتیم میکشه!

ریز ریز خندیدم که دستمو کشید و باهم سوار آسانسور شدیم. به
چهرش میومد سالو داشته باشه. اون پختگی چهرش خیلی جذاب ترش
میکرد و مطمئن بودم هر دختری آرزوش بود شوهری مثل رادوین داشته
باشه ولی من از این ازدواج راضی نبودم!
با کلید درو باز کرد و کنار ایستادو گفت
- به خونت خوش اومدی...

نگاهی به دکوراسیون شیک و ساده‌ی مشکی و سفید انداختم و زیر لب گفتم

- چه خوش سلیقه!

کاناپه‌های شیری رنگی به شکل L اچیشده شده بود که جلوشون یه تلویزیون اینچی به دیوار نصب شده بود. سرکی تو آشپزخونشم کشیدم که گفت- اونجا از این به بعد اتاق توعه!

سرمو برگردوندم که با دیدن دری که داشت بهش اشاره میکرد رفتم نزدیک تر و درو باز کردم. یه اتاق متری که توش همه چی بود! از تلویزیون و مبل و تخت خواب بگیر تا یه دری که مطمئن بودم حموم و دستشویی! توی یه کلمه مثل یه همون خونهی خودش بود ولی درابعاد کوچیکتر.

رادوین که دید دارم کل اتاقو رصد میکنم گفت

- ببین فرنوش! من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم مسلما توعم علاقه‌ای بهم نداری، ولی باز برا آخرین بار بهت تاکید میکنم که نه تو، توی کار من دخالت میکنی نه من تو کار تو!

با اینکه از حرفش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و سری تکون دادم که از خونه بیرون رفتم... اه اه پسرهی از خود راضی بری دیگه برنگردی! در کمدمی که توی اتاقم

بود رو باز کردم که با دیدن کلی لباس که همشونم سایز من بود با تعجب

دست دراز کردم و مانتوی خردلی که روی استینش تور کار شده بود رو برداشتم.

برگaaaa! این همه لباس اونم سایز من اینجا چیکار میکنه؟ بیخیال کنجکاویم شدم و یه تیشرت و شلوار مشکی رنگ از توی کشو برداشتم و یه دوش کوتاه گرفتم و اومدم بیرون که صدای زنگ آیفون بلند

شد...

همینجور که موهامو خشک میکردم بدون اینکه ببینم کیه درو زدم و برگشتم تو اتاق تا موهامو شونه کنمو ببافمش!
با صدای باز شدن در ورودی از اتاق اومدم بیرون که با دیدن دختری وسط

سالن با تعجب ابرویی بالا انداختمو گفتم
- تو دیگه کی هستی؟ چطور اومدی بالا؟ دختره با دیدنم پشت چشمی نازک کردو گفت

- من باید اینو بپرسم که تو خونهی نامزدم چه غلطی میکنی!
با شنیدن اسم نامزد وا رفتم! خواستم بگم من زن شرعی و قانونی رادوینم

که صداش توی گوشم زنگ خورد
(نه تو، تو کارای من دخالت میکنی نه من تو کارهای تو)!
لبخند مسخرهای زدمو گفتم
- راستش اممم من...

دختره پرید وسط حرفمو با ذوق گفت
- تو خدمتکار جدید رادوینی؟
عصبی سری تکون دادم که نگاهی به سرتاپام انداختو گفت- اوکی فهمیدم زودتر برو لباساتو بپوش قبل اینکه شوهرم بیاد...
به سختی وارد اتاق شدم و درو بستم. شوهرش؟ اگه رادوین شوهرشه پس شوهر من کیه؟ این پسر الان دو تا زن دارههههه؟ نه این غیر ممکنه...

نه غیر ممکن نیست، من که شناسنامشو نگاه نکردم!
با اعصابی خراب لبهی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم
لعنت به زندگی گوهی که من دارم!
با شنیدن صدای رادوین از اتاق بیرون اومدم که رو به دختره گفت

- تو اینجا چیکار میکنی رها؟
دختره که حالا فهمیدم اسمش رهاغه خودشو مظلوم کردو گفت
- اومدم ببینمت خب! سرمو زیر انداختم که رادوین اومد سمتمو گفت
- به خواهرشوهرت سلام نمیکنی عزیزم؟
با دهن باز نگاهی به دختره که نیشش تا بناگوشش باز بود کردم و گفتم
- خواهر شوهر؟ مگه زنت نیست؟
رها و رادوین قهقهه ای زدن که رادوین گفت
- نه، رها خواهر کوچیکترمه...
انگار جون به بدنم برگشته بود... دست دراز کردم باهاش دست بدم که
در کمال تعجب محکم بغلم کردو گفت
- ببخشید خواستم یه کوچولو حرصت بدم فرنوش جونم... دستمو روی
کمرش قرار دادمو با تعجب گفتم
- خب حالا چرا خودتو زنش معرفی کردی؟ به خدا یه لحظه قلبم
ایستاد...
رها نمکی خندیدو گفت
- چون این آقا رادوین ما خاطرخواه زیاد داره منم خودمو زنش معرفی
میکنم تا دست از سرش بردارن! لامصب طرفدا...
رادوین تک سرفهای کردو گفت
- بیخیال این بحثا بشید بیاید بشینید برای نهار فلافل گرفتم بزنین تو
رگ...
رها دستاشو بهم کوبید و حمله کرد تو آشپزخونه! یعنی خدایا شکرت که
اول کاری میکنی تا مرز سخته برمو بعد برگردم! صندلی رو عقب کشیدم
و نشستم که رادوین یه ساندویچ فلافل داد دستمو گفت- بخور صبحم
هیچی نخوردی به خاطر دیشب ضعیف شدی حتما...
با شنیدن حرفش خون تو گونهام جریان پیدا کرد! مرسی ارومی زمزمه
کردم و یه گاز گنده به فلافل زدم که رها گفت

- راستش رادوین بهمون گفت که چه اتفاقی افتاده و من واقعا متاسفم ولی

از یه طرفم خوشحالم که همچین زن برادر گلی پیدا کردم!
لبخند تلخی زدم که رها با دهن پر گفت

- راسی رادوین در مورد مراسم عروسی چیکار کردی؟ اینجوری که
نمیشه ریدی تو زندگی فروش جونم اونم درست روز عروسیش! حداقل
یه عروسی بگیرید

رادوین با تاکید اسم رها رو صدا زد که رها عصبی گفت
- رها چی؟ خدایی بسه هر چی هیچی نگفتم! وقتی اون دخترهی صگ
رفت تو شب تا صبح فقط مست بودی! کو اون داداشی که من
میشناسم؟ دیشبم مستی کار دستت داد و ایندهی یه دختر نابود
کردی! من دخترم

رادوین! میفهمی؟ من حس فروشو درک میکنم ولی تو هیچی
نمیفهمی!

با بغض فلافلو روی میز گذاشتم که رادوین عصبی از جاش بلند شدو
گفت

- بسه رها!!!! آره من احمق دیشب به فروش تجاوز کردم اونم درست تو
شب عروسیش! ولی تو که منو میشناسی حتی آدمی نیستم که برای
تخت

گرم کنی دختر بیارم تو خونم!

رها کلافه پوفی کرد و هیچی نگفت. بین رادوین و رها بدجور معذب بودم
برا همین از جام بلند شدم برم تو اتایم که رادوین بازومو گرفت و گفت
- کجا؟ حتی ساندویچتم نخوردی!

لبخند مصنوعی زدمو گفتم

- سیر شدم ممنون... باز خواستم برم که به زور نشوندم روی صندلی و
دستای قدرتمندشو روی

شونه هام فشار دادو گفت
- کامل غذا تو بخور بعد برو...
رها با ناراحتی نگام کردو گفت
- ببخش فرنوش جونم نمیخواستم به خاطر تجاوز دیشبت ناراحتت
کنم!

لبخند تلخی زدمو گفتم
- طوری نیست من دارم باهاش کنار میام، به قول داداشت اون منو از یه
عذاب ابدی نجات داده!
رادوین معنادار بهم خیره شد که شروع کردم به خوردن بقیه
ساندویچم...

وقتی نهارم تموم شد از جام بلند شدمو گفتم- مرسی...
خواستم برم که باز رادوین دستمو گرفت و گفت
- بریم دکتر؟

با تعجب گفتم
- دکتر؟ برا چی دکتر؟
رادوین نگران نگاهی به چهرم انداختو گفت
- آخه رنگ به رو نداری
ابرویی بالا انداختمو گفتم

- نه خوبم! و دستمو از تو دستش بیرون آوردمو رفتم تو اتاق! دروغ
میگفتم که
خوبم... حالم اصلا خوب نبود! زیر دلم خیلی تیر میکشید که مشخص
بود

اونم حاصل تجاوز وحشیانهی رادوینه...
آروم نشستم لب تخت و به دیوار رو به روم خیره شدم که در اتاق باز
شدو رها وارد اتاق شد. اومد کنارم روی تخت نشست و گفت
- فرنوش درد داری؟

سری به طرفین تکون دادمو گفتم
- نه بابا چه دردی؟!
رها سرشو نزدیکتر کردو گفت
- چهرت زار میزنه!
لبمو گزیدم که دستمو گرفت و گفت- پاشو فرنوش جونم، پاشو همراه
داداشم برید دکتر!
با تعجب فریاد زدم
- چیییی؟ من با اون بهشتم نمیرم!
رها عصبی پوفی کرد و ازجاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون که همون
لحظه رادوین وارد اتاق شد و با خشونت گفت
- پاشو آماده شو فرنوش...
وقتی دید حتی برنمیگردم نگاهش کنم عصبی دستمو گرفت و کشید که
صدای آخم بلند شد
- دارم به زبون آدم میگم برو آماده شو...
ناراحت دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم- نمیخوام! اصلا به تو چه...
رادوین کلافه دستمو ول کردو گفت
- اوکی...
و از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید.
دلمو گرفتم و زدم زیر گریه. لامصب بدجوری تیر میکشید و میسوخت!
آروم ازجام بلند شدمو رفتم تو دستشویی که با دیدن شرت خونیم
نالهای
کردمو بعد از عوض کردن شرتم از دستشویی بیرون اومدمو رفتم تو
اشپزخونه و رو به رادوین گفتم
- رادوین...اولین بار بود که اسمشو صدا میزدم! با تعجب برگشت سمتم
که با دیدن
حالم دوید کنارم و زیر بازومو گرفت و گفت

- یا خدا چرا دور از جونت عین میت شدی؟

زیر دلمو فشار دادمو گفتم

- درد دارم...

رادوین که دید دارم از درد به خودم میپیچم یه شال از اتاقم آورد و

انداخت سرم و دستمو گرفت و باهم از خونه رفتیم بیرون و سوار

ماشین

شدیم.

لامصب اینکه هم درد داشتمو هم خونریزی مشخص بود اتفاق جالبی

واسه

رحمم نیفتاده.

با ایستادن ماشین سرمو بالا آوردم که رادوین عینک آفتابی خاصشو روی

چشمش گذاشت و در طرف منو باز کردو گفت- بیا بیرون فرنوش!

سری تگون دادم و با کمکش از ماشین پیاده شدم که دستشو دور کمرم

حلقه کردو منو به خودش چسبوند و وارد مطب دکتر زنان و زایمان شد.

از خجالت آتیش داشت از بدنم میزد بیرون!

رادوین رفت جلو و رو به منشی گفت

- یه وقت میخواستیم برای همین الان!

دختره بدون اینکه سرشو بیاره بالا گفت

- متأسفانه خانوم دکتر سرشون خیلی شلوغه و ال...

ولی تا سرشو آورد بالا و رادوینو دید با ذوق از جاش بلند شدو گفت

- وای آقای هنرمند شما یید؟ وای چقدر خوشحالم که دارم شما رو از

نزدیک میبینم... خدای من باورم نمیشه! با تعجب نگاهی به رادوین

کردم که تک سرفهای کردو گفت

- گفتین وقت ندارن؟

دختره هل شده گفت

- نه نه وقت دارن برای شما لطفا بفرمایید داخل

رادوین پوزخندی به حرف منشیه زد و درو باز کرد و باهم رفتیم داخل...
دکتر که زن میانسالی به نظر میومد با دیدنم از جاش بلند شدو گفت
- سلام عزیزم خوش اومدی...

لبخند بیجونی زدم که با دیدن رادوین ابرویی بالا انداختو گفت
- جناب هنرمند چیشده که به مطب من حقیر تشریف آوردن؟ رادوین
اشارهای به من کردو گفت
- دیشب اولین رابطهی منو زنم بوده ولی جوری که میگه انگار خیلی درد
داره

دکتر اخمی کردو رو به من گفت
- عزیزم شلوارتو دربیار و روی اون تخت دراز بکش و پاهاتو تو جای
مخصوصش بزار...

با خجالت نگاهی به رادوین کردم که لبشو به گوشم چسبوندو گفت
- با اینکه دیشب مست بودم ولی همه چی خوب یادمه پس چیزو از
من

پنهان نکن که از بَرَم!

یعنی چنان سرخ شدم بیا و ببین. رادوین که دید دارم دست دست
میکنم

جلوی دکتر دکمهی شلوارمو باز کردو گفت- آخرش باید خودم دست به
کار بشم؟

هینی کشیدمو گفتم

- کوفت گمشو اونور ببینم بی تربیت!

ریز ریز خندید که پشتمو بهش کردم و شلوارمو کامل از پاهام دراوردمو
روی تخت دراز کشیدم و پاهامو تو جاهای مخصوصش گذاشتم.
دکتر یه دستکش دستش کرد و اومد بین پام. رادوینم خیلی راحت کنار
دکتر ایستاد و به بین پام خیره شد...
کلافه چشمامو روهم گذاشتم که دکتر با تعجب گفت

- جناب هنرمند از شما بعیده! چطور اینقدر وحشیانه رابطه انجام دادید؟
جوری شده که هیچ اثری از پردش نیست! کسی ندونه انگار بهش تجاوز
کردید! رادوین نیم نگاهی بهم انداختو گفت

- باید چیکار کنم تا دردش کم بشه؟
دکتره از جاش بلند شدو همینجور که میرفت پشت میزش گفت
- چیز خاصی نیست... این جور دردها بعد هر رابطه عادیه، یه قرص
تجویز

میکنم هر بار که دیدید دردش عود کرد بهش بدید...
رادوین سری تکون داد و نسخه رو از دکتر گرفت و همینجور که دستم
تو دستش بود از مطب خارج شدیم که با دیدن پسر بچهای که به نظر
فقیر

میومد و داشت به دو تا دخترکوچولو غذا میداد دلم گرفت برا همین
دست

رادوینو ول کردم و گفتم

- پسر جون یه لحظه میای!
پسره با سر و صورتی کثیف برگشت سمتمو گفت- جانم خانم؟ کفشاتونو
تمییز کنم؟

تا خواست خم بشه جلوشو گرفتم و گفتم

- اون دو تا دختر کنارت، خواهراتن؟

پسر نگاهی به دختر بچه ها انداخت و سری تکون داد. کمی سرمو کج
کردم ولی با دیدن غذایی که به نظر ته مونده میومد مظلوم برگشتم
سمت

رادوینو گفتم

- میشه ازت یه خواهشی کنم؟

رادوین قبل اینکه من چیزی بگم دست کرد تو جیب شلوارش و یه
دستهی

کوچیک تراول از تو جیبش درآورد و داد دست پسره و گفت
- با این پول برید هر چی میخوایم بخرین...پسره با ذوق نگاهی به من و
رادوین انداخت و گفت
- وای مرسی آقا، مرسی خانم... انشالله خدا هر چی میخواین بهتون بده!
و دست دو تا دختر کنارشو گرفت و رفتن طرف سوپر مارکتی که اونجا
بود. لبخند محوی زدم که از دور صدای فریاد کسی باعث تعجبم شد!
- جناب هنرمند وایسیددد...
رادوین هل کرده منو سوار ماشین کرد و قبل اینکه طرف برسه خودشم
سوار شد و پاشو رو پدال گاز فشار داد و به جورایی در رفت!
با تعجب سرمو برگردوندمو گفتم
- میشناختیش؟
رادوین سوالی برگشت سمتم که اشاره‌ای به پشت سرمون کردم
گفتم- طرف انگار کاریت داشت!
رادوین آهانی گفت و زد زیرخنده
- نه چیز خاصی نبود!
بیخیال شونهای بالا انداختم که تلفنش زنگ خورد و صدای کسی تو
ماشین
پیچید
- وای رادوین کجایی تو چند روزه؟ کنسرت فردا شبه و هنوز دور آخر
تمرینو تکمیل نکردیم...
منظورش از کنسرت چیه؟
متعجب برگشتم سمت رادوین که سریع یه دکمه زد که صدای مرد قطع
شد...اگه این میخواد بره کنسرت خب منم ببره! خیلی واقعا زشته که
زنشو
بزاره تو خونه و خودش با دوستاش برن کنسرت!
یه لحظه یاد حرفش افتادم که گفت نه من به تو ربط دارم، نه تو به من!

با لبو لوچهی آویزون به خیابونای شهر خیره شدم که با ایستادن ماشین
پیاده شدم که رادوین کلشو از شیشه آورد بیرون و گفت
- تو برو داخل من جایی کار دارم باید برم، ممکنه شبم نیام خونه مواظب
خودت باش!

و قبل اینکه اصن بزاره من چیزی بگم گازشو گرفت و رفت... خب حالا نیا
طوری نیست ولی دیگه شبو چرا نمیخوای بیای خونه؟!
کلافه نفسمو دادم بیرون که با زنگ خوردن گوشیم دستمو کردم تو کیف
شلوغم تا اینکه بالاخره گوشیمو پیدا کردم و آوردمش بالا که با دیدن
اسم

وفا خندیدمو جواب دادم
- وای ببین کی داره زنگ میزنه... با شنیدن گریهی یهویییش نگران گفتم
- چی شده وفا؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟
فین فینی کردو گفت

- اره دیگه تو! آدرستو بده لعنتی میخوام پیام دقو دلیمو سرت خالی
کنم...

گوشهی لبمو گزیدمو گفتم
- آدرس اینجا رو دقیق بلد نیستم! تا نیم ساعت دیگه همون رستوران
همیشگی باش قول میدم همه چیو برات توضیح بدم!
وفا از پشت گوشی ادامو درآورد و گفت- پ ن پ، بیاو فقط برو بر منو
نگاه کن زنیکه! راه افتادم نیم ساعت دیگه
اونجام وای به حالت نباشی فرنوش! به خدا به صد روش سامورایی قیمه
قیمت میکنمم...

خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرشو میکردم رستوران بودم. نشستم
رو یکی از صندلی ها و منتظر وفا موندم که با شنیدن صدای جیغش از
جا
پریدم

- فرنووووووووش!

یعنی جوری با جیغ اسممو گرفت که تمام کسایی که تو رستوران بودن برگشتن سمتم. از جام بلند شدم که خودشو پرت کرد تو بغلمو با گریه گفت

- الهی بمیرم برات! کاش اون شب نمیزاشتم تنها برگردی که الان عروسیت بهم بخوره و با کسی که نمیدونی کیه ازدواج کنی! آروم نشوندمش رو صندلی و گفتم

- آروم دیوونه! یکی ندونه فکر میکنه الان بدبخت عالم فقط منم... وفا عصبی زد تو سرمو گفت

- بدبخت اون اریایه کصکشه! هینی کشیدم و گفتم

- خب حالا چرا فحش میدی؟

وفا کمی به اطراف خیره شدو یهو برگشت سمتم

- بگو ببینم شوهرت کیه؟ کی بهت تجاوز کردع؟

با دست سرشو هل دادم عقبو گفتم- نمیدونم که فقط میدونم اسمش رادوینه!

وفا سوتی کشید و گفت

- اوها! رادوین؟ از اسمش مشخصه که خفته، البته یه تجاوزگر خفن!

ای خدا این چی زده؟

پوفی کردم و گفتم

- بیخیال اینا شو جون جدت... من حوصلم سر رفته وفا! این پسرم خیلی

رک و پوست کنده بهم گفت شب نمیام خونه! تو میای پیشم؟

وفا جفت دستاشو بهم کوبیدو گفت

- اره چرا که نه! از خدame دیوونه... ولی...

پریدم وسط حرفشو گفتم- ولی چی؟

با تردید گفت

- نکنه شوهرت بیاد خونه و منو با تو ببینه؟! شاید ناراحت بشه میخوای
قبلش بهش بگی؟!

بیخیال دستشو گرفتمو گرفتم

- شوهر؟ ما فقط اسممون رفته تو شناسنامه‌ی همدیگه خودش گفت که
من زندگی خودمو میکنم اونم زندگی خودشو پس دیگه حرفی نمیمونه!

۰

با وفا وارد خونه شدیم که با دهن باز همه جا رو دید زدو گفت- وای
عجب خونهای! معلومه شوهرت حسابی خر پوله ها!

نیشخندی زدمو گفتم

- آدمی که به واسطه‌ی تجاوز وحشیانه بشه شوهر نمیخوام!

وفا کلافه شالشو از سرش درآورد و گفت

- بابا مخشو بزن تو که چیزی کم نداری لعنتی... نمیفهمم این دست
دست

کردنت برا چیه!

از عصبانیت دستامو مشت کردم و گفتم

- مخشو بزنم؟ اون اگه مخ داشت به من تجاوز نمیکرد که از خانوادم
رونده بشم!

وفا پوفی کرد و گفت- انگار دارم یاسین تو گوش خر میخونم

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم

- هر جور دوست داری میتونی فکر کنی!

آهی کشید و سرشو بلند که با دیدن عکس بزرگ رادوین که به دیوار
میخ

شده بود چشماش شیش تا شد!

آروم رفتم جلو و دستمو جلو صورت بهت زدش تکون دادم و گفتم

- وفا خوبی؟ چرا اینجوری چه عکس رادوین زل زد؟

وفا به سختی آب دهنشو قورت دادو بهت زده برگشت سمتمو گفت
- این شوهرته؟

اخمی کردم و سرمو تکون دادم که هیجان زده از جا پرید و گفت- وای تو
میدونی این کیه؟ یعنی شوهرت رادوین همون رادوین هنرمند
خودمونه؟

کلافه تکون محکی به وفا دادم و گفتم
- چه مرگته خب! بگو منم بدونم چرا اینقدر هیجان زده شدی؟ حتما به
خاطر قیافش؟ یا هیکلش؟ وایسا ببینم از کجا فامیلشو فهمیدی؟!
وفا محکم زد تو پیشونیشو گفت

- یعنی تو نمیدونی شوهرت چیکارس؟
سرمو به معنی نه تکون دادم که هیجان زده خواست چیزی بگه که با
وارد

شدن رادوین تند برگشتیم سمت در...
رادوین با تعجب نگاهی به وفا کرد و گفت- خیلی خوش اومدی...
وفا که از دیدن رادوین ذوق مرگ شده بود دستشو جلوی دهنش گرفت
که اخمای رادوین درهم رفت!
اینا همو میشناختن؟ چرا همه رادوینو میشناختن؟ نکنه وفا دوست
دختر

قبل رادوینه؟ نه بابا این غیر ممکنه! چقدر فکرم مریضه اخه...
ابرویی بالا انداختمو روبه رادوین گفتم
- گفتمی شب نمیای! چیشد پس؟
رادوین کتشو درآورد و روی اپن گذاشت و همینجور که کلشو تو یخچال
کرده بود گفت

- دلم میخواست شب پیش زنم بخوابم مشکلیه؟ با شنیدن اسم زن
جفت ابرو هام بالا پرید! این الان منو زن خودش خطاب
کرد؟ چیزی خورده تو سرش؟

همینجور داشتم کنکاش میکردم ببینم قضیه چیه که وفا با ذوق یه
ماژیک

داد دست رادوین و گفت

- جناب هنرمند میشه مچ دستمو امضا کنین؟

رادوین درحالی که از چهرش خستگی میبارید سری تکون داد و روی مچ
دست وفا چیزی مثل alok نوشت و رفت داخل اتاق!

وفا ذوق زده پرید بالا و گفت

- وایای من ذوق مرگ!

سری از تاسف برایش تکون دادمو خواستم وارد اتاقم بشم که رادوین از
اتاقش خارج شدو مردد گفت- فرنوش یه چیزی هست که باید بهت
بگم!

سوالی بهش خیره شدم که کمی من من کردو گفت

- هیچی...

همش هیچی؟ یه ساعته میخواد یه چیزی بگه ولی در نهایت میگه
هیچی؟

بیخیال شونهای بالا انداختم که وفا اومد سمتمو گفت

- عشقم حالا که شوهرت خونس اینجا نباشم بهتره!

اخمی کردم و گفتم

- یعنی چی؟ بگیر بکپ ببینم برا من ناز میکنه!

وفا ریز ریز خندیدو گفت- نه دیوونه بحث ناز کردن نیست من اومدم

پیشته که تنها نباشی ولی

حالا که شوهرت اینجا تنه نیستی پس من میرم فردا میام پیشته

بوس

باعی!

و قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم با ذوق از خونه بیرون رفتم. حتی
نتونستم بگم که من با وجود رادوین از تنهام، تنهاترم!

آهی کشیدم و همینجور که روی تخت دراز میکشیدم فقل گوشیمو باز کردم و رفتم تو گوگل تا یه فیلم ببینم ولی با دیدن عکس رادوین کنار من

با تعجب چند بار چشمامو بازو بسته کردم!
اول فکر کردم دارم خیال میکنم ولی با خوندن متنش فهمیدم که خیالی درکار نیست

(رادوین هنرمند دی جی و گیتاریست مشهور خیلی ناگهانی و بدون هیچ مجلسی با یه دختر ازدواج کرد، هیچ کس دلیل این ازدواج بیهویاش را نمیداند ولی بعضی مردم میگویند که او به این دختر تجاوز کرده) حس میکردم قلبم نمیزنه. مات و مبهوت به صفحهی گوشی خیره شدم که مغزم به کار افتاد و ایندفعه دقیق تر به عکس خودمو رادوین خیره شدم! نه این امکان نداره! من با کی ازدواج کردم؟ کی بهم تجاوز کرد؟ یعنی رادوین یه فرد معروفه؟

با چشمایی متعجب باز متنو خوندم که تعجبم چند برابر شد!
نوشته دی جی و گیتاریست معروف! وای خدا!!!!
من چقدر احمقممم... برا همین بود که خودشو از مردم مخفی میکرد و خلیا اونو میشناختن!

با نفس نفس از رو تخت بلند شدم و در اتاقو باز کردم که با دیدن رادوین

جلوی در اتاق عصبی از پنهون کاریش صفحهی گوشیمو گرفتم جلوی صورتشو گفتم

- اینجا چی نوشته رادوین؟ تو کی هستی لعنتییی!
رادوین نگاهی به صفحهی گوشی انداخت که چهرش توهم فرو رفت و گفت- لعنت!

عصبی خندیدمو گفتم
- لعنت چی رادوین؟ تو این مدت همش داشتی ازم پنهون میکردی که

شغلت چیه؟ اوکی به درک... ولی عکس من کنار تو اونم توی گوگل
جالب
نیستتتت...

رادوین کلافه دستی لای موهاش فرو کرد و گفت
- آروم باش فرنوش بهت توضیح میدم!
با تعجب ابرو هامو دادم بالا و گفتم
- اهان! حالا میخوای توضیح بدی؟ توضیحت بخوره تو سرت! میفهمی
اینجا چی نوشته؟ مردم میدونن که توی لعنتی بهم تجاوز کردی... بغض
کرده نشستم رو زمین که رادوین گفت
- هیچ کس نمیدونه من به تو تجاوز کردم این فقط یه شایعس...
نیشخندی زدمو سرمو تو دستام گرفتمو گفتم
- حالا چه غلطی کنم؟

رادوین کنارم روی زمین نشست و دستامو گرفت توی دستش
- باید بهشون بفهمونیم که این فقط یه شایعه بی اساسه
تند برگشتم سمتشو گفتم
- بی اساس؟ بنده خدا ها راست میگن! تو فقط یه متجاوزگری! فقط
موندم

بین این همه دختر تو این شهر مزخرف چرا به من تجاوز کردی!
رادوین عصبی مچ دستمو اسیر دستاش کرد و غرید- تو همراهم به
کنسرت میای!
خواستم مچ دستمو از دستش بکشم بیرون ولی زورم نمیرسید! کلافه و
عصبی گفتم

- من هیچ جا با تو نمیام لعنتییی!
رادوین به زور از روی زمین بلندم کرد سمت تخت خواب و گفت
- ببین دختر خانم من آبرومو از سر راه نیاوردم که به خاطر تو گند بزنم
به آبرو و اعتبار چندین سالم!

منو خوابوند روی تخت و روم خیمه زد که عصبی تکونی خوردمو گفتم
- قبل اینکه بهم تجاوز کنی باید فکر اینجاشو میکردی عوضی! خیلی
جالب

میشه اگه مردم بدونن دی جی و گیتاریستی که براش سر و دست
میشکونن چه آدم کثیفیه مطمئنم خیلی اتفاقای جالبی میفته! رادوین
نیمچه لبخندی زدو گفت

- میخوای آبروی منو ببری مثلاً؟

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم که چونمو گرفت تو مشتتو صورتمو
برگردوند سمتشو لب زد

- مطمئنی میتونی در برابرم مقاومت کنی؟ یادت رفته تو الان زن منیو
منم

یه خواسته هایی دارم؟

وحشت زده چشمای گرد شدمو بهش دوختم که پوزخندی زدو گفت
- تو این دوئل، تو فقط یه بازنده ای!

و محکم لباسو گذاشت رو لبام... دستمو بردم بالا و محکم زدم تو
گوشش که لباس از لبام جدا شد و با

چشمای به خون نشسته بهم خیره شد!

درحالی که از عصبانیت نفس نفس میزدم گفتم

- این دوئل دو سر باخته! اگه من ببازم مطمئن باشم تورم با خودم پایین
میکشم!

رادوین عصبی از بین دندوناش غرید

- ببین فرنوش من حوصلهی بچه بازیای تو رو ندارم! فردا همراه میای
و میگی تجاوزی درکار نبوده...

دلم میخواست بیشتر حرصش بدم برا همین پوزخندی زدمو گفتم

- من حتی باهات به اون کنسرت نمیام که بخوام به کسی بگم جناب
هنرمند به من تجاوز نکردهرادوین کلافه پوفی کرد و گفت

- خواهش میکنم رو نروم راه نرو الان! این کار فقط آبروی منو نمیبره بلکه به قول خودت این دوئل دو سر باخته!

نفسمو دادم بیرونو گفتم

- میام! ولی نه به خاطر تو... بلکه به خاطر این خبر گوهی که همه جا پخش

شده و اگه برادرم و مامانم ببینن سخته میکنن!

رادوین لبخند محوی زد که چشم غره ای بهش رفتم وارد اتاق شدم...

هنوزم باورم نمیشه رادوین یه فرد مشهور باشه! اصلا کارش چیه؟

سریع گوشیمو برداشتم و تو گوگل اسمشو سرچ زدم که با دیدن کلی

عکس و بیوگرافی ازش دهنم باز موند! برگام! رادوین کارخونهی فرش

ماشینی داره؟ تازه به عنوان سرگرمی

ریمیکس درست میکنه و گیتار میزنه!

با دیدن رتبه ای که در بین دی جی ها تو جهان داشت چشمام از حدقه زد

بیرون! رتبه اول؟!!

چرا دروغ بگم بدجوری ذوق مرگ شده بود که رادوین یه آدم معروفه

ولی از اونورم از اینکه لو بره رادوین بهم تجاوز کرده خیلی میترسیدم!

همیشه سعی کردم از دنیای مجازی فاصله بگیرم ولی حالا آبروی من و

رادوین به یه مو بند بود!

خسته چشمامو رو هم گذاشتم که خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو

میکردم خوابم برد...

- فرنوش بیدار شو! خمیازه ای کشیدم و لای چشمامو باز کردم که با

دیدن رادوین که آماده

بالای سرم ایستاده بود با تعجب گفتم

- چیشده؟ داری کجا میری؟

دستمو گرفت و همینجور که از رو تخت بلندم میکرد گفت

- پاشو آماده شو باید بریم!
خوابالو نگاهی به ساعت کردم که با دیدن ساعت نه صبح عصبی نالیدم
- مرض داری رادوین؟ ساعت نه صبحه لعنتی! من خوابم میاد...
رادوین زد تو پیشونیشو گفت
- باید از الان بریم تا برای شب آماده بشیم!
اوووو کو تا شب! کلافه موهامو از تو صورتم کنار زدمو گفتم- تو برو آدرسو
برام بفرست، عصر میام...
تا خواستم دوباره دراز بکشم رو تخت کمرمو گرفت و گفت
- پاشو تنبل خانم! باید قبل اینکه شلوغ شه بریم پشت صحنه تا به
مشکل
برنخوریم
نفسمو فوت کردم بیرون و رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم
زدمو
اومدم بیرون که رادوین یه مانتوی سفید که لب استین هاش خط های
کلفت سیاهی کار شده بود از چوب لباسی درآورد و گرفت سمت
- اینو بپوش!
نگاهی به پیرهن مشکی و شلوار کتونی سفیدی که تنش بود انداختمو
گفتم
- ست کنیم؟ رادوین سری به معنی آره تکون داد که پشتمو کردم بهشو
لباسمو
درآوردم و دولا شدم تا تاپمو زیر مانتو بپوشم که با قرار گرفتن دست
رادوین رو پهلوهام نفسم تو سینه حبس شد...
آروم برگشتم سمت رادوینو گفتم
- میشه دست مبارکتو از رو پهلوهام برداری؟
رادوین به چشمام خیره شدو آروم زمزمه کرد
- تو نمیدونی نباید یهوئی جلوی یه مرد اینجوری لخت شد؟

درحالی که سعی میکردم نخندم گفتم

- اون مرد شوهرمه ها!

یهو با اخمای درهم پسم زدو گفت- صددرصد! بری جلوی کسی همچین

غلطی کنی که اول اون بیناموسو

میکشم بعد تو رو!

به طرز افتضاحی ذوق کردم!

- الان غیرتی شدی؟

رادوین چشم غره ای بهم رفت و گفت

- زود آماده شو بیرون منتظرتم!

و از اتاق بیرون رفت! ریز ریز خندیدم که سریع مانتو شلوارمو پوشیدم و

شال مشکی رنگمو انداختم سرمو سرسری یه آرایش ملیح رو صورتم

پیاده کردم و با یه رژ جیگری سر و ته قضیه رو هم آوردم!

کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که رادوین بدون اینکه سرشو بالا

بیاره

به طرف آسانسور رفت! ایش خو یه نگاهیم به من بکن، میمیری؟

پوفی کردم و همراهش سوار آسانسور شدم که گفت

- ببین فرنوش ازم جدا نشو! اگه به هر دلیلی ازم جدا بشی تو اون همه

شلوغی و خبرنگارا ممکنه سوتی بدی!

اخمی کردم و سرمو آوردم بالا و گفتم

- مگه بچم رادوین؟ خودم حواسم هست!

سرشو آورد بالا چیزی بگه که با دیدن رژ جیگری پر رنگ روی لبم گفت

- به نظر رژ خوشمزه ای میاد!

عین کودنا نگاهش کردم که بدون مکث لباسو گذاشت رو لبام و مک

عمیقی به لبام زد که حرصی دستمو رو سینش گذاشتم و از خودم

جداش

کردمو گفتم- اه رادوین ریدی تو رژم!

رادوین خیلی عادی زبونی رو لباس سرخش کشیدو گفت
- گفتم خوشمزس که!

کوفتی زمزمه کرد که با ایستادن آسانسور ازش پیاده شدیم و سوار
ماشین

مشکی رنگش شدیم...

کاش فقط همه چیز به خیر و خوشی بگذره قبل اینکه از این اضطراب
لعنتی سخته کنم!

با رسیدن به مکان بزرگی از ماشین پیاده شدمو گفتم
- اینجاس؟! قراره تو این فضای خالی کنسرت بزاری؟! رادوین خنده‌ی تو
گلویی کردو گفت
- نه بیا بریم داخل!

پوفی کردم و همراهش رفتم داخل که کسی به سمتمون اومدو رو به
رادوین گفت

- خوشحالم از دیدارتون جناب هنرمندا! منتظرتون بودیم بفرمایید بریم
صبحانه!

رادوین سری تگون داد و دستمو گرفت که پر استرس گفتم
- رادوین من حس خوبی ندارم!

منو کشید تو بغلش و دستشو دور شونم حلقه کردو گفت
- آروم باش فرنوش... من پیشتم! لبخندی زدمو سری تگون دادم که با
دیدن کلی آدم که به منو رادوین

خیره شده بودن سرمو انداختم زیر که رادوین با تک تکشون سلام و
علیکی کردو منو سر سفره نشوند کنار خودشو گفت

- خانمم چی میخوری برات بزارم؟!

وای گفت خانمم؟! اه فرنوش حواست نیست اینا همش یه بازیه؟! اوف
لبخند غمگینی زدمو گفتم

- مرسی عزیزم خودم برمیدارم.

و خم شدم تا یه دونه نیمرو بردارم بزارم تو بشقابم که زودتر از من گذاشت تو بشقابمو گفت

- تو نباید دولا راست شی همش!

با شنیدن حرفش گوشهی لبمو گزیدمو زیر لب گفتم- رادوین به خدا میزنم تو سرتا! لازم نیست حالا اینقدرم تو نقشت فرو بری لعنتی...

رادوین محلم نداشت و یه لقمه تخم مرغ برام گرفت و خودش آورد سمت

دهنم که زورکی لبخندی زدم و خواستم لقمه رو ازش بگیرم که نداشت و گفت

- دهندو باز کن!

ای خدا منو بکش راحت کن... لبامو ازهم باز کردم که لقمه رو گذاشت تو

دهنمو آروم گفت

- چقدر حرف میزنی فرنوش!! صبحونتو بخور دیگه

پوفی کردم و زیر نگاهای سنگین بقیه صبحونمو خوردم که دختری از اونطرف سفره گفت- جناب هنرمند تبریک میگم...

متعجب سرمو بلند کردم که رادوین سری تکون دادو هیچی نگفت... سرمو نزدیک رادوین کردم و گفتم

- اینا یه جوری نگام میکنن رادوین! میشه بلند شیم بریم یه جای دیگه؟ رادوین نگاهی به بقیه کرد و از جاش بلند شدو گفت

- ما کجا باید بریم؟

پسری از جاش بلند شد و گفت

- همراهم بیاین! من شما رو کانکستون میبرم... رادوین دستمو گرفت که باهم پشت سر پسره راه افتادیم. یعنی اگه

رادوین کنارم نبود جیغ میکشیدمو فرار میکردم!

با دیدن کانکسی ایستادم سرجام که پسره رو به رادوین گفت
- اینجا محل استراحت شماست !

گنگ نگاهی به جلوم کردم و گفتم

- جدی که نمیگه؟! ما باید تو این قوطی فلز استراحت کنیم؟

رادوین درحالی که خندش گرفته بود در کانکسو باز کرد و گفت
- برو تو ببینم!

پوفی کردم و رفتم داخل... خیلیم بد نبود، حداقلش این بود که تخت
خوابو

یه یخچالو کاناپه کوچولو داخلش گذاشته بودن... پریدم رو تخت دو نفره
و گفتم

- آخ خدا خیرت بده، من میگیرم میخوابم توعم تا شب صدام نزن
باشه؟!

رادوین سری از تاسف تکون داد و گفت

- چقدر میخوابی فرنوش!

عصبی شالمو از رو سرم کندم و انداختم رو کاناپهی کوچولویی که اونجا
بود

- مگه تو گذاشتی بخوابم؟ کل دیشب که به خاطر شوکی که بهم وارد
شده بود نخوابیدم، صبحم که کله سحر عین خروس بی محل بیدارم
کردی...

رادوین دستاشو به معنی تسلیم آورد بالا و گفت

- باشه باشه! سرمو به بالشت فشار دادم که رادوین لباس و شلوارشو
کند و اومد رو

تخت دراز کشید...

چشمامو روهم فشار دادم و گفتم

- چرا لباساتو کندی مرتیکه! پاشو، پاشو برو بپوش ببینم! با یه شرت
پشت

من خوابیدی که چی؟
رادوین کلافه منو از پشت کشید تو بغلشو گفت
- نمیخوام لباسام چروک بشه...
آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به دستاش که دور شکمم حلقه شده بود
کردمو گفتم
- عاها، خب باشه مشکلی نیست فقط یه ذره فاصله بگیر...رادوین
شیطنت وار دستشو کشید رو شکمم و گفت
- چرا فاصله؟ مگه راحت نیستی؟
گرمای بدنش داشت پوستمو میسوزوند! خواستم ازش فاصله بگیرم که
نذاشت و گفت
- چقدر بوی خوبی میدی فرنوش... تا حالا متوجه این بو نشده بودم!
ای وای... بابا ولم کن من بی جنم یهو میبینی میچسبم بهت دیگم
ولت
نمیکنم!
به سختی آب دهنمو قورت دادم و تکونی خوردم که پاهاشو انداخت رو
پاهام وگفت
- فرنوش میشه اینقدر تگون نخوری؟ تو مگه خوابت نمیومد؟ کلافه پوفی
کرد و زیر لب نالیدم
- آخه مگه میشه وقتی از پشت اینجوری بغلم کردی من خوابم ببره؟
چشمامو روهم فشار دادم و سعی کردم بخوابم ولی نمیشد، اصن راه
نداشت...
آروم برگشتم سمت رادوین که با دیدن چشمای بستش نفسمو دادم
بیرون...
میدونی برام خیلی عجیبه که اون شب اونقدر مست کرده بودی! تویی
که
اینقدر مشهوری مسلما خیلیم باید احتیاط کنی ولی با اون کارت گند زدی

به همه چی! فقط دلم میخواد بدونم دلیلش چی بوده! شایدم یه دختر
تو

زندگیش بودع و حالا که رفته شکست عشقی خورده رادوینم اینقدر
مشروب خورده که مست کرد! هوم؟!

اوف فرنوش بیخیال تورو خدا...نمیدونم چند ساعت میشد که به
چهرهی غرق در خواب رادوین خیره
شده بودم که با صدای در تند چشمامو بستم که رادوین با صدای گرفته
ای گفت
- بله؟

- جناب هنرمند بفرمایید نهار!
جیییغ... لامصب هر چی به چهرش خیره میشدم سیر نمیشدم کی
وقت
نهار شد؟

سعی کردم خودمو به خواب بزنم که موفق شدم...
رادوین گونمو نوازش کردو آروم گفت
- بیدار نمیشی فرنوش؟

غلطی زدم و پشتمو کردم بهشو با صدای خوابالویی گفتم- نمیخوام
خوابم میاد!

آره جون عمم! چند ساعته عین مجسمه زل زدم به رادوین الان خوابم
گرفته، عجب فیلمی بودما خبر نداشتم!
قشنگ حس میکردم ک رادوین روی صورتم خم شده و داره نگاهم
میکنه! اینقدر نگاهش سنگین بود که میترسیدم پلکم تکون بخوره و
گند

بزنه به نقش بازی کردنم!
- اوکی ولی اگه نیای از نهار خبری نیست!
کمی فکر کردم ببینم باید بلند شم یا نه که باز صدای در بلند شد

- جناب هنرمند اگه نمایین نهار شما و همسرتون رو بیارم اینجا!
عالا آفرین! این فکر خوبی بود...
عین جت نشستم رو تخت و با ذوق گفتم- اگه میشه همین کارو کنید!
و با نیش باز برگشتم سمت صورت بهت زده‌ی رادوینو گفتم
- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ اگه قرار باشه زیر نگاه اون آدما نهار
بخورم میخوام نخورم اصن! لامصبا کوفتم میکنن جا اینکه گوشت بشه
بچسبه به بدنم همش دفع میشه...
رادوین سری از تاسف تکون دادو گفت
- باید عادت کنی! تازه اول راهیم...
هوووف! راست میگفت... من حتی نمیتونستم نگاهای سنگین اینا رو
تحمل
کنم بعد چه جوری میخواستم امشبو تحمل کنم؟
زبونی رو لبم کشیدم و مردد گفتم- میترسم رادوین! من همیشه سعی
کردم از آدما فاصله بگیرم... حتی
وقتایی که تو مجازی بودم آتویی دست کسی نمیدادم، ولی الان چی؟
رادوین بی حرف بهم خیره شد که با اضطراب خندیدم
- الان فقط کافیه یه اشتباه بکنم تا تو کل ایران بییچه چه غلطی کردم!
رادوین قهقهه‌های زدو منو گشید تو بغلش
- دیوونه! نترس من نمیزارم اتفاقی بیفته...
سرمو رو سینه‌ی لختش گذاشتم
- میدونی اگه کسی بفهمه قضیه ازدواج یهویت همش به خاطر یه
تجاوز
چی میشه؟ آبروت میره...
سرمو آوردم بالا و بهش خیره شدم که نفسشو داد بیرونو گفت- تجاوز
در مقابل کاری که دارم میکنم هیچی نیست...
متعجب ازش جدا شدمو پرسیدم

- چه کاری؟ منظورت چیه؟
رادوین با اعصابی خراب بهم خیره شدو خواست چیزی بگه که صدای تق
در بلند شد
- جناب، نهارتون رو آوردم!
رادوین بلند شد و سینی نهارمونو گرفت و گذاشت روی تخت.
حرفی که زد عین خوره افتاده بود به جون مغزم! چه کاری کرده که حتی
از تجاوزم بدتر ابروشو میبره؟
بشقاب برنج و کباب کوبیدمو گذاشت جلوم و گفت- بخور فرنوش کلی
کار داریم...
گنگ نگاهی به بشقابم کردم و گفتم
- نمیخوای بگی چه کاری؟
رادوین بی توجه بهم یه ذره سبزی برداشت و گذاشت گوشهی بشقابش
و سرد لب زد
- به موقعش میفهمی...
بیخیال حرفی که میخواست بهم بزنه شدم و نهارمو خوردمو باز روی
تخت
دراز کشیدم که رادوینم کنارم روی تخت دراز کشید.
با تعجب خم شدم رو صورتشو گفتم
- شب میری رو سن منم میبری؟ رادوین قهقهه ای زدو گفت
- نه دیوونه، تو پشت صحنه میمونی!
پوفی کردم که با دیدن نقشی که پشت گوشش حک شده بود دست
دراز
کردم و نگاه دقیق بهش انداختم که با دیدن صلیب برعکس متعجب
گفتم
- پشت گوشت صلیب برعکس تتو کردی رادوین؟
رادوین هول شده ازم جدا شدو گفت

- اره ولش کن!

دستامو بهم کوبیدمو گفتم

- منم میخوام یه همچین چیزی حک کنم! خیلی باحاله!

رادوین متعجب نشست روی تختو گفت- میدونی صلیب برعکس یعنی چی؟

کمی فکر کردم و گفتم

- معنی بدی میده؟ فکر نکنم چیز خاصی باشه ها!

رادوین پوزخندی زد و خوابید روی تخت و پشتشو بهم کرد و گفت

- به موقعش برا توعم میزنم! البته با خون...

هن!؟

وقتی دیدم دیگه چیزی نمیگه منم بیخیال شدمو به تاج تخت تکیه

دادمو

گفتم

- خوابیدی رادوین؟! ولی سوالمو بی جواب گذاشت! خم شدم روش و

دستمو دراز کردم سمت

صورتش که یهو چشماش باز شد و طی یه ثانیه جامون عوض شد و الان

من زیرش بودم!

با نفس نفس بهش خیره شدمو گفتم

- چیکار میکنی رادوین؟!

رادوین مثل دیوونه ها شلوارو شرتمو کشید پایینو گفت

- نمیتونم فرنوش، قوی تر از این حرفاس...

با چشمای گرد شده بهش خیره شدم که لعنتی به خودش فرستادم و از

روم کنار رفت

متعجب پتورو کشیدم رو پاهای لختمو گفتم

- تو یه دفعه چت شد؟ داری میترسونیم! رادوین کلافه سرشو بین

دستاش گرفت و گفت

- هیچیم نیست!

و بدون توجه به من لباساشو پوشید و از کانکس بیرون رفت!
ناخواسته منم لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون ولی همه جا اینقدر شلوغ
بود

که پیدا کردن رادوین مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود!
با دیدن زنی که یه کلاسور دستش بود دویدم سمتشو گفتم
- اهای خانم!

با شنیدن صدام برگشت سمتم که لبخندی زدمو گفتم
- ببخشید شما جناب هنرمندو ندیدید؟
زن نگاهی بهم کردو گفت- نه!
و رفت!

حتی نمیدونستم چرا دارم دنبالش میگردم ولی حس میکردم واکنشش
چیز خیلی جالبی نبوده!
چشمام همه جا دنبال رادوین میگشت ولی اثری ازش نبود!
نگران رفتم پشت کانکس ها ولی بازم نبود!
بی حواس خواستم برگردم که گونم روی تیزی میله کشیده شد و
سوزش

بدی توی گونم پیچید!
اه این میله از کجا اومد؟
دستمو گذاشتم رو گونم که با دیدن خون پوفی کردم و سرمو خم کردم
از زیر میله رد شدم تا برم سمت کاکنسمون ولی با کوبیده شدنم به
دیوار

صدای جیغم بلند شدوحشت زده سرمو بلند کردم که با دیدن رادوین
نفسمو آسوده دادم
بیرونو گفتم

- هیچ معلوم هست کجایی؟ یه ساعته دارم دنبالت میگردم...

به جای اینکه تو چشمام خیره بشه به زخم عمیق روی گونم خیره شده بود! دستمو آوردم بالا و گذاشتم رو زخممو گفتم
- چیزی نشده فقط یه بی حواسی کردم!
رادوین به سختی آب دهنشو قورت دادو گفت
- بوی خوبی میده...

متعجب بهش خیره شدم که دستشو از روی زخمم برداشت و لباسو نزدیک زخمم برد...خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و منو به دیوار میخ کردو مک عمیقی
به زخمم زد که صدای آخم بلند شد!
همینجور که از درد صورتم تو هم جمع شده بود گفتم
- آخ رادوین! توروخدا ولم کن داری چه غلطی میکنی؟
بی توجه بهم مک عمیق تری زدو با نفس نفس ازم جدا شد!
با چشمای گرد شده بهش خیره شدمو گفتم
- ر...رادوین...

رادوین شرمنده بهم خیره شدو گفت
- متاسفم فرنوش! نتونستم خودمو کنترل کنم، من سند...
- جناب هنرمند وقتشه باید برین! با شنیدن صدای مردی از پشت سر رادوین چنگی به بازوش زدمو گفتم
- تو چی؟ تو الان چیکار کردی؟ ن...نمی...فهمم!
رادوین کلافه پوفی کرد و زبونی رو لبای خونیش کشیدو گفت
- بعد از کنسرت باهم حرف میزنیم...
بعد از رفتن رادوین به خاطر شوک کارش همونجا نشستم رو زمین و سرمو بین دستام گرفتم!
خون مکیدن نشانهی خون آشاما نیست؟
یعنی رادوین خون آشامه؟
اه آخه فرنوش این چه فکریه میکنی؟ خون آشامی وجود نداره، همش

خیالاته چند تا نویسندس همین...سرمو بلند کردم که با شنیدن صدای
جیغ و داد کلی آدم از جا بلند شدمو
رفتم پشت صحنه که با دیدن آدمایی که در حال جنب و جوش بودن
کلافه

پوفی کشیدمو دنبال رادوین گشتم ولی نبود!
حس می کردم حال خوب نیست و الانکه غش کنم!
خواستم برم سمت کاکنسمون تا اونجا دنبالش بگردم ولی با شنیدن
صداش از توی بلندگوها ایستادم سرجام و خواستم برم جلوتر که چند تا
نگهبان جلومو گرفتن!
نگاهی به سرتا پاشون انداختمو گفتم
- چیشده؟

یکیشون خشک و سرد لب زد
- اجازه ندارید جلوتر از این برید خانم! گوشه لبی کج کردم و کلافه دستی
به صورتم کشیدم که صدای اهنگ بلند
شد...

اینقدر صدای آهنگ و جیغ داد مردم بلند بود که دستمو گذاشتم رو
گوشم

و شروع کردم به دویدن تا یه جایی رو پیدا کنم قبل کر شدنم!
به زور از بین جمعیت رد شدم که صدای رادوین بلند شد
- بریم بعدییی؟

جوری مردم با جیغ تایید کردن که ناخواسته بغضم ترکید و سعی کردم
زودتر از بین اون همه جمعیت خلاص بشم و راه فراری پیدا کنم ولی راه
تمومی نداشت! حس غریب وحشتناکی پیدا کرده بودم، حسی که هیچ
وقت تجربش نکرده بودم...

اینقدر جمعیت جمع شده بود که هر چی میرفتم به تهش نمیرسیدم!
تند اشکامو پاک کردم و همینجور داشتم سر به زیر راه میرفتم که یکی

محکم بهم خورد و پخش زمین شدم با این اتفاق واقعا فهمیدم بدبخت
تر از من تو عالم وجود نداره!

نگاهی به کف دست زخمی شدم کردم که دستی جلوی صورتم گرفته
شد

- ببخشید خانم حالتون خوبه؟

سرمو آوردم بالا که با دیدن پسری که بهش میخورد نزدیک سن داشته
باشه لبخند تلخی زدم و دستمو تو دستش گذاشتمو از جام بلند شدم
- خوبم طوریم نشد!

سرمو انداختم پایین که اشکامو نبینه ولی دیر شده بود

- مطمئنید؟ آخه دارید گریه میکنید!

حرصی دستی به صورتم کشیدمو گفتم- خب بکنم! به شما چه اصن؟!
با بالارفتن صدای اهنگ دستمو رو گوشم فشار دادم که پسر درحالی که
فریاد میزد گفت

- من میتونم تورو از اینجا ببرم بیرون!

با چشمای خیس بهش خیره شدم که اشاره ای به پشت سرش کردو راه
افتاد.

منم چون طاقتم طاق شده بود دنبالش راه افتادم که کم کم صدای بلند
موزیک قطع شد!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

- وای مرسی داشتم کر میشدم!

پسر لبخند محوی زدو گفت- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم! آخه چیزی برا گفتن نداشتم، مثلا
باید

میگفتم همسر اجباریه رادوین هنرمندم؟

پسره وقتی دید جواب نمیدم خم شد و از زیر نگاهی بهم کردو گفت

- البته اگه معذبی لازم نیس بگی!

تند سرمو به طرفین تګون ډاډمو ګفتم

- من فرنوشم! فرنوش صابری...

پسره با همون لېڅند ملیح روی لبش دستشو آورد جلو و گفت

- خوشبختم خانم جوان! منم فرشادم...دستمو توی دستش گذاشتم که

به گرمی دستمو فشرد و گفت

- خیلی جالبه که اسمامون شبیه به همه!

ریز ریز خندیدمو هیچی نگفتم...

پسره با خنده سری تګون ډاډ که سرمو بلند کردم و ګفتم

- حالا چیکار کنیم؟!

فرشاد نفسشو فوت کرد بیرونو گفت

- راستش با دوستانم اومده بودم کنسرت ولی تو این جمعیت یهو دیدم

از

هم جدا شدیم!

ابرویی بالا انداختم و ګفتم

- یه سوال ازت بپرسم؟ سری تګون ډاډ که خندیدمو ګفتم

- اینجا کنسرت کیه؟

فرشاد با تعجب بهم خیره شد و گفت

- یعنی تو آلوک رو نمیشناسی؟

صورتمو توهم فرو بردم و سوالی ګفتم

- نه واقعیتش! یعنی درست نمیشناسمش...

فرشاد اهانی زمزمه کرد و گفت

- بابا رادوین ریملکسای که ساخته خیلی مشهوره! هم ګیتاریست

خفیه

هم دی جی... خیلی کم تو ایران کنسرت میزاره و همش اونور آبه اینجور

که شنیدم!عجب! پس آقا رادوینمون اونور آبه زندگی میکنه؟!

خندیدمو ګفتم

- چه جالب دیگه چی؟
فرشادم به طبیعت از من خندیدو گفت
- تازگیام با یکی عروسی کرده! نمیدونم دختره کیه ولی شایعه شده
بهش
تجاوز شده و رادوینم از سر دلسوزی اونو پیشه خودش نگه داشته...!
باورم نمیشد مردم اینجوری فکر میکنن!
فرشاد که دید سرمو انداختم پایین متعجب گفت
- حالا زیاد برا اون دختر بدبخت ناراحت نشو! آخه یکی دیگه گفته که
عمدا خودشو به رادوین چسبونده تا بتونه پولاشو به جیب بزنه... درجا
چشمام پر از اشک شد!
یعنی آدما اینقدر وقیح بودن که دربارم اینجور فکر میکردن؟
دندونامو روهم فشار دادمو سرمو آوردم بالا که فرشاد با دیدن صورت
خیس از اشکم خشکش زد!
با نفرت تو صورتش خیره شدمو گفتم
- اون دختر منم!
فرشاد با شنیدن حرفم با چشمایی که گرد شده بود بهم خیره شد که با
عصبانیت داد زدم
- ولی نه تو، نه اون مردم احمق نمیدونن رادوین چه بلایی سرم آورده و
فقط چیزایی که فکر میکنن رو پخش میکنن تا مردم احمقی مثل تو باور
کنن!
فرشاد خجالت زده خواست چیزی بگه که بی توجه بهش ازش دور
شدم... مگه من چیکار کردم که شایستهی این عذابم؟ من که داشتم
ازدواج
میکردمو میرفتم سر خونه زندگیم، چیشد یهو رادوین بهم تجاوز کردو
سر از نا کجا آباد درآوردم؟
هقی زدم و صورتمو با دستم پوشوندم که صدای مردی از پشت سرم

بلند

شد

- خانم لطفا همراهمون بیاین، جناب هنرمند تاکید کردن که دور نشید!

پوزخندی زدمو زیر لب گفتم

- کون لق تو و اون هنرمندت!

خواستم برم سمت خیابون تا یه تاکسی بگیرم که بازوم توسط کسی

اسیر

شد!

متعجب برگشتم عقب که با دیدن آریا چشمام تا آخرین حد گرد شد... با

تته پته گفتم

- ت...تو...

آریا دستمو توی دستش گرفت و گفت

- فرنوش تورو خدا منو ببخش، نمیتونستم جلوی مامانم ازت دفاع

کنم...

بی حس بهش خیره شدم که منو کشید تو بغلشو گفت

- دلم برات تنگ شده بود...

دندونامو روهم فشار دادمو پر حرص هلش دادم عقبو گفتم

- چیشد یهو اومدی پیشم؟ تو همونی نبودی که گفتی با یه دختر دست

خورده ازدواج نمیکنی؟ بعد الان اومدی میگی دلم برات تنگ شده بود؟

گمشو اونور عصبی خواستم ازش فاصله بگیرم که دستشو دورم حلقه

کردو و صورتشو

تو گردنم فرو کردو گفت

- خواهش میکنم فرنوش بهم فرصت جبران بده من هنوزم دوستت

دارم!

- که هنوزم دوستش داری آره؟

با شنیدن صدای داد رادوین هینی کشیدمو از بغل آریا بیرون اومدم که

مشت محکمی حوالهی فک آریا کردو گفت
 - کسی که چشم به زنم داشته باشه رو با دستای خودم میکشم!
 و حمله کرد سمت آریا که جیغ بلندی کشیدم و گفتم
 - رادوین تورو خدا!!! ولی انگار کور و کر شده بود! با نور فلشی که تو
 صورتم خورد چشمامو
 بستمو نگاهی به دور برمون انداختم گه با دیدن کلی خبرنگار وحشت
 برگشتم سمت رادوین
 - فیلم بگیرین از این صحنه ها!
 - این کیه که زیر مشت و لگد رادوین هنرمنده؟
 همینجور که گریه میکردم دستمو دور بازوی رادوین حلقه کردم و نالیدم
 - تورو خدا رادوین از فردا میشیم سرتیتر خبرا! ولش کنن...
 رادوین با چشمای سرخ شده برگشت سمتم و از بین دندوناش غرید
 - به حساب توعم میرسم! زن من چرا باید تو بغل یکی دیگه باشههه؟
 هقی زدم و سعی کردم آرومش کنم که با شنیدن حرف آریا رگ گردنش
 باد کرد- زن تو؟ زنی که بهش تجاوز کردی منظورته؟
 با شنیدن حرف آریا وا رفته به خبرنگارا که با تعجب ما خیره شده بودن
 و تند تند پشت سرهم عکس مینداختن نگاهی کردم...
 تموم شد! الان همی دنیا میفهمن شب قبل عروسیم توسط بزرگترین
 دی
 جی و گیتاریست بهم تجاوز شده، ابروم، آیندم، همه چی نابود شد...
 بی جون سرمو برگردوندم سمت رادوینو خواستم چیزی بگم که دنیا
 جلوی روم سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم...
 با حس سوزش خفیفی توی دستم آروم چشمامو باز کردم که با دیدن
 چهرهی خسته و بهم ریختهی رادوین بغض کردم و گفتم
 - تموم شد؟ آبرومون رفت؟ رادوین با دیدن چشمای بازم نفس آسوده ای
 کشید و گفت

- خداروشکر به هوش اومدی! نگران آبرو و اینا نباش، حلش میکنیم!
محکم چشمامو روهم فشار دادمو گفتم

- چه جوری؟ واقعا نه چ جوری؟ مگه میشه جلوی پخش شدن چیزو تو مجازی گرفت؟

رادوین عصبی شونه ای بالا انداخت و گفت

- خبرنگارا همشون بیرون از بیمارستان صف بستن تا ببینن قضیه از چه قراره، پس خواهشا سوتی نده و قضیه تجاوزو انکار کن!

چشمامو ریز کردم با عصبانیت گفتم

- حیف که یه سر این قایق خودم نشستم مگر نه یه لحظم درنگ
نمیکردم

خودتو قایق مزخرفتو باهم غرق میکردم! رادوین خنده‌ی تو گلویی کردو
گفت

- فعلا که باهم یه سمتیم! میتونی از جات بلندی شی؟

چشم غره ای بهش رفتمو از جام بلند شدم که یه لحظه چشمام تار دید!
دستم به دیوار بند کردم و گفتم

- الان من برم بیرون بگم من عاشق این هیولا شدم و تجاوزی درکار
نبوده؟

رادوین شونه ای بالا انداخت و گفت

- من که نمیدونم عزیزم هر چی میخوای بگو که فردا صبح یه سفر مهم
به برزیل دارم!

مات مبهوت بهش خیره شدم و گفتم- هن؟! برزیل؟ برزیل بری چیکار؟
رادوین پقی زد زیر خنده و گفت

- نه انگار جدی جدی هیچی ازم نمیدونی دختر، من همهی زندگیم تو
برزیله! بعدم قراره باهم بریم متاسفانه چون تا چند ماه دیگه برنمیگردم
ایران!

با دهن باز بهش خیره شدم و گفتم

- چیبیی؟! من بیام چیکار آخههه!
رادوین متفکر بهم خیره شدو گفت
- هر چند صوری ولی زنمیا! بزارمت اینجا و خودم برم اونور که کلی حرف
پشت سرم درمیارن!
یعنی این مرد یه جو شعور نداشت؟ فقط به فکر ابروش بود عوضی!
خو تو که اینقدر به فکر آبروتی غلط کردی اینقدر اون زهرماربو خوردی
که نفهمی داری به من تجاوز میکنی خون آشام بی ریخت!
عصبی از اتاق اومدم بیرون که سیلی از خبرنگارا ریختن سرمون!
خدایا فقط میتونم بگم بهم صبر بده همین!
لبخند مزخرفی رو لبام نشوندمو گفتم
- اجازه میدید رد شیم؟
رادوین زیر بازومو گرفت و آروم زمزمه کرد
- پسم نرنی جلو اینا!
نفس عمیقی کشیدمو با لبخند برگشتم سمتشو گفتم- ازت متنفرم!
میدونستی؟
با لبخند ملیحی با سر حرفمو تایید کرد که کلافه رومو برگردوندم سمت
خبرنگارا که یکیشون گفت
- خانم صابری این راسته که جناب هنرمند بهتون تجاوز کرده و این
ازدواج اجباری بوده؟
اجباری؟ اجباری نبود ولی به خواست قلبی خودمم نبود، این ازدواج از
سر
بدبختی و ناچاری بود!
لبخند مصنوعی زدمو به دروغ گفتم
- خیر! منو رادوین سالهاست همو میشناسیم و عاشق همیم...
یه زنا با تعجب ازم پرسید
- یه ذره درباره اون مردی که با همسرتون درحال دعوا بود بگید! دلم

میخواست داد بکشمو بگم به شماها چه ولی به زور جلوی خودمو
گرفتمو گفتم

- یه دوست قدیمی که عاشق من بود ولی به خاطر انتخابم و ازدوایم با
رادوین بهش حسوری کرد! اون حرفارم زد تا رادوینو بد جلوه بده همین!
میدونستم اگه یه ثانیه دیگه اینجا بمونم هوار میشم رو سرشون برا
همین

عصبی دست رادوینو گرفتمو و بی توجه به بقیه سوالای مسخرشون از
بیمارستان خارج شدیم که با دیدن ماشینی که منتظر ما بود بدون مکث
سوار شدم!

رادوینم کنارم نشست و به راننده گفت حرکت کنه!
خسته آهی کشیدم که رادوین دستشو روی رون پام گذاشتو گفت
- خوب جوابشونو دادی آفرین!

عصبی دستشو از رو پام برداشتمو پرت کردم رو پای خودشو گفتم-
دست بهم نزن میتونی؟ خوشم نمیاد یه آدم نجس بهم دست بزنه!
رادوین با اخمای درهم نگاهشو ازم گرفت و هیچی نگفت!
شاید نباید لفظ نجس رو به کار میبردیم ولی دیگه به آخرین حدم رسیده
بود!

کلافه نگاهمو به خیابون دوختم و چشمامو محکم روهم فشار دادم!
من که داشتم زندگیمو میکردم لعنتیی! اخه چرا باید جفت پا بیای و
برینی

تو خوشیام؟

- وسایلاتو جمع کن!

سوالی برگشتم سمت رادوین که این حرفو زده بود که ماشین ایستاد!
نگاهی به برجمون انداختمو بی حرف از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه
برگردم عقب رفتم داخل! برم برزیل بگم چند منه؟ زبونشونو بلدم؟ گم
بشم باید چه خاکی تو سرم

بریزم؟ به ایرانی بگم کمک کنید دستم به شرتتون؟
ادای گریه کردندو درآورددم و کلید انداختم تو در واحدمون و بازش کردم
رفتم داخل! همین الانشم کسیو ندارم بعد اگه برم اونجا چیکار کنم؟
با شونه های خمیده وارد اتاق خواب شدم و چمدون کنار کمدو برداشتم

و

گذاشتم رو تخت و کنترل تلویزیونو برداشتمو روشنش کردم که با دیدن
صحنه کتک خوردن آریا از رادوین کنترل از دستم افتاد رو زمین...
خوبه این صحنم تو تلویزیون پخش شد! البته اگه پخش نمیشد جای
تعجب داشت...

پوزخندی زدم و تند تند لباسامو ریختم تو چمدون و بعد از ده دقیقه در
چمدونو بستم و روی تخت دراز کشیدم...

اگه بگم دلم برای مامان و داداشم تنگ نشده عین صگ دروغ
گفتم...شاید بهتر باشه برا آخرین بار برم دیدنشون! معلوم نیست کی
از برزیل
برمیگردیم که...

با فکری آشفته از روی تخت بلند شدمو بعد از مرتب کردن شالم از
ساختمون زدم بیرون!

یه تاکسی دربست گرفتمو آدرس خونمونو دادم!
فرنوش اگه از اولش میدونستی رادوین یه سلبریتیه بازم حاضر بودی
باهاش ازدواج کنی؟

کلافه سرمو بین دستم گرفتم...

مسلمما باهاش ازدواج نمیکردم!

من دختری بودم که از شایعه های مردن واهمه داشت و همیشه سعی
میکرد کاری نکنه تا مورد آزار این شایعه ها قرار بگیره ولی بووومم! الان
کجام؟ وسط این همه شایعه...

- خانم رسیدیم! با شنیدن صدای راننده لبخند تلخی زدم و اسکناسایی

که از خیلی وقت

پیش هنوز تو جیب مانتوم بود رو درآوردم و دادم بهش و از ماشین

پیاده

شدم...

آروم رفتم سمت در خونمون و با دستای که میلرزید چند بار محکم

کوبیدم به در که صدای داداشم بلند شد

- کیه؟

نتونستم بگم منم... خجالت زده سرمو انداختم پایین که در باز شد و

قامت

فرهاد تو چهارچوب در قرار گرفت!

ترسیده سرمو آوردم بالا که فرهاد پوزخندی بهم زد و گفت

- چیه؟ اون پسر و لت کرده باز اومدی و دل منو مامان؟ گمشو از اینجا!

تو فقط مایه ننگ خانوادمونی...

بغض کرده کوبیدم تو سینهشو گفتم- من خواهرتم عوضی! چطور میتوتی

این حرفا رو بهم بزنی؟

- مگه غیر از اینه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

- فقط میخواستم پیام باهاتون خداحافظی کنم... دیگه هیچ وقت منو

نمیبینی!

فرهاد بدون هیچ رحمی تکیشو از چهارچوب در برداشت و گفت

- لازم نکرد خداحافظی کنی! هری...

و درو محکم کوبید به هم...

با کوبیده شدن در بلند زدم زیر گریه و همونجا نشستم روی

زمین...اینکه داداشت اینقدر راحت پشتتو خالی کنه یعنی تو از بدبختم

بدبخت

تری!

هقی زدم و از جام بلند شدمو همینجور که خاک روی لباسمو میتکوندم
رفتم سمت تاکسی که اونجا بود و خواستم سوار بشم که بازوم توسط
کسی

گرفته شد!

متعجب برگشتم عقب که با دیدن رادوین لبخند تلخی زدمو گفتم
- ساکمو گذ...

بی حرف هلم داد سمت بنزی که اونجا بود و درو برام باز کرد.
آهی کشیدم و نگاهمو به در بسته خونمون دوختم که گفت

- سوار شو... لب پایینمو کشیدم تو دهنم و سوار ماشین شدم که درو
بست و خودشم

سریع سوار شد و راه افتاد...

نیم نگاهی به رادوین که با جدیت به جلو خیره شده بود کردم و گفتم
- داریم میریم فرودگاه؟

بدون اینکه برگرده سمتم گفت

- اره ساکت خودم برداشتم!

اوهومی زمزمه کردم و دیگه هیچی نگفتم!

جوری من رادوین باهم سروسنگین شده بودیم که محال بود کسی باور
کنه ما زنو شوهریم!

با دیدن فرودگاه نفسمو فوت کردم بیرونو گفتم- من که زبونشونو بلد
نیستم لعنتی! پیام اونجا گم شم چه گلی بریزم تو
سرم؟

رادوین ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و گفت

- متأسفانه هر جا میرم توعم باید باشی پس گم نمیشی خانم پاکیزه!
با شنیدن حرفش فهمیدم چون بهش گفتم نجس ناراحت شده ولی
تقصیر

من که نبود، بود؟!!

با اینکه دل خوشی از رادوین نداشتم ولی خواستم به خاطر زدن اون حرف

ازش عذرخواهی کنم که از ماشین پیاده شد و رفت سمت هواپیمای شخصی که اونجا بود...

پوووووف!

منم از ماشین پیاده شدم که چند تا خدمه اومدن و چمدونامونو بردن داخل

هواپیما... پاهام یاری نمیکرد تا برم تو هواپیما و نمیدونستم چه مرگم شده...

سرمو آوردم بالا که با دیدن رادوین که منتظرم بود سرمو به طرفین تکون دادمو از چهار پنج تا پله ای که اونجا بود رفتم بالا و سوار هواپیما شدم... رادوین دستمو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت

- زخم روی گونت خوبه؟

با فکر به مک زدن گونم هل شده گفتم

- آ...آره!

رادوین به واکنشم اخمی کردو گفت

- تو از من میترسی؟

گوشهی لبمو گزیدمو گفتم- نه! برا چی باید ازت بترسم؟

دروغ میگفتم! من ازش میترسیدم... دلیل ترسمم خودم نمیدونستم...

رادوین پوزخندی به حرفم زدو دیگه هیچی نگفت!

به سختی آب دهنمو قورت دادمو گفتم

- متاسفم...

سوالی برگشت سمتم که دستمو روی پاش گذاشتمو گفتم

- متاسفم که بهت اون حرفو زدم! عصبی بودم نفهمیدم دارم چی میگم!

خجالت زده سرمو انداختم پایین که دستش زیر چونم نشست و

مجبورم

کرد تو چشماش خیره بشم
- تا حالا شده از کاری که کردی پشیمون بشی؟ من از اینکه زنم شدی
پشیمونم... با شنیدن حرفش پوزخند تلخی زدمو گفتم
- خیلی دیره! خیلی... اگه اون روز بهم تجاوز نمیکردی الان ای...
رادوین با شنیدن حرفم وحشی شدو گردنمو گرفت بین دستاش و غرید
- الان چی؟ میخوای بگی میرفتی با اون حرومزاده ای که چون دست
خورده بودی ولت کرد؟
به وضوح صدای شکستن قلبمو شنیدم! این مرد از خوردن من چی
نصیبش میشه؟
با چشمای پر اشک بهش خیره شدمو گفتم
- آره! اون کسی که بهش میگی بی شرف، از تو بهتره! رادوین با شنیدن
حرفم خندهی عصبی کردو گفت
- اون از منی که شوهرتم بهتره؟ نکنه مال اون بزرگتر بوده؟ هوم؟
با شنیدن حرفش جیغی کشیدمو گفتم
- تو مریضی؟ گمشو اونور روانی!
رادوین نوچی کرد و پرتم کرد رو زمین! آخ دردناکی گفتم و خواستم بلند
شم که سریع روم خیمه زدو گفت
- بهت نشون میدم که کی بهتره!
بین زمین و صندلیا و رادوین گیر افتاده بودم و حتی نمیتونستم دستمو
تکون بدم چه برسه به فرار کرد از دست رادوین!
با نشستن دستش روی شلوارم جیغ بلندی کشیدم که خندیدو گفت-
چیه؟ من که هنوز کاری نکردم...
بغض کرده هقی زدم که با یه حرکت شلوار و شرتمو از پام درآورد گفت
- اینقدر میگامت که از زدن این حرف پشیمون بشی!
وحشت زده به رادوین خیره شدمو گفتم
- تورو خدا ولم کن!

رادوین با عصبانیت نگاهی بهم کرد و از روم بلند شد و غرید
- اگه یه بار دیگه حرف اون مرتیکه رو جلوم بیاری کاری میکنم تا بفهمی
اسمت تو شناسنامه‌ی کیه!

بغض کرده از کف هواپیما بلند شدم و شلوارو شرتمو کشیدم بالا و رفتم
پشت رادوین نشستمو به بیرون خیره شدم... باورم نمیشد باز
میخواست بهم تجاوز کنه! رادوین اون کسی که نشون
میداد نبود، با اینکه صورت معصومی داشت ولی باطنش کثیف تر از هر
ادم دیگه ای بود!

با فکر به کاری که میخواست بکنه لرزی کردم و دستامو دور خودم حلقه
کردم که صداش بلند شد
- بیا جلو بشین!

بهش توجهی نکردم و جوابشو ندادم که عصبی از جاش بلند شدو گفت
- با توعم فرنوش! بیا جلو...

گوشه لبی کج کردم و به زور از جام بلند شدمو رفتم کنارش روی صندلی
نشستم که حداقل در دهنش بسته شه!

رادوین نگاه دقیق بهم انداخو و گفت- کاریت نکردم که! این همه اوقات
تلخیت برا چیه الان؟ میخوای بری رو
روانم که بزنم به سیم آخر؟

با شنیدن حرفش از کوره در رفتم و داد زدم

- کاریم نکردی؟ به تو چه که من کیو دوست دارم و میخوام با کی باشم!
تو کیه منی که فقط دنبال سبک کردن منی؟ جز یه تجاوزگری؟

تجاوزگری که زندگی یه دختریو به گوه کشید؟

از شدت عصبانیت صدام میلرزید! یهو بلند زدم زیر گریه و با دستام
صورتمو پوشوندم که تو آغوش گرمش فرو رفتم

آروم کمرمو نوازش کردو گفت

- به نظرت من آدم تجاوزگریم؟ من اگه میخواستم به حال خودت ولت

کنم دیگه نمیومدم دنبالت! اون شب اعصابم خورد بود نفهمیدم چقدر خوردم...همینجور که حق میکردم از بغلش اومدم بیرون و گفتم - من محبتتو نمیخوام! پولتو نمیخوام! شهرتتو نمیخوام! هیچیتو نمیخوام،

فقط بزار به حال خودم باشم...
با دست اشکامو پاک کردم و گفتم
- قرار شد این یه ازدواج دروغین باشه! نه من تو کارات دخالت کنم نه تو...

رادوین یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت
- پس اینو میخوای؟
بی حرف بهش خیره شدم که پوزخندی زد و گفت
- غیر ممکنه! اخمی کردم و گفتم
- یعنی چی؟! چیزی فرق نکرده که این بخواد فرق کنه!
رادوین خمیازهی کوتاهی کشید و زیر لب گفت
- اونش دیگه به خودم مربوطه!
کلافه دندونامو روهم فشار دادم و گفتم
- اون اول ما یه قول و قراری داشتیم! بزنی زیرش منم میدونم باید
چیکار
کنم...

صورت رادوین با شنیدن حرفم توهم رفت و گفت
- میخوای چیکار کنی مثلا؟ بری به خبرنگارا بگی رادوین بهم تجاوز کرده؟ اگه خیلی علاقه داری برو بگو برام اصلا مهم نیست...لعنت بهش!
عوضیه پست...

لبخند مزخرفی زدم و بدون فکر گفتم
- اگه منو زیر یکی دیگه ببین چی؟ بازم برات مهم نیست؟!
با شنیدن حرفم جوری برگشت سمتم که فاتحمو خوندم...

- حرف دهننتو مزه مزه کن بعد تف کن بیرون!
خجالت زده سرمو انداختم پایین که با قرار گرفتن سینی غذایی روی میز
کوچولوی روبه روم تازه فهمیدم چقدر گشمنه!
از نوشابه بگیر تا یه همبرگر گنده!
بیخیال بحث با رادوین شدم و عین قحطی زده ها شروع کردم به خوردن
همبرگرم که با شنیدن حرف رادوین لقمم تو گلوم پرید- کاش به جای
خوردن این یه چیز کلفت دیگه میخوردی!
محکم زدم تو سینم که رادوین با خنده لیوان نوشابه رو داد دستمو
گفت

- خب باشه نخور نخور! الان خفه میشی...
لیوانو ازش گرفتم و تا تهشو سر کشیدم و تفس راحتی کشیدم! چشم
غره

ای بهش رفتمو گفتم
- تو خجالت نمیکشی؟
رادوین بیخال گازی به همبرگرش زدو گفت
- برا چی؟ چون زنمی؟
اداشو درآوردمو رومو کردم اونور!
خوبه تا نیم ساعت پیش میگفت از ازدواج با من پشیمونه ها بعد الان
میگه

کاش یه چیز کلفت دیگه میخوردی!مرتکیه مزخرف!
بعد از خوردن همبرگرم دستی به روی شکمم کشیدمو گفتم
- اخیششش سیر شدم...

رادوین نگاهشو به چشمام دوخت و با جدیت گفت
- تو عاشقم نیستی؟ نه؟

با شنیدن حرفش پقی زدم زیر خنده و گفتم
- عاشق؟ شوخی میکنی دیگه؟ کی عاشق متجاوزگرش میشه!

رادوین زبونی رو لباس کشیدو گفت

- بیا شرط ببندیم! اگه تونستم عاشق خودم بکنمت همون لحظه یه بچه
میکارم تو شکمت قبوله؟ ماتو مبهوت بهش خیره شدمو با داد گفتم

- این چه شرط مزخرفیه؟

رادوین با شیطنت سرشو آورد جلو و گفت

- چیه؟ نکنه میترسی عاشقم شی؟

برای اینکه حرصش دربیاد پوزخند صدا داداری زدمو گفتم

- هه به همین خیال باش!

- پس شرط بسته شد!

لبخندی به صورت بهت زدم زد و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و

چشماشو بست! از حرص دندونامو روی هم فشار دادمو گفتم

- اگه من عاشق تو بشم دیگه اسمم فرنوش نیست، اسممو میزارم خاله

اقدس مرتیکهی روانی!

این یارو فکر کرده من عاشق چشم و ابروش میشم یا عاشق مشهوریت

و

خر پولیش؟

پوزخندی زدم و چشمامو بستم و تو کسری از ثانیه از هوش رفتم...

با حس دستی روی باسنم خمیازه ای کشیدم و دستمو آوردم پایین و

گذاشتم رو دست یارو و آروم نوازشش کردم که ویندوزم بالا اومد و

فهمیدم دارم چه گوهی میخورم!

زرتی چشمام باز شد و عصبی نگاهی به چهره رادوین که با خنده بهم

خیره

شده بود انداختمو گفتم- تو خجالت نمیکشی دست میزنی بهم؟ گمشو

اونور ببینم!

سرمو از روی پاش برداشتمو گفتم

- سرم رو پا تو چه غلطی میکرد؟ اه رادوین چرا وقتی خوابم هر کاری

دلت خواست میکنی؟!

رادوین که از حرص خوردن من لذت میبرد خندید و گفت

- زنی خب! من بهت دست نزنم کی بزنی؟

با چشمای ریز شده بهش خیره شدم که مهماندار هواپیما اومد طرفمون

9

روبه رادوین گفت

- جناب هنرمند تا چند دقیقه دیگه تو برازیلیا فرود میایم!

رادوین سری تکون داد که متعجب پرسیدم- برازیلیا کجاست؟

رادوین از پنجره کوچیک هواپیما نگاهی به شهر زیر پامون انداخت و گفت

- جایی که من زندگی میکنم!

وای مامانم اینا! نمیری یه وقت از اینکه اینقدر اطلاعات عمومی بهم میدی!

کلافه گفتم

- منظورم اینه مگه نگفتی میایم برزیل؟!

رادوین با خنده برگشت سمتو گفت

- برازیلیا پایتخت برزیله!

عه شت! خندهی مصنوعی کردم که با فرود اومدن هواپیما خسته و کوفته

از رو صندلی بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم و گفتم- وای خدایا دارم میمیرم از خستگی!

رادوین نگاهی بهم انداخت و گفت

- اره والا بایدم خسته بشی تمام این راهو پیاده اومدی...

ایشی کردم و بعد از برداشتن چمدونم از پله های هواپیما اومدم پایین که

با دیدن رادمهر و رها ذوق زده برگشتم سمت رادوین و گفتم

- چرا نگفتی رهاعم هست؟!
رادوین با یه دست چمدونمو گرفت و دست دیگشو گذشت پشت کمرم
و همینجور که به پایین هدایتم میکرد گفت
- فکر نمیکردم برات مهم باشه! برو بابایی زمزمه کردم و دویدم سمت رها
که با خنده دستاشو به دو طرف
باز کردو با یه زبون عجیب غریب گفت
- Bem vindo a brasilia
(به برازیلیا خوش اومدی)
متعجب بغلش کردم و گفتم
- چی گفتی؟
رها خندید و گفت
- گفتم به برازیلیا خوش اومدییی!
ریز خندیدم که رادمهر دستشو به طرفم گرفت و گفت
- خوش اومدی زن داداش! میشناختمش! همون روزی که رادوین بهم
تجاوز کرد اونم اونجا بود و
داشت باهاش صحبت میکرد!
لبخند ملایمی زدم و باهاش دست دادم و گفتم
- مرسی!
- یه ذرم به من توجه کنید بابا!
رادمهر با صورتی که توهم جمع شده بود برگشت طرفم و گفت
- فرنوش تو صدای مگس نمیشنوی؟ صدا وز وزش تو گوشمه!
رادوین با خنده زد تو کله رادمهر و گفت
- حالا من مگسم برات؟ تو که کارت بهم گیر میکنه اون موقع بهت نشون
میدم... چقدر باهم خوش بودن!
رادوین منو به خودش چسبوند و گفت
- زودتر بریم خونه کلی کار دارم!

رها با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت
- اگه فکر کردی که میزارم با فروش تنها بمونی و کارای بد بد کنی کور
خوندی!

رادوین عصبی دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت
- مگه تو خونه و زندگی نداری؟!
رها بی توجه به رادوین منو کشید تو بغلشو گفت- من چیکار به تو
دارم؟! دلم میخواد پیش خواهرم باشم لاشی به همه
چیزم کار داره!

رادوین یه تای ابروشو داد بالا از لای دندوناش غرید
- Eu vou retaliar mais tarde...!

(بعدا کارتو تلافی میکنم)
کلافه پامو کوبیدم رو زمین و گفتم
- شمام مظلوم گیر اوردینا! میدونید من این زبونو بلد نیستم هی
میگید!

رها ریز ریز خندید و گفت
- الهی دورت برگردم که! بیا خودم یادت میدم مخصوصا فحشای
زیباشو...

و سرشو خم کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت- البته هیچی مثل فحش
فارسی خودمون نمیشه!
با خنده و شیطنت گفتم

- عه خب پس با اجازه! چیزم تو چیزت چی میشه؟
رادوین دستمو گرفت و آروم طوری که خودم بشنوم گفتم
- یعنی اینکه من شب خیلی کارا باهات دارم! قراره بهت نشون بدم
گفتن

چیزم تو چیزت چه پیامدی داره!
با دهن باز بهش خیره شدم که لبخند خبیثی زد و همراه رادمهر سوار

ماشین شدن!

رها دستمو گرفت و کشید سمت ماشین و گفت

- داداشم دم گوشت چی گفت که اینجوری سرخ شدی فری جونم؟! با

شنیدن حرفش محکم زدم تو پیشونیمو با خنده گفتم

- هیچی ولش کن...

و سوار ماشین شدیم...

یه حس غربت خاصی به اینجا داشتم! تو عمرم نرفته بودم خارج و حالا

کجا بودم؟ برزیل! اونم با کسی که یه درصدم نمیشناسمش...

نگاهمو به رادوین که داشت درمورد چیزی با رادمهر صحبت میکرد

دوختم... تو چی هستی واقعا؟ جوری مرموزی که ادم هیچی ازت

نمیفهمه!

- داداشمو خوردی که!

با حرف رها خجالت زده سرمو انداختم پایین که رادوین با خنده سرشو

برگردوند عقب و رو به رها گفت

- تو چیکار داری دختر؟! رها عصبی به رادوین خیره شد و گفت

- والا به خاطر تو نمیگم! به خاطر خودش میگم که حیفه نگاه خوشگلشو

حروم توعه تجاو...

تند دست رهارو گرفتم که حرفشو خورد! رادوین با اخمایی درهم به من

و رها خیره شد و گفت

- خب ادامش؟ منتظرم...

رها عصبی و کلافه برگشت سمتمو گفت

- چرا ساکت میشینی فرنوش؟ من اصلا کاری ندارم داداشمه یا یه فرد

غریبه، کارش برام اینقدر وحشتناک بود نمیتونم فراموشش کنم! تو

میتونی؟

با یادآوری اون شب لبخند تلخی زدم که با شنیدن حرف رادوین وا

رفتم- گاییدن بقیه دخترا مشکلی نبود چطور تا به فرنوش رسید با کارم

مشکل

پیدا کردی؟!

یعنی چی؟! یعنی این کار عادیۀ رادوینه؟!

عصبی بهش خیره شدم که رها داد زدو گفت

- فرنوش ایرانیه کثافتت!

- بس کن رها!

با شنیدن داد رادمهر رها رو کشیدم تو بغلمو گفتم

- ولش کن عزیزدلم! اون برادرته...

رها با پاش کوبید به در و گفت- بزن کنار رادمهر!

رادمهر دندوناشو روم فشار داد و گفت

- بتمبرگ سر جات رها! هر چی بهت هیچی نمیگم وحشی تر میشی؟!

رها خندهی عصبی کردو گفت

- اره من وحشیم! یا میزنی کنار یا از ماشین میپریم پایین!

رادمهر پوزخندی زد که رها در کمال ناباروری در ماشینو باز کرد که

رادمهر تند زد روی ترمز!

یعنی اگه خودمو رها رو نگرفته بودم با کله رفته بودیم تو شیشه!

رها موهای پریشونشو از توی صورتش کنار زد و دستمو گرفت و از

ماشین

کشید بیرون که رادوین و رادمهر عصبانی از ماشین پیاده شدن!

واکنش رها نسبت به این موضوع خیلی شک برانگیز بود!خواستیم

ازشون فاصله بگیریم که رادوین دستمو گرفت و گفت

- کجا اونوقت؟

با دیدن حال بد رها دستمو از تو دست رادوین کشیدم بیرونو گفتم

- قبرستون! میای؟!

چشم غره ای بهش رفتم که جلومو گرفت و گفت

- گمشو تو ماشین روانیم نکن فرنوش!

پوزخندی زدمو گفتم

- افرین جناب هنرمند! دیگه چیا رو نکردی؟! دست بم نزن!
رادوین لبخند کلافه ای زد و دستشو لای موها لخت مشکی رنگش فرو
کرد و گفت- عین یه دختر خوب بشین تو ماشین فرنوش! نزار چیزایی
که رو نکردمو
نشونت بدم...

پوزخندی صداداری زدم و بی توجه بهش دست رها رو گرفتم و شروع
کردیم به راه رفتن...
وقتی ازشون دور شدیم نفس راحتی کشیدم که رها بغض کرده برگشت
سمتمو گفت
- با رادوین نباش فرنوش! اون لیاقت تورو نداره... اون حیوون تر از
اونیکه

نشون میده
با تعجب خندیدمو گفتم
- یعنی چی؟ رها خواست چیزی بگه که با شنیدن چند تا پسر وحشت زده
برگشت
عقب!

- Aquela garota é muito sexy!

متعجب سرمو برگردوندم عقبو گفتم
- چی میگن رها؟!
رها دستمو گرفت و گفت
- برنگرد بیا بریم!

باشه ای گفتم که دستی بازمو گرفت و کشید سمت خودش!
یا لحظه فکر کردم پسران برای همین دستمو بردم بالا بزنم تو گوششون
که با دیدن رادوین دستم تو هوا خشک شد
- اینجا چیکار میکنی؟ رادوین با عصبانیتی که قابل توصیف نبود هلمون

داد سمت رادمهر و

خودش رفت سمت پسرا و باهاشون درگیر شد!
با دیدن مهارتهای رزمیش فکم پخش زمین شد! مگه میشه اینقدر
مهارت؟!

در عرض یه دقیقه هر سه تا پسر خونالود پخش زمین شده بودن!
نگاهمو برگردوندم سمت رها که متاسف سرشو تکون داد و گفت
- تو هیچی ازش نمیدونی!

نفسمو دادم بیرون که رادوین اومد سمتم و دستمو گرفت و کشید
سمت

ماشین از بین دندوناش غرید
- بهت نشون میدم خلاف حرفم کاری انجام دادن چه توانی داره
با درد گفتم- اخ وحشی دستم!
با چشمای قرمز شده برگشت سمتم که یخ کردم!
- ببین به کجا رسیدم که پسرای خیابونی درمورد سکسی بودن زنم نظر
میدن!

شتتت! پس معنی حرفای پسرا این میشد؟!
نگران برگشتم سمت رها که بازوش توسط رادمهر گرفته شده بود که
رادوین زیر گوشم زمزمه وار گفت

- حق با رهاعه... من حیوون تر از اون چیزیم که نشون میدم!
ترسیده خواستم بازوشو از تو دستم دربیارم که هلم داد تو ماشینو
گفت

- گمشو داخل! با درد بازومو مالیدم که رادمهرم رهارو پرت کرد تو ماشین!
نگران دست

رهارو گرفتمو گفتم

- تاحالا رادوینو اینجوری ندیده بودم!
رها لباسو کشید تو دهنشو پر استرس گفت

- این حال خوبی رادوینه! نمیدونم چطور جلوی تو دووم آورده و اون
روشو رو نکرده!

با سوار شدن رادوین و رادمهر منو رها ساکت شدیم! رادوین عصبی
برگشت عقب و نگاهی بهم انداخت و گفت

- فکر کردی اینجا ایرانه که سرتو میندازی پایین و برا خودت راه میفتی؟!
نگاهمو ازش گرفتم که دستی به ته ریشش کشیدو هیچی نگفت...

جوری که رها از رادوین میگفت منو حسابی ترسونده بود! مگه رادوین
کی بود؟ جز یه دی جی و گیتاریست معروفه؟ دیگه تا رسیدن به خونه
هیچی نگفتیم! چرا دروغ بگم، بدجور میترسیدم

با رادوین تنها بمونم...

با ایستادن ماشین نگاهی به رها کردم و گفتم

- فاتحمون خوندست نه؟

رها گوشه ی لبشو گزید و سرشو به معنی اره تگون داد که در طرف من
باز شد! با گرفته شدن بازوم توسط رادوین چشمامو روهم فشار دادم و
گفتم

- دستتو بکش!

رادوین پوزخندی به حرفم زد و از ماشین کشوندم بیرون و گفت

- هنوز اولشه دخترکوچولو... متعجب بهش خیره شدم که اشاره ای به
رادمهر کرد و گفت

- رها رو ببر...

ملتمس به رادمهر خیره شدم که منو با این وحشی تنها نزاره ولی بی
توجه

بهم سرشو انداخت پایین و از خونه خارج شد

از نگرانی نفسمو فوت کردم بیرون که رادوین هلم داد سمت اسانسور و
با خشونت گفت

- صبر بسه! امشب کاری میکنم که صدای جیغت تا ایران بره و داداشت

بفهمه خواهرش داره زیر من جون میده!...

ترسیده سرمو بلند کردم و گفتم

- تو حق نداری بهم دست بزنی! انگار یادت رفته ازدواج ما یه ازدواج

معمولی نیست...رادوین پوزخندی زد و با طعنه گفت

- عه واقعا؟ خوب شد یادم آوردی!

با ایستادن اسانسور هلم داد تو خونه و گفت

- راه بیفت ببینم!

سرمو بلند کردم که با دیدن خونه چشمام برقی زد!

با اینکه داخل یه برج بود ولی کم از خونه ویلایی نداشت!

فکر نمیکردم خونه خارجیا اینقدر قشنگ باشه! رادوین که از دید زدن

من

خسته شده بود گفت

- گمشو تو اتاق فرنوش! وقت واسه دید زدن هست...

با عصبانیت برگشتم سمتشو گفتم- شاید نخوام برم! تورو سننه؟

و خواستم راهمو کج کنم سمت اشپزخونهی لوکس و مجهزی که سمت

راست بود ولی رادوین بازومو گرفت و کشید سمت دری که اونجا بود و

با خنده گفت

- چرا تقلا میکنی؟ مگه نگفتی میخوای بیینی من کیم؟ میخوام بهت

نشون

بدم...

جیغ خفیفی کشیدمو گفتم

- من به گور عمم خندیدم اگه بخوام بدونم تو کی هستی! ولم کن!

رادوین در اتاقو باز کرد و پرتم کرد داخل و گفت

- خدایی تو یه کشور غریب میخواستی با رها کدوم گوری بری؟ کلافه

نشستم لب تخت و گفتم

- به تو چه؟ برا چی باید بهت جواب بدم؟ چرااا؟ تو روز اول گفتی

زندگیامون از هم جداس ولی الان داری میزنی زیرش؟ پشیمون شدم!
حماقت محض بود ازدواج کردن باهات... بیا همین الان طلا...
کامل کلمهی طلاق از دهنم خارج نشده بود که با تو گوشی محکمی که
خوردم لال شدم!

- حماقت محض؟ طلاق میخوای؟

بغض کرده دستمو رو گونم گذاشتمو گفتم

- افرین بیشتر رو کن! دست به زنم داری، دیگه چیا رو نکردی؟

رادوین با چشمایی که از خشم برق میزد اومد طرفم و گفت

- خیلی چیزا دختر جون...ترسیده به عقب خم شدمو گفتم

- تورو خدا ولم کن باشه؟ اگه نمیتونی باهام زندگی کنی خب جدا بشیم!

رادوین بی اختیار قهقهه ای زدو گفت

- فکر کردی طلاق میدم؟ حالا که یه زن با پاهای خودش افتاده تو تلهم

چرا باید ازادش کنم؟

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم، فقط میدونستم این اون رادوینی که

میشناسم

نیست! انگار تازه داشتم میشناختمش...

رادوین صورتشو روی با روی صورتم قرار دادو غرید

- میخوام بهت نشون بدم با کی ازدواج کردی فرنوش!نگاهم که به

چشماش خورد خون تو رگام یخ بست! شرارتی که توی

نگاهش بود خبر از اتفاقای وحشتناکی میداد که در شرف رخ دادنه!

تا دستش نشست رو یقه لباسم هین بلندی کشیدم که بی توجه بهم

لباسمو

از وسط جر داد و تیکه پاره هاشو انداخت گوشه اتاق و همینجور که

کمربندشو باز میکرد گفت

- من یه قاتلم... میفهمی؟ تو با یه قاتل ازدواج کردی!

وحشت زده خواستم فرار کنم که خودشو انداخت روم و شلوارو شرتمو

باهم کشید پایین که ناخودآگاه جیغ کشیدم!
تو به لحظه کور شدم جوری که فقط صحنه های تجاوزش تو ماشین
جلوی

چشمم بود!

دستامو تو هوا تگون دادم و با گریه گفتم
- تورو خدا بهم تجاوز نکن من دخترم! جیغ میکشیدمو از ته دلم زار
میزدم که دست از سرم برداره ولی اون
کارشو میکرد!

با شنیدن صدای ترسیده رادوین از اون وضعیت وحشتناک خارج شدم
- غلط کردم فرنوش! آروم باش عزیزدلم!
جیغ بلندی کشیدمو سرمو به طرفین تگون دادم که محکم بین بازوهای
ورزیده رادوین گیر افتادم!

رادوین با نگرانی منو کشید تو بغل گرمشو گفت
- چرا اینجوری میکنی فرنوش؟ باشه اشتباه کردم...
هقی زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و نالیدم
- تو میخوای مثل اون روز تو ماشین بهم تجاوز کنی! رادوین با شنیدن
حرفم اخمی کرد و عصبی دشتی به صورتش کشید و از
جاش بلند شد و گفت
- استراحت کن...

و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت...
همینجور که گریه میکردم زیر پتو قایم شدم و سعی کردم به هیچی فکر
نکنم ولی مگه میشد؟

نفسمو فوت کردم بیرون و سعی کردم به خودم دلداری بدم
- آروم باش فرنوش! اون روزا گذشته...
با فکر به اون شب لرزی کردم و از زیر پتو اومدم بیرون که با ندیدن
رادوین گوشه لبی کج کردم و گفتم

- یعنی کجا رفت؟ پوفی کردم و از اتاق اومدم بیرون که با شنیدن صدایی
گوشام تیز شد...

صدای گیتار بود؟

متعجب رفتم سمتی که صدا میومد که با دیدن در مخفی که اونجا بود
ابرویی بالا انداختم و لای درو باز کردم که صدای جذاب رادوین به گوشم
خورد...

- I'll take every single piece of the blame if you want
me to

تمام سرزنش ها رو به جونم میخرم اگه تو اینطوری میخوای
But you know that there is no innocent one in this
game for two

ولی تو میدونی که تو این بازیه دو نفره هیچ شخص بیگناهی وجود نداره
I'll go and then you go, you go out and spill the truth, I'll go, I'll
truth من خواهم رفت و بعدش تو میری و حقیقت رو برملا
میکنی

Can we both say the words and forget this?

میشه هر دو مون بگیم و فراموش کنیم؟

Yeah, is it too late now to say sorry?

آره، الان دیگه خیلی دیره که بگم متاسفم؟

I'm missing more than just your body 'Cause

چون من چیزی بیشتر از وجود تو رو دارم از دست میدم

Is it too late now to say sorry?

الان دیگه خیلی دیره که بگم متاسفم؟

Yeah I know that I let you down

اره میدونم که نا امیدت کردم

I'm sorry now 'Is it too late to say I?

دیگه خیلی دیره که بگم متاسفم؟ با اینکه خیلی زبانم معرکه نبود
تونستم چیزی که میخوندو ترجمه کنم!
نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل اتاق مخفیش که با دیدن کلی دم و
دستگاه و PC و چند تا وسیله که حتی تو عمرم ندیده بودم دهنم
اندازه
غار باز موند!
تف به این نور پردازی! چه خفنه اینجا...
سرمو برگردوندم که رادوین با دیدنم گیتارو به صندلی تکیه دادو گفت
- حالت بهتره؟
آهی کشیدم و سری به معنی آره تگون دادم که رادوین لبخند غمگینی
زدو گفت
- من خیلی مشکلا دارم فرنوش! نمیتونم بهت بگم ولی رو اعصابم نرو
باشه؟
متعجب اخمی کردم و گفتم- چه مشکلاتی؟ چرا نمیتونی بهم بگی؟ مثلاً
داریم تو یه خونه زندگی
میکنیم!
دستمو کشید و منو رو پاش نشوند و گفت
- چون دلم میخواد به مرور عیبای منو بفهمی... اگه یهوایی بهت بگم
اوردوز میکنی دختر!
یا شنیدن حرفش پقی زدم زیر خنده و گفتم
- این دیگه خلیه ها!
رادوین نیمچه لبخندی زد و هیچی نگفت! مسلماً مشکلات رادوین واقعا
بزرگ بودن...
هنوز هیچی نشده جوری اخلاقش تغییر کرده بود که انگار دو
شخصیتیه!
هیجان و ترس خاصی تمام وجودمو فرا گرفته بود... ترس آشکار شدن

واقعیت های زندگی رادوین و بهم ریختن زندگیمون...
آهی کشیدم و خواستم برگردم که دستم خورد به چیزِیو صدای شکستن
بلند شد!

ای ریدم به این شانس!
اروم برگشتم عقب که با دیدن لیوان خورد شده ای که وسط اتاق
افتاده

بود خم شدمو گفتم
- ببخشید الان جمعش میکنم!
تو یه لحظه رادوین دادی کشیدو گفت
- نه دست نزننن...

ترسیده از شنیدن صدای داداش حواسم پرت شدو شیشه دستمو برید
خون قطره قطره چکید رو سرامیک سفید...چه مرگمه؟! چرا هی گند
میزنم؟

عصبی از جام بلند شدمو گفتم
- لعنتی میسوزه...
خواستم از اتاقش بیام بیرون یه فوری به حال دستم بکنم که مچ
دستم

اسیر دستای قدرتمند رادوین شد...
متعجب بهش خیره شدم که با دیدن نگاهش روی خون دستم یاد
کنسرت
افتادم...

اون موقعم که گونمو بریدم نگاه رادوین همین شکلی بود...
به سختی آب دهنشو قورت داد و دستمو برد سمت دهنش که ترسیده
نالیدم

- میخوای چیکار کنی؟ دستمو ول کن رادوین...ولی انگار رادوین کر شده
بود چون بی توجه به تقلاهام لبشو به زخم عمیق

دستم چسبوند و مک محکمی زد که سوزش بدی تو دستم پیچید و
صدای

جیغم بلند شد!

- آخ رادوین تورو خدا! داری چه غلطی میکنی روانییی... زخمم میسوزه
ولم کن!

یه دفعه سرشو آورد بالا که با دیدن چشمای سرخش یخ کردم...
- خونت...

ترسیده بهش خیره شدم که زبونی رو لبش کشید و گفت

- خوشمزه ترین خونی که چشیدم... مزه بهشت میده!

وحشت زده بهش خیره شدم که با هر دو دست چنگی به مچم زد و مک
عمیق تری زد که اشکم سرازیر شد... زخمم وحشتناک داشت میسوخت
و مک زدنای عمیق رادوینم دردمو

تشدید کرده بود!

نمیدونم چقدر گذشت که بلاخره دست از مکیدن خون دستم
برداشت...

آروم سرشو آورد بالا که با دیدن چشمای اشکیم زبونی رو لباش که با
خونم آغشته شده بود کشید و گفت
- متاسفم...

به زور دستمو از تو دستش کشیدم بیرونو عصبی با داد گفتم

- متاسفی؟ هر بار هر گوهی دلت میخواد میخوری بعد میگی متاسفم؟
نمیخوام رادوین! نمیخوااااا... چرا با دیدن خون وحشی میشی؟ مگه
خون

آشامی لعنتی؟

رادوین کلافه از جاش بلند شد و گفت- اینم یکی از مشکلاتم... من

نمیتونم درمقابل خون مقاومت کنم! ولی تا

حالا کلی مزه خون چشیدم ولی مزه خون تو فرق داره! وقتی میخورم

انرژیم برمیگرده...

از ترس قلبم تند تند میکوبید به سینم! یه قدم رفتم عقبو نالیدم
- نمیفهمم چی میگی!

رادوین پوزخند محوی زدو از جاش بلند شد

- من سندروم رنفیلدز دارم... یه سندروم خونخواری! سندرومی که ده
ساله سراغم اومده و روز به روز بدتر شده! ولی حالا، به لطف تو میتونم
خونیو بنوشم که مزه بهشت میده!
ترسیده داد زدمو گفتم

- تو دیوونه اییی! باید بری دکتر... رادوین همینجور که چیزو تو دهنش
مزه مزه میکرد گفت

- چرا؟ چون یه شیطانم؟ چون خونخوارم؟ چون یه قاتلم؟ چون اون چیزی
که نشون میدم نیستم؟ بگو فرنوش... بهم جواب بده!
از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم! سندروم رنفیلدز دیگه چه کوفتی
بود!

چطور ممکنه یه انسان بتونه خون بنوشه؟
وحشت زده خواستم فرار کنم که از پشت کمرمو گرفت و کشید تو
بغلشو

کنار گوشم زمزمه وار گفت

- نرو... من به وجودت احتیاج دارم!

این مرد یه گیتاریست معمولی نبود... گیتاریستی که از چشماش
معصومیت میبارید الان جاشو داده به ادمی که فقط شرارت از چشماش
میباره و این یعنی اول بدبختی های من!... آب دهنمو به سختی قورت
دادم و سرمو به طرفش برگردوندمو گفتم

- تو به وجود من احتیاج نداری! توهم زدی...

رادوین پوزخند تلخی به حرفم زدو گفت

- اوضاع فرق کرده خانم صابری!

اروم دستشو از روی شکمم حرکت داد تا به جای ممنوعم رسید! خواست
پیش روی کنه که محکم دستشو پس زدم و از اون اتاقک بیرون اومدم و
دویدم تو حموم...

کلافه و مستاصل به کاشی های سرد حموم تکیه زدم و سرمو بین دستام
فشردم...

هر کاری میکردم نمیتونستم با رادوین کنار بیام! رفتار و اخلاقش باهم
ضد

نقیض بودن و این باعث میشد حس کنم که با یه دوشخصیتی دارم
زندگی

میکنم! تازه اول زندگیمون بود و اینهمه بحث داشتیم پس وای به حال
وقتی که از

زندگیمون بگذره!

دستمو اوردم جلوی صورتم و نگاهی به زخم عمیق دستم که خون
اطرافش

خشک شده بود انداختمو نفسمو با ناله دادم بیرون...

لعنتی مک زدنش دیوونه کننده بود! جوری خون دستمو مک زد که انگار
داره یه چیز خوشمزه میخوره!

تند تند سرمو به طرفین تگون دادم و بعد از تمیز کردن دستم از حموم
اومدم بیرون که با دیدن رادوین اونم جلوی در جیغ خفیفی کشیدمو

عین

دست و پا چلفتیا هل کردم پای راستم گل پای چپم افتاد و نزدیک بود
پخش زمین شم که رادوین بازومو گرفت و گفت

- بپا شصت پات نره تو چشمت...

چشم غره ای بهش رفتم و ازش فاصله گرفتمو گفتم- خواهشا اینقدر به
من نچسب! خوشم نمیاد دوباره بلایی سرم بیاد و اون

سندورم مزخرفتو روم پیاده کنی!

رادوین به جای عصبی شدن از حرفم خندید و گفت
- اتفاقاً بدم نمیاد دوباره خون معرکتو بچشم...
لرزی کردم و ناخواسته نگاهی به زخم دستم انداختم که مچ دستم
توسط

دست رادوین اسیر شد!
جیغ بلند کشیدمو گفتم
- به قران خون نمیاد ولم کنن! خیلی میسوزه دیگه طاقت مک زدنای
عمیق تو رو ندارم!

بغض کرده چشمامو روهم فشار دادم که رادوین کلافه پنبه رو با بتادین
آغشته کرد و روی زخمم کشید که دستم وجودم آتیش گرفت! البمو از درد
محکم گاز گرفتم که بانندی دور دستم بست و گفت
- تو خیلی با من مشکل داری نه؟

میخواستم بگم تو سر تا پا مشکلی ولی لال شدمو هیچی نگفتم...
سرمو انداختم پایین و دستمو از تو دستش درآوردم و روی تخت دراز
کشیدم که جلو اومد و پتو روم انداخت و گفت
- باید عادت کنی فرنوش! من همینم، با اینکه قراره تورو عاشق خودم
کنم

ولی مطمئن باش هیچ وقت حاضر نیستم از خودم بودن به خاطر تو
دست

بردارم... اینو خوب تو مغزت فرو کن عزیزم...
کلافه پوزخندی زدمو گفتم

- تو نمیتونی منو مجبور به عادت کردن خودت بکنی...
رادوین تای ابرویی بالا انداخت و گفت- عه واقعا؟ خوب شد گفتی
نمیدونستم!

توجهی به طعنش نکردم و چشمامو بستم که با شنیدن صداش اونم
درست

کنار گوشم زهرم ترکید

- اول میخواستم قربانیت کنم ولی دیدم حیفی...

ترسیده سرمو برگردوندم سمتشو گفتم

- چی میگی رادوین؟ داری میترسونیم بس کن!

رادوین با غرور نگاهی بهم انداخت و گفت

- حیف بود که یه خنجر مقدس بره تو قلبت... ولی باکره نبودنت نجات

داد!

دستامو مشت کردم و خودمو کشیدم عقب که هیستریک خندیدو

گفت- باید ازم تشکر کنی که جونتو نجات دادم عزیزم...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم فقط میخواستم ازش دور بشم که با

شنیدن

صدای زنگ در تند از جام بلند شدمو رفتم طرف در و بازش کردم که با

دیدن رها خودمو پرت کردم تو بغلشو ترسیده گفتم

- ر...رادوین زده به سرش!

رها نگران سرشو کج کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت و عصبانی گفت

- چی کارش کردی که اینقدر وحشت کرده؟

اروم برگشتم عقبو با دیدن رادوین که به دیوار تکیه زده بود یه قدم

رفتم

عقب که متعجب گفتم

- من چیزی بهش نگفتم! با چشمایی که از حدقه دراومده گفتم

- ت...تو همین الان گفتی میخواستی منو بکشی!

رادوین مثل کسایی که متعجب و نمیفهمن من چی میگم نگاهی بهم

کردو

گفت

- خوبی فروش؟ یعنی اینقدر ازم میترسی؟ چرا؟ من فقط اومدم تا توی

خوابیدن همراهیت کنم

یعنی توهم زدم؟ ولی مطمئنم که اون درباره خنجر مقدس یه چیزی گفت!

گفت میخواستته اون خنجرو بکنه تو سینم ولی چون باکره نبودم اینکارو نکرده!

با اینکه ترسیده بودم رفتم سمت رادوینو گفتم

- خنچ...همون لحظه رادوین رو به رها گفت

- واسه چی اومدی اینجا؟ رادمهر اوردت؟

بعد از زدن این حرف فهمیدم توهم نزدم، فقط نمیخواد رها چیزی از این موضوع بفهمه!

پوزخند پر صدایی زدم و رفتم تو اتاق و درو قفل کردم و خواستم بخوابم که دستگیرهی در بالا پایین شد!

متعجب نشستم رو تخت که چند تا مشت محکم حوالهی در شد و صدای

خشن رادوین پیچید تو گوشم

- درو باز کن فرنوش!

بی توجه بهش دراز کشیدم که ایندفعه لگد محکمی تو در زدو گفت

- باز کن این بی صاحب شده رو لعنتی! اون تو داری چه غلطی

میکنی؟ خمیازه ای کشیدم که صدای رها رو که سعی میکرد رادوینو اروم کنه

شنیدم

- وای داداش ولش کن چیکارش داری؟ ترسوندیش بعدم داری

تشدیدش میکنی! گرفته خوابیده دیگه!

از پشت درم مشخص بود چشمای رادوین قرمز شده و دستاش مشت شدن! هر وقت عصبانی میشد کل بدنش قرمز میشد و چشماش دیگه با

دریایی از خون فرقی نداشت...

ایندفعه ضربه محکمی به در زد که صدای ترک برداشتن چوبو شنیدم!
ترسیده سیخ نشستم تو جام که رادوین با داد گفت
- اوکی فرنوش خانم! تو بالاخره از اونجا میای بیرون، میخوام ببینم اون
موقع میخوای چه غلطی کنی!

اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...
با حس دستی روی باسنم تکون ریزی خوردم و گفتم- ولم کن خوابم
میاد!

بیخیال خواستم به ادامهی خوابم برسم که با ضربهی محکمی که به
باسنم

خورد چشمام از ترس گشاد شد!

وحشت زده برگشتم عقب که با دیدن رادوین هینی کشیدم و موهای
اشفتمو از تو صورتم کنار زدمو گفتم

- چطوری اومدی داخل؟ مگه درو قفل نکرده بودمم!
رادوین پوزخندی زد و نشست رو تخت و گفت
- فقط کافی بود لولای درو در بیارم!

متعجب برگشتم سمت در که دیدم اصن چیزی به اسم در اونجا نیست!
یعنی به خاطر اینکه بتونه بیاد داخل اتاق درو از جا کند؟ یا خدا...آب
دهنمو قورت دادم که با صدای گرفته ای گفت
- درو روی من میبندی فرنوش؟

فین فینی کردم و برگشتم سمتش و تو صورتش خیره شدم! با اینکه
چراغای اتاق خاموش بود ولی به خاطر هالهی نوری که از سالن تو اتاق
میتابید تمام اجزای صورتش مشخص بود و چشماش برق عجیبی
داشت!

همینجور که دراز میکشیدم گفتم

- با حرفات ترسوندیدم! انتظار داشتی بپریم بغلت بگم ممنون که
میخواستی

قلبمو با خنجر سوراخ...

یهو چیزی تو ذهنم جرقه زد! چرا هر بار با رادوین بحثم میشد میگفت
که

قاتله؟!

رادوین که دید ساکت شدم ابرویی بالا انداخت و خم شد تو صورتمو
گفت- چیشد؟ زبونتو موش خورد؟

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

- من نمیتونم بفهممت رادوین! نه از حرفات سردر میارم نه از کارات...

هر بار میخوام درکت کنم بدتر گیج میشم! یادته میگفتی تو قاتلی؟
منظورت از زدن اون حرف چی بوده؟

تو دلم خدا خدا میکردم که بگه حداقل توی تصادف غیرعمد باعث مردن

کسی شدم ولی با شنیدن حرفش یه سطل آب یخ خالی کردن رو سرم

- یعنی یه نفرو خیلی راحت و بدون هیچ عذاب وجدانی کشتم! البته قرار
نبود بمیره ولی من کاری کردم تا ابد روحش تو جهنم گیر کنه...

حتی نمیتونستم پلک بزنم...

خودمو عقب کشیدم و خواستم از رو تخت بلند بشم که مچ دستمو
گرفت

و گفت- کجا؟ ترسیدی؟

اره ترسیده بودم! اینقدر ترسیده بودم که تو عمرم هیچ وقت اینجوری

وحشت نکرده بودم! زندگی بی دغدغم کجا و زندگی الانم کجا...

آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم

- میخوای منو بکشی؟

رادوین با شنیدن حرفم اول با تعجب بهم خیره شد و یهو چنان زد زیر

خنده که شک کردم خودش باشه!

درحالی که قهقهه میزد گفت

- و...وای دختر! من به تو فرصت دادم که عاشقم بشی بعد پیام

بکشت؟

منطقت خیلی پیچدس فرنوش...

با شنیدن حرفش نفس آسوده ای کشیدمو گفتم- اخه تو گفتی
میخواستی بکشیم! دیگه نمیتونم بفهمم چی واقعیه چی
خیالی!

رادوین با تک سرفه ای به خندش پایان داد و گفت

- اره ولی قبل از این بود که بهت تجاوز کنم و باکرگیت رو ازت بگیرم!
شاید شانست اینجور خواسته، روزی که قرار بود بمیری یهو مسیر
زندگیت عوض شد! خودمم در تعجبم که چرا...!

بمیرم؟ یعنی رادوین قبل از تجاوز به من میدونسته که کی هستم؟
انگار فکرمو خوند که پوزخند تلخی زدو گفت

- میشناختمت حدودا! قرار بود بشی دومین دختری که خنجر تو قلبش
فرو میکنم ولی شدی طعمهی اول قلبم!
سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم- نمیفهممت رادوین! هر بار یه چیز
جدید ازت میفهمم که باورامو دربارت
نابود میکنه...

رادوین دستی به ته ریشش کشیدو گفت

- کم کم همه چیو دربارم میفهمی...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

- من نمیخوام کم کم دربارت بفهمم رادوین! من حق اینو ندارم که
شوهرمو بشناسم؟

رادوین با شنیدن حرفم بوسه ای رو رگ گردنم نشوند و لبخندی زدو
گفت

- یه بار دیگه بگو...منظورش چیه؟ چی رو یه بار دیگه بگم؟

رادوین که دید خر تر از این حرفام با جدیت تو چشمام خیره شدو گفت
- تو منو شوهرت قبول داری؟

اها پس بگو! ابرویی بالا انداختمو گفتم

- متاسفانه اسمت تو شناسنامه هست و کل دنیا منو به عنوان همسرت
میشناسن پس حرفی باقی نمیمونه...

تو چشماش ناراحتی موج میزد ولی حقیقت به همین تلخی بود! من
اونقدری که باید عاشق رادوین نبودم... اصلا مگه ادم اینجوری عاشق
میشه

اونم وقتی از کسی که فکر میکرد دوستش داره ضربه خورده و یکی دیگه
به بدترین شکل ممکن بهش تجاوز کرده باشه؟
پلکاشو روهم گذاشت و گفت

- فکر نکنم بتونی زندگی با منو تحمل کنی! ابروهامو توهم کشیدمو گفتم
بعد از کجا به این نتیجه رسیدی؟

رادوین نفسشو اه مانند داد بیرونو گفت

- بهش فکر نکن و بخواب! فردا میخوام ببرمت خرید کنی...
با شنیدن اسم خرید ذوق زده گفتم

- چی میخوایم بخریم؟

رادوین بی حوصله لب زد

- هر چی بخوای...

یعنی اینقدر حرفم بد بود که اینجوری واکنش نشون میداد؟ پوفی
کشیدم و پشتمو کردم بهش و به پهلوی خوابیدمو چشمامو بستم...
تازه چشمام داشت گرم میشد که رادوین منو از پشت کشید تو بغلشو
نفسش رو پشت گردنم خالی کرد که ناخواسته لبخندی زدم و دیگه
هیچی

نفهمیدم...

با حس تشنگی آروم چشمامو باز کردم و از رو تخت بلند شدم ولی با
ندیدن رادوین با چشمایی خوابالو نگاهی به ساعت کردم...
یعنی ساعت شش صبح کجا رفته؟

بیخیال رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و رفتم سمت یخچال و
شیشه ابو برداشتم و لیوانو پر از آب کردم!
خوابالو شیشه رو گذاشتم سرجاش و نصف لیوان ابو سر کشیدمو
خواستم

از آشپزخونه برم بیرون که با پرت شدن چیز سفت و بزرگی تو بغلم
چشمام چهار تا شد! سرمو اوردم پایین ولی با چیزی که دیدم جیغ
بنفشی کشیدمو رادوین
درحالی که از خنده ریه میرفت گفت
- وای قیافشو...

عصبی کله رو پرت کردم سمتش که خورد تو سرشو صدای آخش بلند
شد!

بلند زدم زیر خنده و گفتم

- کله تو کله و توی دروازهه! گل گل گل...

رادوین درحالی که میخندید کلهی گوسفندو چرخوند سمت من و رو به
اون سر بنده خدا گفت

- نخوریش اون تو رو میخوره؛ پس نتیجه میگیریم بخور تا خورده نشی! و
با همون کلهی تو دستش دوید سمتم که لیوان ابمو برداشتم و
محتویاتش رو صورت خودشو و اون گوسفند خیر ندیده خالی کردم که
سرجاش خشک شد

حالا وقت من بود که بهش بخندم

- خیلی کثیف بودی... الان تمیز شدی...

با غرور خواستم از آشپزخونه برم بیرون که از پشت کمرمو گرفت و گفت
- کجا با این عجله فروش خانم؟

اروم برگشتم سمتش که یه پارچ آب سرد خالی کرد روم!

اینقدر ابش سرد بود که درجا بدنم فلج شد!

نگاهی به موهام که اب ازشون میچکید انداختمو با بدنی که از سرما

میلرزید گفتم

- رادویننن، خودتو مرده فرض کن!...نگاهی به موهای خیسم انداخت و گفت

- من تسلیم! تا بری حموم منم یه کله پاچه ی دیش بار میزارم تا بخوریم...

چشم غره ای بهش رفتم و همینجور که آب ازم میچکید وارد حموم شدم و لباسامو درآوردم. وارد وان شدم و آب گرم رو باز کردم... با حس جریان آب روی پوستم نفس راحتی کشیدم و چشمامو بستم... ناخواسته فکرم کشیده شد سمت بیماری رادوین!

گفت ده ساله داره با این بیماری دست و پنجه نرم میکنه ولی چرا نرفته دکتر؟ چرا گذاشته این سندروم لعنتی روز به روز بهش غلبه کنه؟ به جز این من هیچ اعتمادی بهش نداشتم و این به خاطر حرفای مرموزی بود که میزد! کلافه دستی به موهای خیسم کشیدم...ته این رابطه چی میشه؟

واقعا چطور تونستم با مردی که هیچی ازش نمیدونم ازدواج کنم؟ چرا به جای شکایت کردن عین یه سگ رام دنبالش راه افتادم؟ دلم میخواست داداشمو و مامانم تو این وضع کنارم باشن ولی زهی خیال باطل!

من مایه ننگ اونا بودم؛ مگه کسی از مایه ننگش محافظت میکنه که الان

انتظار دارم داداش و مادرم حامی من باشن؟!

کلافه خودمو شستم و بعد از تن کردن حوله از حموم اومدم بیرون که با دیدن رادوین اونم لخت مادر زاد جیغ خفیفی کشیدم و بهت زده گفتم - رادوین!

پوزخند محوی زدو گفت

- جوری رفتار میکنی انگار تا حالا نگاییدمت! هجوم خون تو گونه هامو
حس میکردم! تند رومو ازش گرفتم و در کمدو
باز کردم و درحالی که داشتم دنبال لباس میگشتم گفتم
- خواهشا اگه میخوای بری حموم زود برو! اگرم نمیری لباساتو بپوش...
تیشرتی از تو کند درآوردم و کنجکاو زیر چشمی نگاهی به پشت سرم
انداختم ببینم واکنشش چیه که با حلقه شدن دستاش دور سینه هام
تیشرت از دستم روی زمین افتاد...
با تته پته گفتم

- چ...چیکار میکنی رادوین؟
سرشو کج کرد و لباسو به گوشم چسبوند و زیر لب گفت
- معلوم نیست؟ و دستش نشست رو بند حولمو خواست بازش کنه که
تند دستمو گذاشتم
رو دستشو گفتم
- نه رادوین!

آروم منو برگردوند سمت خودش که با دیدن چشمای قرمزش متعجب
انگشتمو پایین چشمش کشیدمو گفتم
- چرا بیهو چشمات قرمز میشه؟ این حد از قرمزی نرمال نیست جوری که
چشمات با دریای از خون فرقی نداره!
رادوین پوزخند محوی زدو گفت

- وقتی کاری خلاف میلم انجام بشه اینجوری میشه...
چشمامو روهم فشار دادم و خواستم انگشتمو از زیر چشمش بردارم که
دستم گرفت و گفت- تو میتونی آرومم کنی! میفهمی فرنوش؟ فقط توی
لعنتی میتونی...

گوشه لبی کج کردم و گفتم
- من نمیشناسمت! پس تا وقتی کامل نشناختمت نزدیکم نشو...
رادوین اینبار پوزخند صداداری زدو گفت

- تو هیچ وقت نمیتونی منو بشناسی!
عصبی پوفی کردم و خواستم از کنارش رد بشم که کمرمو گرفت و گفت
- باید ارومم کنی...
تای ابرویی بالا انداختمو بدون فکر گفتم
- برو با یکی دیگه اروم شو...رادوین با شنیدن حرفم خشکش زد!
همون لحظه از زدن این حرف پشیمون شدم! واقعا حاضرم که رادوین بره
سمت دختر دیگه ای؟
دستش که از دور کمرم شل شد اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که با
شنیدن صدای در قلبم وایساد!
تند برگشتم عقب ولی با ندیدنش موهامو گرفتم تو دستمو کشیدم
- وای جدی جدی رفت؟ اگه بره سمت یه دختر دیگه ای چه غلطی کنم؟
اه فرنوش مگه برات مهمه؟ اون فقط یه تجاوزگره همین؛ چرا باید به فکر
این باشی که سمت دختری میره یا نه؟کلافه و دودل دور خودم چرخیدم
که آخرش تاب نیاوردم و گوشیمو از
روی تخت برداشتم و شمارشو گرفتم ولی هرچی بوق میخورد جواب
نمیداد!
اه لعنت بهم! بغض کرده باز شماره رادوینو گرفتم ولی هیچ فایده ای
نداشت...
همونجوری با حوله نشستم لب تخت و سرمو بین دستام گرفتم...
با اینکه رادوین شده یه علامت مجهول تو زندگیم ولی هر چیزو
میتونستم
تحمل کنم جز خیانتش...
اونم وقتی که خودم گفتم برو با یکی دیگه اروم شو!
چشمامو محکم روهم فشار دادم و دوباره شمارشو گرفتم...
دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که برداشت...
نگران دستی به گردنم کشیدمو گفتم- کجا رفتی یهو؟

رادوین مکثی کردو با صدای گرفته ای گفت
- مگه تو نبودی که گفتی برو با یکی دیگه؟
پوست لبمو با دندونام کندمو گفتم
- منظورم اون نبود! میشه برگردی؟
- میشه منظورتو از اون حرف بدونم مادمازل؟
ناخونامو تو کف دستم فرو کردم و عصبی از بین دندونام غرید
- اوکی غلط کردم اون حرفو زدم! حالا میشه برگردی؟
انتظار داشتم قبول کنه ولی با شنیدن حرفش یه سطل آب یخ خالی
کردن
روم- شب میام باهم حرف میزنیم!
و گوشیه قطع کرد! با دهن باز نگاهی به گوشی انداختمو گفتم
- یعنی تا شب نمیاد خونه؟
نگاهی به ساعت که هفت صبح رو نشون میداد انداختم و دراز کشیدم
رو
تخت! جدی جدی این چه وضعیه من توش گیر افتادم؟
با دست پس میزنم با پا پیش میکشم؟ لعنت به این حس گنگ...
لعنت به
اون شبی که بهم تجاوز کردی تا الان اینجوری بین دو راهی گیر کنم!
لباسامو عوض کردم و رفتم تو اشپزخونه و زیر قابلمهی کله پاچه رو
خاموش کردم که صدای در زدن باعث شد دست پاچه بدوم سمت
در! حتما رادوین اومده! با ذوق درو باز کردم و خواستم چیزی بگم که با
دیدن
زن جوونی ابرو هامو توهم کشیدمو گفتم
- بله بفرمایید؟
زن نگاهی به سرتاپام انداخت و به زبون برزیلی چیزی گفت که هیچی از
حرفاش نفهمیدم!

گنگ نگاهی بهش انداختم که کلافه زد تو پیشونیشو باز چیزی گفت که
از بین تمام حرفاش فقط اسم آلوکو فهمیدم!
آلوک لقب رادوین بود! نکنه این دختره سرو سری با رادوین داره؟
نگاهمو به چهرش دوختم که کمرم خم شد...
چقدر خوشگله!

چشمایی به رنگ سبز یشمی با پوستی سفید و دماغ عروسکی و لبای
نسبتا

قلوه ای که رژ جیگری روش زده بود! ناخوداگاه نگاهی به خودم کردم که
چشمام لباب از اشک شد! من کجا این
کجا... با اینکه رادوینو پس میزنم ولی اون با اینهمه هیکلای جذاب و
قیافه

های دیدنی این دخترا فکر نکنم بخواد با من باشه!
لبخند تلخی زدم و اشاره ای به معنی صبر کردم و درو بستم. رفتم تو
اتاق

و شمارهی رادوینو گرفتم که با اولین بوق جواب داد!
- باز چیه فرنوش؟ مگه نگفتم شب میایم باهم حرف میزنیم؟
وحشتناک بغض کرده بودم! خودم کردم که لعنت بر خودم باد...
معلومه

که الان پیش دختراس و نمیخواد مزاحمش بشم...
با صدایی که میلرزید گفتم

- یه دختری اومده پشت در با تو کار داره! نمیتونم بفهمم چی میگه...
رادوین مکثی کرد و با خشم گفت- چرا صدات میلرزه؟ چیزی بهت گفت؟
لبخندی که از هزارتا جام زهرم بدتر بود رو لبم نشوندم و گفتم
- من خوبم! اصلا زبونتون رو بلد نیستم که بفهمم چی میگه...
رادوین کلافه پوفی کشید و گفت
- اوکی میدونم کیه، الان بهش زنگ میزنم...

و باز تلفنو بدون هیچ خداحافظی قطع کرد...

حتی شمارشم داره؟

دیگه نرفتم بیرون و زیر پتو قایم شدمو زدم زیر گریه!

به خاطر بخت شومم، به خاطر بی کسیم، به خاطر هیکل زشت و قیافه بدتر

از هیکلم! من حتی از خانوادمم رونده شدم! اگه رادوین ازم جدا بشه من چیکار کنم؟

چطوری شبمو صبح کنم؟

اگه باز بهم تجاوز بشه و دستمالی بقیه بشم چی؟

هقی زدم و سرمو به بالشت فشار دادم و اینقدر گریه کردم که از هوش رفتم...

از گشنگی زیاد از خواب بیدار شدم...

اتاق کاملاً تو تاریکی محض فرو رفته بود و مشخص بود خیلی خوابیدم... خواستم از جام بلند بشم که دستی دور کمرم حلقه شد. جیغ بلندی کشیدم

و یه متر پریدم بالا که رادوین با صدایی خوابالود گفت - کجا میری؟

شت ساعت چنده؟ یعنی کی برگشته؟ آروم برگشتم عقب که آباژورو روشن کرد و نگاه دقیقی به صورتم

انداخت.

با اینکه از ته قلبم خوشحال بودم که الان رادوین کنارمه ولی نمیتونستم به روش بیارم! عشق و کیفاشو با دخترا کرده بعد یادش افتاده یه زنیم به

اسم فرنوشه بدبخت داره؟

پوزخند صداداری زدم و بیخیال گشنگیم شدم و رفتم زیر پتو که انگشتش

نشست رو گونم

- چرا صبحونه نخوردی؟ اونو من برای تو درست کردم!

هه صبحونه؟ من حتی نهار و شامم نخوردم...

چشمامو روهم فشار دادم و سعی کردم بخوابم که دستشو گذاشت رو گردنم و متعجب گفت

- چرا نبضت یه جوری میزنه؟ فشارت افتاده؟ محکم دستشو پس زدمو با ناراحتی گفتم

- به تو چه؟! برو پیش همونایی که تا حالا بودی، چرا برگشتی پس؟
رادوین دهن کجی کردو گفت

- تو فکر کردی من میتونم به غیر تو با کسی آروم بشم؟
گوشهی لبمو گزیدم و خواستم از رو تخت پیام پایین که نداشت و منو کشید تو بغلشو گفت

- هیچ دختری نمیتونه منو راضی کنه! سالهاست دارم زجر میکشم ولی هیچ حسی نداشتم، تا قبل اینکه تو مستی بهت تجاوز کنم... فکرشم نمیکردم تو اون کسی هستی که میتونه آرومم کنه!

با شنیدن حرفش چشمامو محکم روهم فشار دادم!
نمیدونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت! باید خوشحال باشم که جز من نمیتونه بره سمت دختری یا باید ناراحت

باشم که منو به این خاطر پیش خودش نگه داشته؟!!

لبخند تلخی زدم و برگشتم سمتشو گفتم

- پس به خاطر همین بود که حاضر شدی باهام ازدواج کنی نه؟ به خاطر اینکه راضیت کنم؟

رادوین عصبی نگاهشو ازم گرفت و محکم پشش زدمو با داد گفتم

- چطوری میتونی اینقدر پست باشی رادوین؟ البته بهت حق میدم، کی با

یه دختر دست خوردهی مزخرف ازدواج میکنه؟

اشک تو چشمام حلقه زده بود و هر آن ممکن بود سرازیر شه و منو لو بده!

بغضمو به سختی فرو دادمو زیر لب گفتم
- باید میفهمیدم با چه انگیزه ای نزدیکم شدی...رادوین کلافه از تخت اومد پایین و گفت

- این مال قبل بود! الان اوضاع فرق کرده...
پوزخند پر صدایی زدمو گفتم

- کم دروغ بگو رادوین! تو این مدت چه فرقی کرده؟
اومد جلو و تو به قدمیم ایستاد. تو چشمام خیره شد و با جدیتی که هیچ

وقت ازش ندیده بودم گفت

- دوستت دارم...

باورم نمیشد!

داشتم درست میشنیدم؟ یعنی رادوین منو دوست داره؟ تند سرمو به طرفین تگون دادم و نگاهمو ازش گرفتم!
نه فرنوش گول حرفشو نخور، اون فقط میخواد ازت استفاده کنه! ندیدی همین چند دقیقه پیش اعتراف کرد که فقط تو میتونی ارومش کنی؟
دلیل

از این آشکارتر که تو رو برای هوس و جسمش میخواد؟
با نشستن دستش رو بازوم محکم پشش زدمو با صدایی که از شدت بغض

میلرزید گفتم

- دست بهم نزن!

رادوین با نگرانی بهم خیره شدو گفت

- فرنوش خوبی؟ چرا داری تلو تلو میخوری؟

دنیا داشت دور سرم میچرخید! جفت دستامو مشت کردم به سختی

گفتم

- خ... خوبم! تا اولین قدمو به سمت در برداشتم زیر پام خالی شد!

داشتم میفتادم زمین

که کمرم توسط دستای قدرتمند رادوین گرفته شد...

بی جون خواستم پشش بزنم که عصبی از لای دندوناش غرید

- چه بلایی سر خودت آوردی دختره ی احمق؟

بدون مکث منو کشید تو بغلش و بعد از برداشتن سوئیچ ماشینش

دکمه‌ی

آسانسور زد...

بدجوری حال تهوع داشتم ولی چون از صبح چیزی نخورده بودم فقط از

درد ناله میکردم!

رادوین نگران سرمو به سینش فشار داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد ولی

به خاطر صدای زنگی که توی گوشام پیچیده بود نفهمیدم چی گفت!

با حس گرمایی که به پوست صورتم خورد آروم لای پلکامو باز کردم.

نگاه بی جونمو به صورت نگران رادوین دوختم که دنده رو عوض کرد و

مشت محکمشو رو فرمون ماشین کوبید و با داد گفت- لعنت به این

زندگی...

دلم میخواست زجر بکشه، دوست داشتم زجری که بهم داد رو صد برابر

پس بده ولی انگار میل واقعیم این نبود!

یعنی این نگرانی‌ش واقعیه؟ نکنه میترسه عروسک جنسیش بمیره و

دیگه

نتونه به اون چیزی که میخواد دست پیدا کنه؟

آب دهنمو به زور قورت دادم و به اون دختری که اومده بود لب در فکر

کردم...

این همه دختر تو این جهنم دره هست ولی چرا من؟ چرا فقط منو

بدبخت

کردی؟

هر روز سعی میکنم اتفاقی که برام افتاده رو فراموش کنم ولی نمیشه!
زیر لب ناله ای کردم و پلکامو روهم گذاشتمو زیر لب زمزمه وار گفتم
- کاش همون خنجرى که ازش حرف میزدی الان تو سینم بود...دلم یه
خواب عمیق میخواست؛ از اونا که تا بیدار میشدی میدیدی تمام
این اتفاقا همش یه کابوس مزخرف بوده و الان از تموم اون کابوسا نجات
پیدا کردی!

با حس اینکه رو هوام چشمامو محکم روهم فشار دادم که صدای
همهمی

افراد زیادی باعث شد چشمامو باز کنم...

اوه خدای من! با اینکه خیلی دیر وقت اومده بودیم بیمارستان ولی
اینجام

پر از طرفدارای رادوین بود...

این همه طرفدار داری ولی حتی یکیشونم نمیدونه که تو چه شیطان
صفتی

هستی! جسممو ازم گرفتی ولی نمیزارم روحمم مال خودت کنی!...

رادوین با دو وارد اورژانس شد و منو روی تخت خوابوند و به زبون
پرتغالی چیزی به دکترا گفت که همشون هجوم آوردن سمتم!هر کدوم
یه جایی از بدنمو چک میکردن ولی بدتر از اون این بود که جایی
از بدنم باقی نمونده بود که توسط این دکترای دیوونه دستمالی نشده
باشه...

بعد از ده دقیقه دست از دستمالی کردن من بدبخت برداشتن و پتورو
کشیدن روم و رفتن به سمت رادوین!

نگاهمو به سمت سرمی که بهم وصل کرده بودن تغییر دادم. چون از
صبح

هیچی نخورده بودم فشارم افتاده بود. تو همون خونم یه آب قند بهم

میداد

حل بود ولی حتما باید میومد بیمارستان؟

از اینکه جلوی دوربین باشم و خبرم جایی پخش شه وحشتناک واهمه داشتم ولی حالا وضعمو ببین! حتی جرعت ندارم دست تو بینیم کنم

چون

در عرض یه ثانیه کل فضای مجازی پر میشه از اینکه زن رادوین هنرمند دست کرده تو بینیش!

- حالت بهتره؟ با شنیدن صدای رادوین تند چشمامو بستم و زیر لب گفتم

- تنهام بزار...

انتظار داشتم از اورژانس بره بیرون ولی در کمال تعجب دستمو گرفت تو دستش و با خنده گفت

- متاسفانه کلی آدم چشماشون رو ما دو تا زوم شده، فکر پس زدن منو از

مغزت بیرون کن زن عزیزم!

پوزخندی زدم و اشاره ای به آدمای پشت در کردم و گفتم

- خوشم میاد که ادمه متظاهر فوق العاده ای هستی!

رادوین تای ابروشو انداخت بالا و گفت

- داری میگی که من تظاهر به دوست داشتنت میکنم؟ شونه ای بالا

انداختمو رومو ازش برگردوندم و زیر لب گفتم

- مگه غیر اینه جناب هنرمند؟

رادوین با شنیدن حرفم کفری بازومو گرفت و محبورم کرد برگردم

سمتش.

با درد بهش خیره شدم و گفتم

- چه مرگته؟ ولم کن دردم گرفت...

سرشو آورد جلو که ترسیده سرمو به بالشت فشار دادم. ترسمو که دید

پوزخند محوی زدو گفت

- از این بازی خوشم اومده! چگونه تا دارن ازمون عکس میگیرن یه حرکت توپ بریم؟ آب دهنمو پر صدا قورت دادم. آروم سرشو آورد جلوتر و نگاهی به لبام

انداخت... خواستم پسش بزنم که نداشت و گفت

- بزار همینجور که گفتی تو تظاهر کردن آدم فوق العاده ای باشم!

نه نه خواهش میکنم! اینجوری از من استفاده نکن لعنتی...

با ملایمت لبای گرمشو گذاشت رو لبام که قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید رو گونم...

چرا من در مقابل این مرد اینقدر ضعیفم؟ به چه جرمی باید این خفت و خواریو تحمل کنم؟

کاش یه روز بتونم اون روی شیطانیتو به مردم نشون بدم تا کمی از آتیش

دروزم خاموش بشه!

با گاز گرفته شدن لبم آخی گفتم که رادوین با چشمایی سرخ شده به لبم

خیره شد و گفت- اوپس! دیگه نمیشه با ملایمت بوسیدت...

وحشت زده لبمو کشیدم تو دهنم که با چشیدن طعم گس خون وا رفتم...!

با عصبانیت نگاهمو تو چشماش دوختمو گفتم

- از عمد لبمو پاره کردی عوضی؟!

رادوین زبونی رو لبش کشیدو گفت

- دقیقا...

خواستم از جام بلند بشم تا از این مخمسه فرار کنم که شونه هامو گرفت.

همینجور که سرشو به لبم نزدیک میکرد گفت

- اینم برای تنبیهت! تا خواست لباشو بزاره رو لبام صدای تق در بلند شد!
رادوین عصبی نگاهی

به لبای خونیم انداخت و ازم فاصله گرفت. کلافه گفت
- بفرمایید!

با دیدن کلافگیش ریز ریز خندیدم که پسری همسن رادوین وارد اتاق
شد و رو بهش گفت

- باید زود از بیمارستان برین! نگهبانا بیشتر از این نمیتونن خبرنگارا رو
نگه دارن...

این مرد ایرانی بود؟ واو!

رادوین نگاهی به سرمم انداخت و گفت

- اوکیه! پرستارو خبر کن این سرمو از دستش دربیارن... پسره سری

تکون داد و از اتاق رفت بیرون. قبل اینکه رادوین به سرش

بزنه و باز حمله کنه سمت لبام دستمال کاغذی رو برداشتم و خون لبمو
باهاش پاک کردم!

آروم برگشت سمتم که با دیدن دستمال خونی توی دستم اخمی کرد

- به چه حقی خون روی لبتو پاک کردی؟

بیخیال شونه ای بالا انداختمو گفتم

- به من چه که تو سندروم خونخواری داری! نکنه فکر کردی منتظر
میشم

تا خونمو بخوری؟

و برای اینکه حرصشو دربیارم کمی مکث کردم و حالت متفکر به خودم
گرفتم و گفتم

- میدونی رادوین؛ من تازه دارم میفهمم چقدر تو خطرناکی! رو چه

اعتمادی میتونم شبا پیشت بخوابم؟ اگه یهو هوس خون بزنه به سرت

وحمله کنی بهم چی؟ نه اینجوری نمیشه! من میخوام تو یه خونه جدا از
تو

باشم...

رادوین پوزخندی به حرفم زدو گفت

- الان داری میگی قابل اعتماد نیستم؟

با خنده تند تند سرمو تکون دادم که عصبانی شد و با داد گفت

- نخند فرنوش! حیف اینجا بیمارستانه و کلی خبرنگار اون بیرون تو

کمین

مان مگر نه...

همینجور که میخندیدم پریدن وسط حرفشو گفتم

- مگر نه چی؟

نگاه شرورانه ای بهم انداخت و گفت- باهات کاری می کردم که هیچ وقت

از ذهنت پاک نشه!

با شنیدن حرفش خندم قطع شد! ترسیده بهش خیره شدم که با دیدن

نگاهم متعجب از سر تا پامو از نظر گذروند و گفت

- بعضی وقتا به خودم شک میکنم! جوری نگام میکنی انگار لولو خرخره

ای چیزیم...

با چشمای ریز شده تو چشماش زل زدمو گفتم

- پس چی فکر کردی؟ خون که میخوری! اخلاقتم عین دو شخصیتا همش

درحال تغییره! حرفاتم اینقدر گنگ و ترسناکه که فکر کردن بهشم تن و

بدنمو میلرزونه!

با دهن باز بهم خیره شد که لبخند مسخره ای زدم و با جدیت گفتم

- حقیقت تلخه ولی تو از لولوخرخرم وحشتناک تری..! رادوین متعجب

اشاره ای به خودش کرد و گفت

- من لولوخرخرم؟ میخوای هیولای واقعیو نشونت بدم؟

درحالی که سعی میکردم نخندم از رو تخت اومدم پایین و خودم سوزن

سرمو از تو رگم درآوردم و گفتم

- فکر خوبیه! ترجیح میدم با یه هیولایی باشم که میشناسمش نه تو...

بعد از مرتب کردن لباسام خواستم درو باز کنم که از پشت تو آغوش
رادوین کشیده شدم

- باور کن اگه اون روی منو ببینی آرزو میکنی گه هیچ وقت به دنیا
نمیومدی که الان گیر هیولایی مثل من بیفتی پس سعی نکن منو
امتحان

کنی چون مطمئن باش عین یه هیولا میدرمت فرنوش! با چشمای گرد
شده سرمو برگردوندم سمتش که با لبخند گونمو نوازش
کرد و ادامه داد

- تو قرار نیست هیچ وقت دربارهی من چیزی بفهمی پس تلاشت
بیهودس... اینکه میخوای بفهمی با کی ازدواج کردی فقط باعث وحشت
کردن خودت میشه...

اخم ریزی کردم و کلافه گفتم

- چرا همش میگی هیولا؟ چرا میخوای منو بترسونی؟ چرا همش میگی
ممکنه من با فهمیدن واقعیت وحشت کنم؟

کمی فکر کردم با چشمای ریز شده متفکر گفتم

- تو آدم کشتی درسته؟ اگه فکر کردی میتونی با کشتن آدما منو
بترسونی

سخت در اشتباهی...

رادوین نگاه خاصی بهم انداخت و گفت- من و تو کاملاً متفاوتیم! من
دقیقا ضد توعم...

با شنیدن حرفش متعجب نگاهمو به چشماش دوختم که پوزخند
صداداری

زدو گفت

- همون بهتر نفهمی!

با صورتی درهم پرسیدم

- منظورت چیه؟

درو باز کرد و دستشو گذاشت پشت کمرم. درحالی که هدایتتم میکرد گفت

- بهتره زودتر بریم، به خاطر تو از کارام عقب موندم... با باز شدن در، نور دوربین و فلشای خبرنگارا خورد تو چشمام! با صورتی درهم دستمو آوردم بالا و گذاشتم رو چشمام که رادوین دستشو دور شونم

حلقه کرد...

نگهبانا خبرنگارا و عکاسا رو ازمون دور کردن که رادوین دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن!

همینجور که دنبالش کشیده میشدم نگاهی به عقب انداختمو گفتم - کاش یه آدم عادی بودی!

رادوین متعجب ایستاد سر جاشو پرسید

- آدم عادی؟ مگه الان چمه؟

بخ کرده شونه ای بالا انداختمو گفتم- اینجوری همه دنبالمونن! نمیخوام تا وقتی ازت طلاق میگیرم دور و برم

پر از خبرنگار و عکاس باشه!

رادوین با اخمایی درهم نزدیکم شد و غرید

- چی گفتی الان؟

بیخیال خواستم در ماشینو باز کنم که بازومو گرفت و با خشونت کوبیدم

به ماشین که صدای آخم بلند شد!

با درد سرمو آوردم بالا و گفتم

- باز وحشی شدی؟ ولم کن ببینم!

رادوین همینجور که دندوناشو روهم فشار میداد سرشو خم کرد و تو چشمام خیره شد- یه بار دیگه حرف طلاقو بزن تا جوری تو خونه

زندونیت کنم که به گوه

خوردن بیفتی فرنوش!

با چشمای گرد شده بهش خیره شدمو پرسیدم

- دیوونه شدی؟ نکنه فکر کردی چون به اجبار بله رو گفتم واقعا عاشقتم؟! اگه بهم تجاوز نمیکردی الان اینجا نبودم و با عشقم پی حال و...

با تو گوشی محکمی که خوردم صدام تو نطفه خفه شد!
منکر این نمیشدم که حسی به رادوین دارم و به احتمال این حس عشقه

ولی دختری نبودم که کم بیارم و بزارم ازم سواستفاده کنن!
دستم رو گونم گذاشتم و با چشمای اشکی به رادوین خیره شدم! کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت

- دلت خنک شد؟ همینو میخواستی؟ چرا رو اعصابم راه میری؟ با نفرت نگاهمو ازش گرفتم که مجبورم کرد باز بهش خیره بشم! سرمو بردم عقب و طلبکارانه گفتم

- من رو اعصابت راه میرم؟ تویی که ریدی به زندگیم و باعث شدی من الان تو این موقعیت باشم بعد میگی من رو اعصابت راه میرم؟
رادوین نفسشو فوت کرد بیرون و لبشو به گوشم چسبوند و زمزمه وار گفت

- اشتباهت همینجا بود! نباید بله رو میدادی... اینم بدون وقتی چیزی سندش به نام من میخوره دیگه ازش دست نمیکشم... تو هیچ وقت نمیتونی از دستم خلاص بشی فرنوش! اینو خوب تو گوشت فرو کن!
پوزخندی زدمو گفتم

- اره میدونم چه آدمی هستی ولی فکر کردی قانون طرف تورو میگیره؟
من که فکر نکنم! و محکم پشش زدم و سوار ماشین شدم. رادوین حسابی کلافم کرده بود...

حس میکردم سرمو گذاشتن لای گیوتین و میخوان قطعش کنن! نه من

باهاش راه میومدم نه اون...

رادوین پشت فرمون نشست و راه افتاد. زیر چشمی نگاهی به چهرهی
کلافش انداختم که گفت

- به چی نگاه میکنی؟ خوست میاد حرص خوردن منو ببینی؟!

تند سرمو برگردوندم طرف شیشه و گفتم

- کی به تو نگاه میکنه آخه!

ایشی کردم و دیگه هیچی نگفتم! دلم میخواست مثل بقیه زوجا من و
رادوینم باهم عاشقانه زندگی میکردیم ولی بدبختی اینجا بود که ما جز
یه

همخونه چیز دیگه ای برا همدیگه نبودیم! چشمامو روهم گذاشتم و

سعی کردم حداقل یه راه حلی پیدا کنم! با

ایستادن ماشین آروم لای پلکامو باز کردم که همون لحظه گوشه رادوین
زنگ خورد و چند ثانیه بعد صدای مردی که مشخص بود عصبانیه تو
ماشین پیچید

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی آلوک؟ رفتی یه زن مسل...

همون لحظه رادوین صدا رو از حالت بلندگو خارج کرد و نگران از ماشین
پیاده شد!

یهو دلهره و استرس اومد سراغم! داشت چی میگفت؟ مطمئنم هر چی
بود

موضوع بحثشون من بودم...

نفسمو نگران فوت کردم بیرون و از ماشین پیاده شدم که رادوین عصبی
اومد سمتم و چنگی به دستم زد

- اخ چیکار میکنی رادوین؟ ولم کن دردم میاد! رادوین با چشمای سرخ
شده بهم خیره شد و با جدیت گفت

- تو دیگه فرنوش نیستی فهمیدی؟

شوکه بهش خیره شدم و گفتم

- یعنی چی که فرنوش نیستم؟ منظورت چیه؟
رادوین کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت
- از این به بعد اسمت روماناس فهمیدی؟ حق نداری بگی دینت چیه و
درباره‌ی خودت به کسی توضیح بدی!
پوزخند صداداری زدمو گفتم
- معلوم هست چت شده رادوین؟ برای چی باید اسم قشنگمو عوض
کنم
و یه اسم نمیدونم چی چی بزارم؟ ولم کن بابا! خواستم پشش بزnm و
برم سمت خونه که بازومو گرفت و با فریاد گفت
- چون ممکنه بمیری لعنتی! چرا نمیفهمی؟
خشک شده به رادوینی که این حرف رو زده بود خیره شدم که کشون
کشون منو برد داخل خونه و درو بست!
هیچی از حرفاش نفهمیده بودم و عین گیجا داشتم دنبالش کشیده
میشدم!
تا دکمهی آسانسورو زد بالاخره خودمو پیدا کردم و بازومو از دستش
درآوردم و گفتم
- عین آدم شمرده شمرده بگو چه مرگته! چرا اسممو باید عوض کنم؟
رادوین کلافه گوشهی لبشو گزید و گفت
- مشکل اینجاست که تو هیچی از من نمیدونی! سوار آسانسور شدیم که
نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم
- خب بگو تا بدونم! چیو ازم مخفی میکنی؟
با ایستادن آسانسور، رادوین دستمو گرفت و در خونه رو با کلید باز کرد
و هلم داد داخل. خودشم سریع اومد تو. درو بست و قفلش کرد!
دیگه مطمئن شدم رد داده! دست به سینه ایستادم که با یه جهش
بلند
خودشو بم رسوند و پرتم کرد رو کاناپه که صدای جیغم بلند شد!

با عصبانیت موهای تو صورتمو کنار زدم و گفتم

- چه مرگته رادوین؟ باز وحشی شدی؟

رادوین عصبی پلکاشو روهم فشار داد و همونجا نشست روی زمین و گفت

- من خدا رو قبول ندارم! یه لحظه هنگ کردم! یهو پقی زدم زیر خنده و گفتم

- چی؟ مست کردی رادوین؟ وایسا ببینم مثلا میخوای بگی تو فاز مخالف همی دنیایی؟

رادوین نگاه عصبیشو تو چشمای خندونم دوخت و گفت
- من شیطان پرستم!

درجا نفسم رفت و خندم قطع شد! یخ کرده بهش خیره شدم که پوزخند پر صدایی زد و گفت

- چرا شوکه شدی؟ تو که تا الان داشتی بهم میخندیدی!
وحشت زده چسبیدم به کاناپه و پرسیدم

- شو... شوخی میکنی دیگه؟ غیر ممکنه شیطان پرست باشی! رادوین نگاه پر از حرفشو ازم گرفت و زیر لب گفت

- قرار بود قربانیت کنم... خیلی وقت بود که دنبال دختری مثل تو میگشتیم ولی من وسط کار عاشقت شدم و مست کردم! بعدشم که دیگه

خودت میدونی.

دست لرزونمو اوردم بالا و گذاشتم رو دهنم تا جیغ نزوم!
اصن نمیفهمم چه اتفاقی داره میفته!

رادوین که دید ترسیده بهش خیره شدم به سمتم خم شد و زمزمه وار گفت

- من قرار بود مسئول پیشکش کردن جسم تو باشم... ولی به خاطر این قلب لعنتی و اون تجاوز احمقانه همه چی خراب شد! حس میکردم قلبم

از کار افتاده! سرخ شده دستمو رو گلوم فشار دادم
بلکه بتونم این توده بزرگ بغضو فرو بدم و نفس بکشم ولی فایده ای
نداشت!

حرفای رادوین جوری شوکم کرده بود که تمام اجزای بدنم داشت از کار
میفتاد!

رادوین که دید دارم به ملکوت اعلی میپیوندم محکم تکونم دادو گفت
- باشه باشه نفس بکش...

یعنی انتظار هر چیزو داشتم الا شیطان پرست بودنش! به سختی
بغضمو

فرو دادم و درحالی که میخواستم خودمو از دست های رادوین خلاص
کنم
گفتم

- به من دس... دست نزن! با شنیدن حرفم اخماش توهم رفت. با حالی
خراب از جام بلند شدم که
جلومو گرفت و گفت
- کجا میری؟

فکر نمیکردم واقعا شیطان پرستیم وجود داشته باشه ولی الان ببین
کجا

گیر کردم! شوهرم یه شیطان پرست از آب دراومده... چطوری من با این
مرد ازدواج کردم؟

بی جون پسش زدم و وارد آشپزخونه شدم. لیوان ابی که روی میز بود رو
سر کشیدم و همونجا به کابینتا تکیه دادم.

رادوین با چهره ای نگران وارد آشپزخونه شد که سیخ ایستادم سرجام! با
دیدن واکنشم پوزخند پر صدایی زد و گفت

- تو از من میترسی؟ آب دهنمو قورت دادم و دستمو به میز گرفتم تا
پخش زمین نشم. شیطان

پرستا امن ادم بودن؟ وقتی به خدا و قیامت اعتقاد نداشته باشی
میتونی

هر گوهی خواستی بخوری! مطمئنم که آدم کشتن برای اینا مثل آب
خوردنه... حالا اینا هیچی؛ جدی جدی میخواستن منو بکشن تا جسم و
روحمو بدن به اون شیطان نعوذبالله؟ کم مونده سخته کنم!
رادوین که دید جواب نمیدم اومد سمتم و تو چشمام خیره شد
- من اگه میخواستم بهت صدمه بزنم از همون اول نمیذاشتم وارد
زندگیم
بشی!

با چشمایی که ترسو به خوبی نشون میداد به رادوین خیره شدمو گفتم
- الان اون دوستای شیطان پرستت میخوان منو بکشن و به شیطان
تقدیم
کنن؟

کم مونده بود زرتی بزنم زیر گریه! رادوین لبخند تلخی زد و گفت- نه؛
اون قضیه رو من منتفی کردم ولی به نظر خودت ما میتونیم با یه
دختر مسلمون ازدواج کنیم؟ اگه بفهمن تو دینت اسلامه...
منتظر و نگران بهش خیره شدم که حرفشو خورد و دیگه ادامش نداد!
عصبی دستی به موهام کشیدم و گفتم

- الان چیکار کنیم؟ من با تو باید چیکار کنم؟ فکر کردی فقط خودت دین
داری؟ میدونی اگه کسی بفهمه من با یه شیطان پرست ازدواج کردم چه
بلایی سرم میاد؟ امن ازدواج ما قبول نیست...

رادوین همینجور که به حرفام میخندید گفت
- واقعا فکر کردی احکام برای مهمه؟ من اگه تو رو صیغه کردم فقط به
خاطر این بود که بویی از اعتقادم نبری! وقتی اعتقادی به خدا ندارم
انتظار

داری به احکامش اعتقاد داشته باشم؟

عصبی سری تکنون دادم و گفتم- حواست هست داری کفر میگی؟ حتما
باید یه بلای آسمونی رو سرمون
نازل شه تا بفهمی خدایی هست؟
رادوین با ابروهایی بالا پریده گفت
- فرنوش انگار نفهمیدی من کیم! من در نظر هم نوع های تو نماد کامله
کفرم بعد تو میگی چرا کفر میگی؟
گوشه لبی کج کردم و گفتم
- ولی نمیتونم باور کنم! اخلاق و رفتارت با اینکه نقصی زیادی داره ولی
ادم واره... قبلا عکس کسایی که شیطان پرست بودن رو دیدم! همشون
به
طرز وحشتناکی رو صورتشون جراحی کردن و میشه گفت شبیه حیوونا
شدن ولی تو هیچ کاری نکردی!
سرمو کج کردم و پرسیدم- اینم بخشی از نقشهی کثیفته؟
رادوین پوزخند بی صدایی زد و گفت
- نقشه کثیف؟ منظورت دقیقا چیه؟
پوکر فیس بهش خیره شدم که سری از تاسف تکنون داد و گفت
- من یه شخصیت برجستم فرنوش! اصالتم ایرانیه و همه ایرانیا خدا رو
میپرستن، حالا چه مسیحی چه یهودی... انتظار داری همه جا جار بزنم
که
من شیطان پرستم تا ممنوع ورودم کنن تو ایران؟
حرفش درست بود! آهی کشیدم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ
دستمو گرفت و گفت
- قرار نیست من عین تو بشم یا تو عین من شی ولی باید باهم دیگه
کنار
بیایم...عصبی زبونی رو لبام کشیدمو تند برگشتم سمتش
- تو انگار دیوونه ای چیزی هستی! چطور با یه شیطان پرست روانی کنار

بیام؟ درسته اعتقاداتم اونقدر قوی نیست ولی دیگه در این حدم
نیستم که

بخوام با یه شیطان پرست همخونه بشم...
خواستم از آشپزخونه برم بیرون که یاد چیزی افتادم و دوباره برگشتم
سمتش

- اهان راستی! مگه تو نبودی که گفتی چون با یه دختر مسلمون ازدواج
کردی برات دردسر شده و اون دوستای روانی تر از خودت دنبال منن؟
پس اگه راهمونو جدا کنیم مشکلی پیش نمیاد!

و پوزخندی به صورت بی حسش زدم و یه قدم به عقب برداشتم که
دستش دور شکمم حلقه شد و گفت

- نمیتونم... دندونامو روهم فشار دادم و پرسیدم
- چرا نمیتونی دقیقا؟

سر یه ثانیه جواب سوالم تو ذهنم جرقه زد! خندهی مسخره ای سر
دادم

و سرمو کج کردم به سمتش و گفتم

- نمیتونی بزاری برم چون من تنها کسیم که میتونه ارضات کنه، اره؟
چون

اگه من برم دیگه کسی نیست که بتونی باهاش اون کمر بی صاحب تو
خالی

کنی؟ تف به شرفت رادوین...

نیشخند تلخی زدم و ادامه دادم

- باورم نمیشه فقط به خاطر اینکه من میتونم ارضات کنم همچین بلایی
سرم آوردی! این همه دختر چرا فقط من بدبخت؟ رادوین نگاه بیخیالشو
به چشمام دوخت و هیچی نگفت. کلافه دستی به
صورتتم کشیدم و کمی فکر کردم.

با بحث کردن نمیشه به جایی رسید! اول باید درباره شیطان پرستی

تحقیق

کنم تا بفهمم جز کدوم فرقس و چطوری میتونم با این مرد مرموزی که کنارمه ارتباط بگیرم...

حلقه دستشو از دور شکمم باز کردم و با لحن تلخی زیر لب گفتم
- میشه به یه سوالم جواب بدی؟ البته به خاطر اینکه که دربارت کنجکاو شدم...

رادوین تای ابرویی بابا انداخت و منتظر نگاهم کرد که نفسمو فوت کردم
- تو شیطانو میپرستی؟ یا فقط اسمیه؟
مظلوم بهش خیره شدم که دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت-
چیه؟ نکنه میخوای شیطان پرست شی؟
گوشه لبی کج کردم و خواستم از اشپزخونه پیام بیرون که از پشت سرم گفت

- من هیچ موجودی رو به عنوان خدا قبول ندارم... نه شیطان نه اون خدایی

که تو ازش حرف میزنی!
اخنی کردم و اروم برگشتم سمتش و پرسیدم
- این یعنی چی؟

رادوین که دید منتظر جوابشم پوزخندی زد. از کنارم رد شد و از آشپزخونه خارج شد!

تف به این شانس! ای بابا...

حالا برم از کی پرس و جو کنم؟ منم که اونقدر اطلاعات ندارم تا بدونم با یه شیطان پرست باید چه جوری رفتار کرد... کلافه دستی به گردنم کشیدم و با فکر به سرچ کردن تو اینترنت پریدم
تو اتاق و درو از داخل قفل کردم. گوشیمو برداشتم و رفتم تو اینترنت و توی قسمت سرچ نوشتم
- اطلاعاتی درباره شیطان پرستان!

با بالا اومدن صفحه نگاهی به تک تک موضوعات انداختم. با هر کلمه‌ای که میخوندم فقط ترس و وحشت به رگای بدنم منتقل میشد! عصبی گوشیه انداختم اونور و دستامو دور بدنم حلقه کردم! هنوز با اون تجاوز لعنتیش کنار نیومده بودم که فهمیدم شیطان پرسته! رو کردم سمت سقف و نالیدم

- این همه تنش برای من بیش از حده خدا جونم! من توان مقابله با این همه مشکلو ندارم... چشمامو روهم فشار دادم و خواستم بخوابم که دستگیره در بالا پایین شد!

شت درو قفل کرده بودم!

با تقه ای که به در خورد ترسیده سیخ نشستم سرجام

- درو بستی که چی؟ انتظار داری تو سالن بخوابم؟

آب دهنمو پر صدا قورت دادم که لگد محکمی به در کوبید که جیغ خفیفی کشیدم

- سگم نکن دختر! اینو باز کن خستم...

بین باز کردن و قفل موندن در دودل بودم. با اینکه دلم نمیخواست کنار این مرد بخوابم ولی تنها راه جلوگیری از اتفاقای آینده که مطمئنا اصلا خوشایند نیست باید بتونم با رادوین کنار بیام مگر نه میتروسم اخرش چیزی جز مرگ در انتظارم نباشه...! تند از رو تخت پریدم پایین و درو باز کردم. با دیدن چهرهی کلافه و خستش از سر راهش کنار رفتم...

حال و روز خودمم چندان خوب نبود... از بس تنش داشتمو حرص و اضطراب داشتم که مثل همیشه موعد پریودیم عقب افتاده بود!

دستی رو شکمم گذاشتم و همونجا نشستم رو زمین. سرمو به در تکیه دادم که سایه ای رو صورتم افتاد.

سرمو آوردم بالا که رادوین کنارم روی زمین نشست و زیر لب گفت

- یعنی اینقدر همبستر شدن با من وحشتناکه؟
بی حس برگشتم سمتش که با دیدن نگاهش سری به طرفین تکون
دادم.
مشکل شیطان پرست بودن رادوین نبود، مشکل اصلی احساسات من
بود
که مدام درحال تغییر بود! دستشو پشت گردنم و زیر زانوهام گذاشت و
تو به حرکت منو کشید تو
بغلش و از جاش بلند شد.
هینی کشیدم و برای اینکه نیفتم دستمو دور گردنش حلقه کردم که
لبخند
محو رو لباش جا خوش کرد.
آروم و با احتیاط منو روی تخت گذاشت و پتو روم کشید. خودشم کنارم
دراز کشید و از پشت منو گرفت تو بغلش که تکون ریزی خوردم.
انگار نه انگار تا الان داشتیم بحث میکردیم!
دستشو از زیر دستم رد کرد و روی سینه هام گذاشت و گفت
- تقلا نکن فرنوش. فقط بیا بخوابیم...
بدجور خوابم میومد پس بیخیال این حالت شدم و چشمامو روهم
گذاشتم
و به خواب فرو رفتم... با شنیدن صدای نگران رادوین که انگار داشت با
کسی حرف میزد کمی
هوشیار شدم و دستی به چشمای خوابالوادم کشیدم
- من... منظورت چیه؟ چرا الان؟ چرا تو این وضع همچین اتفاقی باید
بیفته
عوضی؟
چشمای خمارمو با دست مالیدم و نشستم رو تخت که نگاه رادوین بهم
جلب شد.

- باشه باشه فهمیدم بس کن مرتیکه!
دماغمو کشیدم بالا و با صدای گرفته ای گفتم
- چیزی شده؟
یهو پرید رو تخت که ترسیده پریدم بالا! جلال خالق دوباره وحشی
شد! دستشو گذاشت روی گونم و نگران پرسید
- حالت خوبه فرنوش؟ چیزی حس نمیکنی؟
ابروهامو توهم کشیدم و دستشو پس زدم
- منظورت چیه؟ وقتی خواب بودم بلایی سرم آوردی؟
رادوین کلافه دستی لای موهاش فرو کرد و سرشو انداخت زیر. این
حرکاتش یعنی چی؟
آب دهنمو به سختی قورت دادم و پرسیدم
- جواب سوالمو بده رادوین! من چیزیم شده؟ تو چیزیت شده؟ کسی
چیزیش شده؟
سری به طرفین تگون داد. دیگه داشتم عصبی میشدم... چشم غره ای
بهش رفتم و از تخت اومدم پایین و گفتم
- اصن هر چی، به من چه!
خواستم از اتاق پیام بیرون که با شنیدن حرفش خشکم زد
- پریودت عقب نیفتاده؟
مات و مبهوت برگشتم سمتش که دستی به صورتش کشید و نالید
- تو بارداری فرنوش!
خون تو رگام یخ بست! ب...باردار؟ نه این غیر ممکنه! این اتفاق نباید
بیفتهه...
همینجور که از شدت بهت و استرس سرمو به طرفین تگون میدادم
گفتم
- بگو که دروغ میگی! من... من باور نمیکنم! رادوین سری از تاسف تگون
داد و از روی تخت اومد پایین. دستشو روی

شکمم گذاشت و زیر لب گفت

- بچه من داره تو شکمت رشد میکنه...

دلم میخواست با تموم وجودم داد بزنم بگم بچت غلط کرد با تو ولی از شدت بهت فقط خیره نگاهش میکردم...

رادوین لبخند محوی زد و همینجور که آرام شکممو نوازش میکرد گفت - چه حسی داری؟

نگاهی به چهرهی خوشحالش انداختم و با نفرت غریدم

- حس گوهی دارم... کلافه دستشو از رو شکمم برداشتم و گفتم

- نمیخوام حرفتو باور کنم ولی واقعا پریودیم عقب افتاده! جدی جدی بدبخت شدم؟

لبمو محکم گاز گرفتم که یهو یاد چیزی افتادم! با عصبانیت زدم تو سینه

رادوین و با عصبانیت فریاد زدم

- توی لعنتی چرا جلوگیری نکردی؟ میمردی یه کاندوم یا هر کوفت و زهرماری بزاری رو اون درازه مزخرفت؟

رادوین با شنیدن حرفم تک خنده ای کرد و گفت

- از کجا میدونستم اینقدر زود باردار میشی؟ بعدم فکر کنم همون روزی که بهت تجاوز کردم یه گل خیلی محشر زدم توت!

لبخند مزخرفی زدم و با تمسخر گفتم- گل؟ گل بخوره تو سرت روانی! میفهمی چه بلایی سرمون اومده؟ گل

کاریتم عین خودت بی محله!

صورتمو توهم کردم و با چشمایی خیس از اشک ولو شدم رو زمین. دستامو مشت کردم و نالیدم

- الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ من همینجوریشم نمیتونم باهات کنار

بیام، بعد وجود یه بچه وسط این رابطهی سست یعنی نابودیه محض!

رادوین کنارم روی زمین نشست و چونمو گرفت تو مشتش و مجبورم کرد

بهبش خیره بشم. نگاهش که به چشمای اشکیم خورد ابروهاشو توهم کشید و گفت

- یعنی اینقدر از بچه متنفری؟

از بچه متنفر نبودم! از این مرد متنفر بودم... مردی که تو شب مهم زندگیم

گند زد به آیندم و بهم تجاوز کرد. مردی که زمین تا آسمون باهام فرق داره و شیطان پرسته! دستی به چشمام کشیدم و بی روح گفتم - من این بچه رو نمیخوام! باید سقطش کنیم!

رادوین پوزخندی زد و چونمو با ضرب ول کرد و از جاش بلند شد! با دیدن چهرش ترسیده خودمو کشیدم عقب که پشت به من ایستاد و دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت

- چه جوری میخوای سقطش کنی؟ با کشتن خودت؟ با رفتن پیش دکتر؟ با خوردن داروهای جور واجور؟

داشت رو اعصابم راه میرفت! هقی زدم و با صدایی لرزون گفتم - هر جوری که بتونم! نمیخوام زندگی این بچه هم مثل من به گند کشیده

بشه... رادوین بدون اینکه برگرده سمتم با طعنه گفت - من وحشیم فرنوش! هر کی اینو ندونه تو خوب میدونی، مگه نه؟ بالاخره

تو تجربش کردی...

با یادآوری کاراش خشکم زد! میخواست چیه بهم بفهمونه؟ آب دهنمو به سختی قورت دادم. تصور من از یه آدم شیطان پرست بیشتر

شبیه آدم کشا و روانیا بوده. بعد دقیقا همین تصورو من از رادوین دارم! نفسمو دادم بیرون و نالیدم

- میخوای چیکارم کنی؟ تجاوز بهم برات کافی نبود؟ زندانی کردنم کافی

نبود؟ الان میخوای مجبورم کنی بچتو به دنیا بیارم؟
بغض کرده نگاهی به دور تا دور اتاق انداختمو گفتم- من همین دیروز
فهمیدم تو دین نداری عوضی! همین دیروز بود که
فهمیدم میخواستی منو بکشی به خاطر اون عقاید گوهت! چرا دست از
سرم برنمیداری؟ خانوادم منو طرد کردن برات کافی نبود؟ منو آوردی تو
دیار غربت که فقط باعث بشی بفهمم من چه زندگی گوهی دارم؟ بفهمم
که من هیچ کسو ندارم؟
دستی به گونه های خیسم کشیدم و همینجور که پشتش بهم بود،
بهش

خیره شدم و با حق حق گفتم
- داری با وحشیگریت منو تهدید میکنی؟
عصبی خندیدم و گفتم
- اره وحشیگریتو دیدممم! همون روز که منو کشیدی تو ماشین و بهم
تجاوز کردی اون روی وحشیگریتو دیدممم...
آروم برگشت سمتم. با دیدن چهرهی بیخیالش سری از تاسف تگون
دادم

و همینجور که گریه میکردم گفتم- انگار دلت میخواد همینجا جر
بخوری؟ آره جنده کوچولو؟ همینجا تو
همین ماشین پارت کنم؟
خندیدم و ادامه دادم
- اینارو یادته؟ تو بهم گفتی! درست قبل اینکه زندگیمو به خاک سیاه
بشونی اینا رو بم گفتی! فکر کردی من اون دردی که بهم وارد کردیو
فراموش کردم؟ نه! من فقط دارم تمام سعیمو میکنم تا باهاش کنار
بیام!

تا نخوام خودمو بکشم ولی توی حرومزاده هی زندگیو برام سختتر
میکنی!

چی از جونم میخوایییی؟

با دستام صورتمو پوشوندم که تو آغوشش فرو رفتم. حق بلندی زدم و به

سختی گفتم

- گفתי میخواستی منو با یه خنجر بکشی یادته؟ الان بیا اینکارو کن! هم اون دوستای عوضیتو از سرت باز کن، هم منو از این زندگی گوه نجات بده! رادوین با ارامش منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد. دستشو

آورد بالا و با ملایمت اشکامو پاک کرد و گفت

- میدونم که یه هیولام. میدونم چه کارایی انجام دادم! میدونم چقدر سخته

که با یه خونخوار و شیطان پرست زندگی کنی...

اینکه به این موضوع اعتراف میکرد باعث میشد اروم بشم! اشکام بند اومد...

لبخند تلخی زد و گفت

- من تو زندگیم خیلی سختی کشیدم فرنوش! تو هیچی دربارهی زندگیم نمیدونی... نمیتونمم بهت بگم! حس میکنم اگه مثل شیطان پرستیم بهت

چیزی بگم کلا از دستت میدم...

نگاهی به چهرهی آروم شدم انداخت و گفت- اینکه تو اومدی به زندگیم واقعا عجیب بود! منی که بارها تلاش کردم

بتونم با فردی آروم بشم ولی نتونستم یهو توی شب وقتی مست بودم بهت

تجاوز کردم و بالاخره فهمیدم تو همون آدمی هستی که میتونی همراهم باشی!

نگاهمو ازش گرفتم که نفسشو داد بیرون و گفت

- میدونم نامردتر از من تو دنیا نیست! میدونم که فکر میکنی شرور تر از

من وجود نداره ولی این لخته خونی که داره توی شکمت ازت تغذیه میکنه

فقط بچه‌ی من نیست، بچه‌ی توعم هست!
بچه‌ی من؟ مغزم کار نمیده! من حتی رادوینو به عنوان شوهرم قبول ندارم

چه برسه به پدر بچم! واقعا داره چه اتفاقی برام میفته؟
- میخوای این بچه رو سقط نکنم؟

رادوین ابرویی بالا انداخت و گفت- من شاید ادم پستی باشم ولی حداقل به بچه‌ی خودم رحم میکنم! تو که دیگه دینت اسلامه و خدا و پیغمبر حالите میتونی جون یه آدم زنده رو بگیری؟

بهت زده گفتم

- الان چون دینم اسلامه داری تحت فشارم میذاری؟ این چیزی که تو رحم

لعنتیه منه فقط یه لخته خونه!

رادوین شونه‌ی بالا انداخت و از جاش بلند شد و گفت

- بیشتر از یه لخته خونه! خودتم خوب میدونی فرنوش...

و دستشو به سمتم دراز کرد. با عصبانیا دستشو پس زدم و از جام بلند

شدم. از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو آشپزخونه...واقعا به نوشیدن یه

چیز خنک احتیاج داشتم بلکه از داغی سرم کم کنه!

در یخچالو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و خواستم سر بکشمش که

یهو از دستم کشید شد!

با چشمای گرد شده نگاهی به رادوین که بطریو از دستم گرفته بود

انداختم و گفتم

- چیکار میکنی؟

رادوین سری از تاسف برام تکون داد و بطریو برگردوند سر جاش و در
یخچالو بست

- تو نمیدونی با معده خالی نمیتونی چیز سرد بخوری؟ میخوای معدت
جام
کنه؟

دهنم اندازه غاز باز شد! یا خدا! هنوز شروع نشده و این اینجوری
حواسشو

داده بهم؟! صندلیو کشید عقب و نشوندم روش. متعجب خواستم
بپرسم چیکار میکنی

که در یخچالو باز کرد و شروع به درآوردن دل و رودش کرد!
کلافه سرمو روی میز گذاشتم که رادوین گفت

- اول باید صبحونت رو کامل بخوری! بعد میریم دکتر...

صداش... صداش خوشحال به نظر میرسید! سرمو از روی میز برداشتم
که با دیدن میز مفصلی که برام چیده بود پوفی کردم و گفتم

- از اینکه فهمیدی من باردارم خوشحالی؟ واقعا تو این وضع چرا باید
خوشحال باشی؟ مگه نگفتی جونم در خطر؟ بعد به جای اینکه یه فکری
به حال من بدبخت کنی نشست با دمت گردو میشکنی؟

رادوین بدون اینکه خم به ابرو بیاره، لبخند محوی زد و روبه روم، روی
صندلی نشست. دستاشو توهم قلاب کرد و همین جور که با خوشحالی
فکر

میکرد گفت- چرا نباید خوشحال باشم؟ تو از بیماریم اطلاع داری! هیچ
وقت فکر

نمیکردم حتی بتونم ارضا بشم چه برسه به اینکه بتونم پدر بشم و
روزی

یه بچهی گوگولی بهم بگه بابا..

یه لحظه دلم به حالش سوخت! روحیهش همش درحال تغییر بود ولی تنها

چیزی که فهمیدم این بود که تو گذشته اتفاقای سختی رو پشت سر گذاشته! برای همین رو به شیطان پرستی آورده و اینقدر زجر کشیده. باید از گذشته این مرد سر دربیارم، ولی چه جوری؟ یعنی اگه از رها بپرسم بهم چیزی میگه؟ یعنی ممکنه بتونم رادوینو از این رو به اون رو کنم؟

بعد از خوردن صبحونه از جام بلند شدم و خواستم برم تو اتاق که رادوین

جلوم سبز شد!

سرمو بلند کردم که شغل مشکی رنگی روی شونه هام انداخت و گفت - بیا بریم دکتر... پلکامو روهم گذاشتم و نالیدم - ولم کن تورو خدا رادوین! هنوز نه به باره نه به دار که تو اینجوری میکنی...

رادوین لبخند محوی زد و دستشو گذاشت رو شونم گفت - اتفاقا هم به باره هم به دار! فقط یه چکاپ کوچولو. میخوام مطمئن بشم

که حالت خوبه...

پوزخندی زدم و دستشو پس زدم

- نگو میخوام مطمئن بشم حالت خوبه چون مور مورم میشه! بگو میخوام

مطمئن بشم که بچم سالمه...

از خونه زدم بیرون که رادوین دوید طرفم و همراهم سوار آسانسور شد و گفت- چیکار کنم که از این حالت دربیای؟

با شنیدن حرفش سریع گفتم

- میخوام برم پیش رها!

رادوین با شنیدن حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت

- رها؟ با رها چیکار داری؟

اوپس! زیادی ضایع بازی درآوردم...

بیخیال نگاهمو به کف آسانسور دوختم و گفتم

- بالاخره خواهرته دیگه! من اینجا کسیو ندارم که بتونم نیازمو بهش

بگم... با ایستادن آسانسور پیاده شدم و خواستم برم سمت ماشین که

بازوم

توسط رادوین گرفته شد

- پس من چیم؟ اگه نتونی نیازاتو به من بگی پس به چه دردی میخورم؟

به درد لای جرز دیوار!

بازومو از تو دستش درآوردم و خواستم بتویم بهش که مغزم به کار

افتاد.

فعلا نباید تحریکش کنم! میترسم یه بلایی سرم بیاره...

- یه سری نیازا بین خانوماست! منم هنوز اونقدر باهات راحت نشدم که

بتونم بهت چیزی بگم...

رادوین متفکر گفت

- مثلا چی؟ نکنه نوار بهداشتی میخوای؟ ولی تو که فعلا پریود نمیشی

پس

نیازت نمیشه...

درجا از خجالت سرخ شدم! لعنتی زیادی رک گفت! سرمو برگردوندم که با

دیدن نگهبان که متعجب بهمون خیره شده بود

هینی کشیدم و گفتم

- شت! لازم بود اینقدر بلند بگی؟ آبروم رفت...

- آبروت برای چی بره؟

بغض کرده سرمو انداختم پایین و گفتم

- نگهبانه شنید حرفاتو! دیگه با چه رویی تو صورت یارو نگاه کنم؟

رادوین تا حرفمو شنید بلند زد زیر خنده. سرمو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم که خندشو خورد و گفت

- اینا که فارسی بلد نیستن! عه راست میگه ها! مات و مبهوت نگاهی به رادوین که هنوز از خنده ویبره میرفت انداختم و گفتم

- به خاطر ابروی خودت گفتم! الان خندت برا چی بود؟
رادوین ابرویی بالا انداخت و همینجور که سوار ماشین میشد گفت
- نگران ابروی من بودی یا اینکه دیگه نتونی سرتو جلو این بالا بیاری؟
چپ چپی نگاهش کردم و سوار شدم. نفسمو آه مانند دادم بیرون و دستمو

رو شکمم گذاشتم که دست داغ رادوین رو دستم نشست.
متعجب سرمو آوردم بالا که به شکمم خیره شد و گفت
- نمیتونم باور کنم که بچه من داره تو شکمت رشد میکنه...
گوشه لبی کج کردم و سرمو به طرف شیشه چرخوندم و زیر لب گفتم-
منم نمیتونم باور کنم که بچه یه متجاوزگره شیطان پرست تو شکمم درحال رشد...
رادوین ماشینو روشن کرد و از پارکینگ برج خارج شد.

دستمو زدم زیر چونم و نگاهی به خیابونا که نسبتا شلوغ بود انداختمو گفتم

- از اینجا خوشم نمیاد... اگه گم بشم کی به دادم میرسه؟ نه اونا زبون منو

میفهمن نه من زبون اینا رو!

- برا چی گم بشی؟ تا وقتی پیش من هستی اجازه نمیدم اتفاقی برات بیفته...

پوزخند پر صدایی زدم و برگشتم طرفشو گفتم
- نگو اجازه نمیدم اتفاقی برات بیفته، بگو نمیذارم اتفاقی برای بچم

بیفته! اخمای رادوین وحشتناک توهم فرو رفت!
تو یه حرکت کنار خیابون زد رو ترمز و برگشت سمتم.
ترسیده به در چسبیدم که خم شد سمتم. چونمو محکم گرفت تو
مشتش

که صدای اخم بلند شد...

از لای دندونای کلید شدش غرید

- اینقدر نگو که فقط به فکر بچمم! فکر کردی اگه من اگه به فکر نبودم
الان اینجا کنارم نشسته بودی؟ نه فرنوش! اگه محل صگت نمیداشتم و
عاشقت نمیشدم الان سینهی قبرستون بودی، هفت تا کفنم پوسونده
بودی!

چشمام درجا گرد شد... نه به خاطر حرفای ترسناکش بلکه فقط از کلمهی
عاشقت شدمی که با حرص گفت متعجب شدم!

یعنی این مرد جدی جدی دوستم داره؟ عشقش هوس نیست؟ به خاطر
اینکه من میتونم ارضاش کنم که این حرفا رو بم نمیزنه؟ رادوین که
فهمید تو فکرم چی میگذره گوشه لبی کج کرد و چونمو با
ضرب ول کرد و دوباره راه افتاد

- حتما فکر میکنی چون تو تنها کسی هستی که میتونه راضیم کنه
عاشقت
شدم...

چیزی نگفتم و منتظر ادامهی حرفش شدم

- قبل از اینکه مست بشم و بهت تجاوز کنم یه حس هایی بهت داشتم!
قبل از اون اتفاقم چشمم دنبالت بود پس این احساس لعنتی که بهت
دارم

رو کثیف تلقی نکن!

قلبم میخواست حرفشو باور کنه، شایدم تا الان باور کرده بود ولی مغزم
داشت تلاش میکرد که گول حرفای این مردو نخوره!

نفسمو کلافه دادم بیرون که ماشینو جلوی یه خونه ویلایی پارک کرد و
بی

روح گفت- فقط رها تو خونس! با رادمهر یه سری کار دارم که باید
انجامش بدم

پس تا وقتی میام دنبالت از خونه تنها خارج نشو...
بدون اینکه واکنشی نسبت به حرفاش نشون بدم، درو باز کردم و
خواستم

پیاده بشم که مچ دستم، اسیر دستای داغش شد.
آب دهنمو قورت دادم که شنیدن صداش اونم درست کنار گوشم باعث
شد بدنم به لرزه بیفته

- وقتی برگشتم باهم میریم دکتر... مواظب خودت باش دخترکوچولو!
تند دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم!
به سمت اون خونه ویلایی قدم برداشتم که در باز شد و رادمهر از خونه
اومد بیرون. ایستادم سر جام و متعجب بهش خیره شدم که برگشت
سمتم...

ابرویی بالا انداخت و اومد سمتم. با لحن سردی گفت- برو داخل! رها
منتظرته...

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از کنارم رد شد و در ماشینو باز کرد.
اه مانند نفسمو دادم بیرون و رفتم داخل و درو بستم. به محض اینکه
وارد

شدم چشمم به پلهی مارپیچی که جلوی روم قرار داشت خورد. کنجکاو
نگاهی به اطراف انداختم.

اتاق نشیمن سمت راست بود و اتاق پذیرایششون سمت چپ.
با صدای بلند رها رو صدا زدم که صداش از طبقهی دوم بلند شد
- بیا اینجا نفس...

نگاهی به بالا سرم انداختم و از پله ها رفتم بالا. با دیدن رها که دستشو

به

چهارچوب در بند کرده بود و داشت خودشو بالا میکشید تا چیزيو با
دستمال توی دستش پاک کنه دويدم سمتش...- چيكار ميكنی دختر؟
الان بدنت كش ميادا!

رها با خنده برگشت سمتم و گفت

- فرنوش جونم تو قدت بلندتره، ببين ميتونی اون تار عنكبوته رو مخو از
اونجا محوش کنی؟

و انگشتشو به طرف گوشهی چهارچوب در گرفت که سری از تاسف تگون
دادمو پارچه رو از دستش گرفتم. رو نوک پام بلند شدم و با يه حرکت
دستمالو اونجا کشيدم.

رها با ذوق دستاشو بهم کوبيد و گفت

- ايول! بالاخره شد...

با خنده برگشتم عقب ولی با دیدن پای چپش نفسم رفت... درجا نفسم
رفت... اين چيه؟

رها رد نگاهمو دنبال کرد تا به پاش رسيد! هول کرده خنديد و گفت
- عه يادم نبود بهت بگم! آروم باش فرنوش. نترس، چیزی نيست...
شوکه يه قدم رفتم عقب و کمرمو به ديوار تکیه دادم که از افتادنم
جلوگیری کنم.

- چ... چطور ميگی چیزی نيست؟ پای چپت...

ديگه نتونستم ادامه بده. چیزی که ديدم وحشتناک بود! چطور رها پای
چپ نداشت؟

رها خنديد و منو کشيد تو بغلشو گفت

- اصلا خودتو ناراحت نکنيا عزيزم! من ديگه با اين پای مصنوعي کنار
اومدم... نگا... و ازم فاصله گرفت و چند بار محکم ورجه وورجه کرد.

ترسيده خواستم

جلوشو بگيرم که گفت

- نگاه! عین پای عادیمه پس لازم نیست خودتو ناراحت کنی
بغض کرده بهش خیره شدم که بازومو گرفت و باهم از پله ها اومدیم
پایین...

چطور قبلا متوجه همچین چیزی نشده بودم؟ قبلا شلوار پاش بود ولی
الان

که فقط یه شلوارک لی کوتاه پاش بود مشخص شد...
کلافه چشمامو روهم فشار دادم که رها منو روی مبل راحتی روبه روی
تلویزیون نشوند و گفت

- فکر کنم زیادی شوکه شدی! همینجا بشین میرم برات یه چیز شیرین
بیارم تا غش نکردی... تا خواست بره چنگی به مچ دستش زدم و گفتم
- ن...نه! حالم خوبه بشین من باهات حرف دارم! باید قبل اینکه رادوین
برگرده حرفامو بزنم!

رها نگران کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت و گفت
- جانم؟ مطمئنی حالت خوب عزیزم؟ رنگت پریده، رنگ چشمام زرد
شده...

دیگه نمیتونستم صبر کنم. نگاهمو تو چشمای نگران رها دوختم و گفتم
- تو میدونستی برادرت شیطان پرسته؟
رها با شنیدن حرفم خشکش زد. سرشو انداخت پایین و گفت- آره... ولی
فرنوش برادرم شیطان پرست نیست! اون فقط امیدشو به خدا
از دست داده.

کلافه سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم
- بهم بگو چرا... حتما یه چیزی شده که رادوین از این رو به اون رو شده!
رها دستمو تو دستش گرفت و نگاه بغض دارشو تو چشمام دوخت
- مواظب داداشم باش فرنوش، اون خیلی تنهاست، هیچ کسو نداره!
و یهو پقی زد زیر گریه! آهی کشیدم و دستمو پشت کمر رها گذاشتم که
هق ریزی زد و گفت

- وقتی بچه بودیم خیلی بدبختی کشیدیم! بابام معتاد بود، هنوز یادم نرفته

که وقتی میومد خونه از ترس به خودمون میلرزیدیم. اگه بهش مواد نمیرسید عین حیونا میشد و میفتاد به جون ما... باورم نمیشه! باباشون معتاد بود؟

رها با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت

- ماها بچه بودیم! سرمون نمیشد چی به چیه و چرا بابامون همچین کاری

میکنه... رادمهر و رادوین با اینکه بزرگتر از من بودن ولی مثل خودم درمونده شده بودن...

آب دهنمو به سختی قورت داد که نگران گفتم

- به خودت فشار نیار رها!

رها با لبایی که از بغض میلرزید گفت

- یه روز طلبکارا ریختن خونمون و همه جا رو به اتیش کشیدن. من تو بغل مامانم میلرزیدم و همش اسم خدا رو صدا میزدم... هنوز یادم نرفته

که یکیشون اومد سمتم و خواست منو از بغل مامانم جدا کنه تا منو به عنوان طلب بابام ببرن. اون بابای بی وجودم دمشو گذاشته بود رو کولشو فرار کرده بود. رادوین و رادمهرم دره در دنبالش بودن. اون موقع کسی

نبود که از من و مامانم محافظت کنه...

دستاشو گرفت جلو صورتش و با صدای بلند شروع کرد با گریه کردن بهت زده به رهایی که داشت از اعماق وجودش گریه میکرد خیره شدم. چطور ممکنه همچین اتفاقی براشون بیفته؟ چطور؟

محکم رها رو تو آغوشم گرفتم که فین فینی کرد و گفت

- مامانم با جیغ و داد میزد به سر و صورتش. صدای دادش که میگفت

منو

به جای دخترم ببرینو هیچ وقت فراموش نمیکنم فرنوش! تا به خودم
اومدم تو خونه ای که درحال سوختن بود تنها شدم. نه بابایی، نه
برادری،
نه مادری...

بی حرف فقط پشت کمرشو ماساژ میدادم. برا دلداری دادنش چی
میتونسم به زبون بیارم؟ زبونم کاملاً قاصره...از اغوشم اومد بیرون و با
چشمای خیس از اشکش تو چشمام خیره شد و
گفت

- رفتم دنبال مامانم... تموم خیابونا رو زیر پا گذاشتم تا یه ردی از مامانم
یا داداشام پیدا کنم ولی تهش فقط باعث از دست دادن پام شد...
بهت زده لب باز کردم که سرشو به طرفین تکون داد و گفت
- هیچی نگو فرنوش! نمیتونم بگم چطوری این بلای وحشتناک سرم اومد
چون فکرشم برام زجرآور، حتی نداشتم رادمهر و رادوین دلیل اینو
بفهمن پس نپرس...

خجالت زده و شرمنده سرمو انداختم زیر که دستامو محکم گرفت و
گفت

- ما با بدبختی بزرگ شدیم فرنوش! تو گند و گوه و لجن رشد کردیم تا
به اینجا برسیم... برای یه لقمه نون کفشای این و اونو لیس میزدیم...
من

پامو از دست دادم ولی رادوین همه چیشو از دست داد. تا به خودمون
بیایم تفکرش تغییر کرده بود. خیلی تلاش کردم برش گردونم ولی
اثیر نداشت... رفت تو یه سری گروه ها و خودشو جزئی از اونا جا زد و
تونست

به خاطر همین به ادم مشهوری تبدیل بشه. اون جسم و روحشو به اونا
فروخت تا فقط من و رادمهر بتونیم راحت زندگی کنیم!

ناخواسته قطره اشکی از گوشه چشمم چکید رو گونم
- نمیدونم تو اون سال ها چه بلایی سر خودش آورد ولی یه سری حالتای
عجیب براش اتفاق افتاد. وقتی خون میدید وحشی میشد، حتی یه بارم
ندیدم سمت زنی بره یا با یکیشون دوست بشه... رادوین 063درجه
تغییر

کرد فرنوش. داداش منو اینجوری نبین! این یه دونه نمازش قضا نمیشد
ولی از بس به این در و اون در زد خسته شد. میگفت خدا فراموشمون
کرده، از سر ناچاری وارد اون گروه شد...
کلافه دستی به چشمم کشیدم و پرسیدم
- چه گروهی؟

رها با گریه سری به طرفین تکون داد و گفت- نمیدونم به خدا. رادوین
هیچ وقت نداشت چیزی بفهمم فقط میدونم
داداشم که ازارش به یه مورچه نمیرسید تبدیل شده به یه قاتل... قاتلی
که

دستش فقط به خون دخترا و زنا آغشته میشه...
از ترس پوزخندی زدم و گفتم
- قاتل زنا؟

رها ملتمسانه دستمو گرفت و گفت
- فرنوش جونم تو رو خدا نجاتش بده! همین که راضی شده باهات
ازدواج

کنه یعنی هنوزم یه امیدی هست...
وا رفته نالیدم

- اخه من چیکار میتونم بکنم؟ من خودمم هنگم... با دیدن چشمای
اشکیش منم گریم گرفت. با فکر به وضعیتم بلند زدم
زیر گریه و با حق حق گفتم
- من... بار... دا... دارم

رها با چشمای گرد شده بهم خیره شد و گفت

- ی...یعنی تو و رادوین...

لبامو روهم فشار دادم و سرمو تکون دادم که زد زیر گریه و منو کشید تو آغوشش

- الهی دورت بگردم قشنگم... میدونستم داداشم مشکل نداره!

یهو ازم جدا شد و شونه هامو گرفت

- فرنوش تو رو به اون که میپرستی رهاش نکن! زندگی داداشم تو تاریکی

غرق شده! تو تنها نوری هستی که میتونه از اون ظلمت نجاتش

بده...لبخند غمیگینی زد و دستشو رو شکمم سوق داد و گفت

- تو و این بچه میتونین رادوینو عوض کنین...

پلکامو محکم روهم فشار دادم! غیر ممکن بود! چطور میتونستم

همچین

مردیو نجات بدم؟ مگه مشکل رادوین یکی دو تا بود؟

رها خواست چیزی بگه که صدای رادوین تو سالن پیچید

- گفتم مواظبش باش نه اینکه به گریه بندازیش!

ترسیده نگاهمونو به در دوختیم که همراه رادمهر اومد داخل. سرمو

انداختم زیر که با قدمای بلند خودشو بم رسوند و کنارم روی کاناپه

نشست.

جرعت نداشتم سرمو بیارم بالا... فین فینی کردم که یهو تموم وجودم

گرم

شد. رادوین محکم تو بغلش فشارم داد و کنار گوشم زمزمه کرد- چون

بچهی کسی که ازش متنفری رو توی شکمت داری ناراحتی؟

میخواستم بگم آره که حرف رها تو گوشم زنگ خورد...

ازش جدا شدم و لبخند تلخی رو لبام نشوندم و گفتم

- من ازت متنفر نیستم...

نه دوسش داشتم نه ازش متنفر بودم. شایدم فقط میخواستم به

خودم

دروغ بگم!

چشمای رادوین با شنیدن حرفم برق عجیبی زد!

یعنی اینقدر مشتاق شنیدن این حرف از زبونم بود؟

مردد نگاهمو به سرامیکای سفید کف زمین دوختم که باز منو کشید تو بغلش سرشو تو گردنم فرو کرد... پیا پی نفسای عمیق میکشید و چیزی زیر لب زمزمه میکرد که نمیفهمیدم.

نفسمو آه مانند دادم بیرون که دست گل بزرگی از گلای رز سفید جلوی صورتم قرار گرفت!

متعجب سرمو آوردم بالا که رادوین دست گلو از رادمهر گرفت و داد دستم. ناخواسته ذوق مرگ شدم! با اشتیاق دماغمو به گلا چسبوندم و نفس

عمیقی کشیدم و رایحه خوش بوشون رو تو ریه هام فرستادم.
- مبارک باشه زنداداش...

لبخندی زدم و سری تکون دادم که رادوین با ذوق گفت
- بیاین بریم براش لباسو وسیله بگیریم!

با دیدن نیش باز شدش سری از تاسف تکون دادم و گفتم
- حتی نمیدونیم جنسیتش چیه... رادوین سرخوش از جاش بلند شد و دستمو گرفت و گفت

- بیا بریم دکتر تا اول از وضعیت جسمی تو و بچه مطلع بشیم! حالا بچمون

چه دختر باشه چه پسر فرقی نمیکنه، مهم اینه سالم باشه...
واقعا این مردی که اینجوری خوشحاله قاتل زنا و دختراس؟ حس میکنم این چیزی نیست که نشون میده! رادوین خیلی دلرحم تر از چیزیه که نشون میده ولی چی داره تحت فشارش میذاره؟
این وسط چی از چشممون دور مونده؟

رها با خوشحالی بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت
 - نجاتش بده فرنوش! نذار داداشم نابود بشه...
 آهی کشیدم که رادوین دستمو کشید و از خونه خارج شدیم. در سمت
 شاگردو برام باز کرد که متعجب بهش خیره شدم. وقتی دید دارم عین
 منگلا نگاهش میکنم خندید و گفت
 - چیه؟ منم میتونم جنتلمن باشم!
 تای ابرویی بالا انداختم و همینجور که سوار میشدم گفتم
 - بله شما راست میگین!
 درو بست و خودشم سوار شدو راه افتاد.
 هزارتا سوال مزخرف داشت تو مغزم جولان میداد. عصبی دستی به
 صورتم کشیدم که صدای رادوین مجبورم کرد از این حالت دربیام
 - دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر؟ من که یه پسر خوشگل و
 جذاب میخوام!
 بدون اینکه برگردم سمتش گفتم- مهمه؟
 و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که دیدم سگرمه هاش توهمه! پوفی
 کردم که گفت
 - یعنی چی؟ مگه برا تو مهم نیست؟
 زبونی رو لبام کشیدم و کامل برگشتم سمتش
 - الان من بگم دختر میخوام فکر کردی دنیا به سازم میرقصه میگه وای
 عزیزم منتظر بودم تو بگی فقط!
 رادوین سری از تاسف برام تکون داد و گفت
 - هنوز حس مادر شدنو درک نکردی که این حرفو میزنی. یه ذره محبت
 نسبت به بچمون نشون بده فرنوش!
 عصبی دندونامو روهم فشار دادم و غریدم- نه که تو خیلی پدرخوبی
 میشی؟ بچم که به دنیا اومد بگم بیا عزیزم اینم
 پدر نمونت؛ یه خونخوار وحشی، یه شیطان پرست سادیسمی، یه

گیتاریست شرور! تو دیگه ته ته همه پدرایی پس برا من نرو بالا ممبر
سخنرانی کن رادوین!

درجا زد رو ترمز! با صورتی درهم بهش خیره شده بودم که آروم برگشت
سمتم. با دیدن چشمای سرخش آب دهنمو قورت دادم که عصبی چنگی
به رون پام زد که صدای آخم تو ماشین پیچید!
از لای دندونای کلید شدش غرید

- من هر چیم باشم بازم پدر اون بچه ایم که تو شکمته! شیطانم که
باشم

بازم زن منی! پع بهتره گفتن این خزعبلاتو بس کنی!
دستشو از روی پام پس زدم و حق به جانب گفتم- تو به اینا میگی
خزعبلات؟ اره چون تو کوری! واقعیتو نمیبینی... فکر
کردی میذارم بچمم عین تو بشه؟ کور خوندی رادوین!
رادوین دستشو از عصبانیت مشت کرد و نفسشو فوت کرد بیرون
- ساکت شو فرنوش!

با اینکه ترسیده بودم ولی ادامه دادم
- نمیخوام! اگه من و این بچه رو میخوای باید دست از کارات برداری... به
خدا بیدار میشی یهو میبینی نه من پیشتم نه بچت
چشمای سرخشو بهم دوخت و پلکاشو محکم روهم فشار داد. منتظر
واکنش ترسناکش بودم که مشت محکمی به فرمون کوبید و از ماشین
پیاده شد! خیلی جلوی خودشو گرفت که نزنه تو صورتم! نفسمو اسوده
دادم بیرون

و از ماشین پیاده شدم. متعجب داشتم دنبال رادوین میگشتم که از
پشت

دستی رو شونم قرار گرفت!
ترسیده برگشتم عقب که با دیدن رادوین گوشهی لبمو گزیدم. هنوز
سرخی چشماش از بین نرفته بود...

دستم تو دستش گرفت و کشید سمت ساختمونی که رو به رومون بود.
خوبه همیشه به خودم میگم که نباید این حرفا رو به رادوین بزنم ولی
لامصب دست خودم نیست! رو اعصابمه...

تا وارد ساختمون شدیم در اتاق سمت راستی رو باز کرد که با دیدن کلی
آدم که هنوز نوبتشون نشده بود دهنم باز موند!
برداشته منو شلوغ ترین مطب دنیا آورده؟ ای خدا! خواستم برم یه
صندلی خالی پیدا کنم بلکه تا نوبتمون میشه بی پا نشم که
رادوین دستمو محکمتر گرفت و نداشت ازش دور بشم.
متعجب به صورت خشن و جدیش خیره شدم که بی توجه به آدمایی که
داشتن با چشماشون مارو میخوردن رفت سمت میز منشیه که طرف
لبخندی زد. از جاش بلند شد و با دست اتاق دکتره رو نشون داد یه چی
به پرتغالی گفت که نفهمیدم!

رادوین سری تکون داد. در اتاقو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد.
با دیدن فضای قرمز داخل اتاق کفم برید! عین یه اتاق دارک تو فیلما
بود!... معلوم نیست اتاق شکنجش یا سونوگرافی! جلل خالق!
زنه که عین میمونا بود با خنده از جاش بلند شد و رادوینو کشید تو
بغلش

که یخ کردم! این الان چه گوهی خورد؟
عصبی زنه رو هل دادم عقب که متعجب بهم خیره شد. شت یادم رفته
بود

اینجا ایران نیست و بغل کردن جنس مخالف یه چیز عادیه! گوشه لبی
کج کردم که رادوین تای ابرویی بالا انداخت و چیزی به اون
زن گفت. زنه با خنده برگشت سمتم و همینطور که پشت سر هم یه
چیزایی بلغور میکرد نشوندم رو تخت.
نیم نگاهی به رادوین انداختم و گفتم
- بهش بگو ساکت شه! مغزمو خورد...

رادوین بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت
- دراز بکش بذار کارشو بکنه...
کلافه اداشو درآوردم و دراز کشیدم رو تخت. چشمامو بستم که باز
صداش
بلند شد. عصبی چشمامو باز کردم که رادوین اومد سمتم و دکمهی
شلوارمو باز کرد!
کپ کرده بهش خیره شدم که لباسم داد بالا و گفت- یه ذره همکاری
کن حداقل...
زنه ژل مخصوصو رو دستگاہه ریخت و گذاشتش رو شکمم. چشمامو
بستم و دستمو مشت کردم!
با شنیدن صدای رادوین درست کنار گوشم چشمامو باز کردم
- نمیخوای فندق کوچولومونو ببینی؟
بی اختیار نگاهم سمت مانیتور کشیده شد. خیلی کوچولو بود! بیشتر
شبيه
یه لوبیا گوگولی بود تا بچه...
ناخواسته لبخندی رو لبام شکل گرفت! نگاهمو به سمت شکمم سوق
دادم.
من با تو چیکار کنم حالا؟ پوست لبمو با دندون کندم که دستگاہو از رو
شکمم برداشت و چیزی به
رادوین گفت که لبخندی رو لباش جا خوش کرد!
شکممو پاک کردم و از رو تخت بلند شدم که رادوین دستمو گرفت و
کمکم کرد. زیر چشمی بهش خیره شدم و گفتم
- معلومه حال بچه خوبه که اینجوری سر کیف اومدی، مگه نه؟
رادوین گوشه لبی کج کرد و با جدیت گفت
- گفت هم حال تو خوبه هم حال بچه...
اداشو درآوردم و گفتم

- باشه باشه... و نفسمو کلافه فوت کردم بیرون. حتی یه روزم
نمیتونستم اینجا زندگی
کنم! اگرم بخوام از دست رادوین فرار کنم تو این کشور غریب کجا رو
دارم برم؟ باید یه جوری برگردیم ایران...
تا سوار ماشین شدیم گفتم
- من نمیتونم اینجا زندگی کنم...
رادوین متعجب برگشت سمتم و گفت
- خب که چی؟
دستی به صورتم کشیدم و ملتمس گفتم
- من میخوام برگردم ایران! نمیتونم اینجا دووم بیارم، کجای این جمله
نامفهومه؟ رادوین ماشینو روشن کرد و راه افتاد. زیر چشمی نگاهی بم
انداخت و
گفت
- همیشه...
تند برگشتم سمتش
- چرا اونوقت؟
- چون ایران برامون امن نیست...
لجبار گفتم
- به من ربطی نداره! اگه تو نمایای مهم نیست ولی من میرم... حاضر
نیستم
حتی یه ثانیم اینجا بمونم...
رادوین بی توجه به حرفم دنده رو عوض کرد و حتی به خودش زحمت
نداد تا جوابمو بده! دندون قروچه ای کردم و گفتم
- انگار من و بچت برات مهم نیستیم که اینقدر بیخیالی...
رادوین نفششو فوت کرد بیرون و دنده رو عوض کرد و گفت
- بس کن فرنوش! میدونستی تو عصبی کردن من واقعا ماهری؟

نیشخندی زدم

- همین فردا میخوام برگردم ایران! میفهمی یا ول کنم برم؟
رادوین کلافه رو به روی برج پارک کرد و درحالی که داشت از ماشین پیاده میشد گفت

- هر چی میخوای بگو. اون چیزی که میخوای عملی نمیشه! دستمو از عصبانیت مشت کردم که با شنیدن صدای گوشیم پوفی کردم.
گوشیمو از تو کیفم درآوردم که با دیدن شماره فرهاد وحشت زده نگامو به رادوین دوختم...

چرا فرهاد داره بم زنگ میزنه؟

رادوین که ترس توی نگاهمو دید در ماشینو باز کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم. نگاهی به صفحه گوشیم انداخت و گفت
- جوابشو بده!

آب دهنمو قورت دادم و دکمهی سبز رنگو لمس کردم که صدای داد فرهاد تو گوشم پیچید

- دخترهی بد شگون! اینجا موندنت یه چیز بود از اینجا رفتنت یه چیز دیگه! چه گوهی خوردی که فرار کردی و دنبالتن؟
خشک شده برگشتم سمت رادوین و به سختی گفتم- م...منظورت چیه؟
پوزخند پر صدایی زد و گفت

- از همون روزی که رفتی تک تک دخترای محله دارن غیب میشن! معلوم نیست کی به مامان چی گفته که صبح تا شب به دیوار خیره شده! چه گوهی

خوردییی؟

یه لحظه زیر پام خالی شد! رادوین دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گوشيو از دستم گرفت
- چیشده برادر زن؟ انگار حسابی توپت پره!

فرهاد با شنیدن صدای رادوین مثل یه انبار پر باروت اتیش گرفت و با

داد

گفت- تو یکی دهنتو ببند متجاوز حرومزاده! هر چی هست زیر سر توعه!
از

وقتی پاتو تو زندگی فروش گذاشتی همه چی بهم ریخت...
رادوین با آرامش خندید و گفت

- زندگی فروش که عالیه! شاید از وقتی خواهرتو ول کردی این اتفاقا
داره براتون میفته...

- خفه شو ک*کش! تو جایگاهی نیستی که بتونی این چرتارو تحویل
بدی!

کدوم گوری رفتین؟ تا فردا باید فروشو تحویلمون بدی...
رادوین متفکر به گوشی خیره شد و گفت

- تموم شد؟ نه تو، نه اون حرومزاده هایی که دنبال فروشن حتی تو
خوابتونم رنگشو نمیبینین...

فرهاد فریاد بلندی زد و گفت- خودم میکشمت فروش! به خدا دستم
بت برسه زنده نمیذارمت...

همینجور که اشک میریختم دستمو جلوی دهنم گرفتم که رادوین عصبی
شد و با لحن تحدید امیزی گفت

- با اون کسایی که دنبالتن خوش باش اقا پسر! ببین اول میتونی جون
سالم

به در ببری بعد به فکر تهدید کردن زن من باش!

و تماسو قطع کرد! بلند زدم زیر گریه که منو کشید تو بغلش و گفت
- هیشش آروم باش...

سرمو تو سینش قایم کردم و گفتم

- چطوری اروم باشم لعنتی؟

منو از خودش جدا کرد و با اطمینان تو چشمام خیره شد و گفت- من کم
آدمی نیستم فروش! تا وقتی با منی کسی نمیتونه آسیبی بهت

بزنه...

بغض کرده لبامو کشیدم تو دهنم و با دستام صورتمو پوشوندم که هدایتم

کرد سمت در برج و گفت

- گریه نکن فرنوش! قرار نیست از چیزی سر دربیاری ولی اینو بدون اتفاقی برات نمیفته...

سوار آسانسورم کرد و دکمه رو زد که در بسته شد. دستمالی از تو جیبش

درآورد و اشکامو پاک کرد و گفت

- الان چرا گریه میکنی؟ به خاطر اون مرتیکه بی غیرت؟

سری به طرفین تکون دادم. درد من فرهاد نبود! درد من مامانم بود...

- نگران ماماننتی؟ میتونم بهت اطمینان بدم اتفاقی براش

نمیفته... نفسمو دادم بیرون و دستی به چشمای خیسم کشیدم و گفتم

- چرا دنبال منن؟ چون منو نکشتی؟

رادوین بی حرف به در آسانسور خیره شد که در باز شد. پیاده شد که

همراهش سریع پیاده شدم و گفتم

- جوابمو بده رادوین! چرا دنبال منن؟ چرا میخوان منو بکشن؟

رادوین سری به طرفین تکون داد و گفت

- نمیدونم! ولی یه چیز دیگه هست این وسط که اینقدر پیگیر تو شدن!

نمیدونم اون چیه ولی هر چی هست مطمئنم به خاطر فرار از مرگ

نیست...

بهت زده نالیدم

- یعنی میگی یه چیزی این وسط جز اون موضوع هست؟ وای

رادوین... رادوین سریع در خونه رو باز کرد و نشوندم رو کاناپه

- مگه نگفتم لازم نیست نگران باشی؟

یهو کنترلمو از دست دادم و با فریاد گفتم

- مگه میشهههه؟ مگه میشه ناراحت نبود لعنتی؟ حتی دنبال توعم هستن!

رادوین کنارم روی کاناپه نشست و دستمو گرفت تو دستش - نگران منی؟

مردد تو چشماش نگاه کردم که موهامو داد پشت گوشم و گفت - اونا فقط دنبالمن تا یه سری سوال ازم بپرسن! نمیتونن منو بکشن... - از کجا اینقدر مطمئنی؟ لبخند محوی زد و چونمو گرفت تو دستش و گفت

- چون مطمئنم! گفتم که لازم نیست خودتو درگیر کارای من کنی...

دستشو از زیر چونم برداشت و روی شکمم سوق داد و گفت

- فقط باید مواظب خودت و این لوبیا کوچولو باشی...

با شنیدن اسم لوبیا خندم گرفت! یه لحظه از بحث خارج شدم و گفتم

- توعم دوست داری بش بگی لوبیا؟

رادوین با دیدن حالم خندید و گفت

- اوهوم! عین یه لوبیا کوچولوعه...

ناراحت دستمو روی دستش که روی شکمم قرار داشت گذاشتم و گفتم-

تو یه شب کل زندگیم عوض شد! منی که میدونستم فردا چه اتفاقی

قراره برام بیفته الان گیر کردم! حتی نمیدونم یه دقیقه دیگه چه اتفاقی

برامون میفته! خیلی عذاب آوره رادوین...

دستی به گونم کشید و گفت

- همینش هیجان انگیزه! زندگی واقعی که همش تکرار اتفاقای تکراری

نیست که...

کلافه رو کاناپه دراز کشیدم و گفتم

- قول بده که از مامانم مراقبت میکنی...

رادوین سری تکون داد که نفسمو فوت کردم بیرون و پلکامو روهم

گذاشتم! بدجور خوابم گرفته بود... به ثانیه نکشید خوابم برد! با حس

دلپیچه از خواب بیدار شدم و نگاهی به
اطراف انداختم. همه جا تاریک بود. همینجور که دستمو به شکمم گرفته
بودم از تخت اومدم پایین.

- کی اومدم رو تخت؟ اخ دلم...

اروم از اتاق رفتم بیرون. حتی چراغای سالنم خاموش بود.
یعنی رادوین کجا رفته؟ با حس تهوع عقی زدم و دستمو رو دهنم فشار
دادم و دویدم سمت دستشویی...

دولا شدم تو روشوری و بالا اوردم. دستمو به سرامیکا چسبوندم تا
نیفتم!

به زور آبو باز کردم و دهنمو شستم و با پاهایی بی جون از دستشویی
اومدم بیرون. همینجور که با کمک دیوار داشتم میرفتم سمت اتاق، در
اصلی باز شد و رادوین وارد خونه شد.

تو این تاریکی چیزی مشخص نیست که! کلید برقو زدم که با دیدن حال
خرابش خشکم زد. با روشن شدن فضا سرشو آورد بالا که نگام به
چشمای سرخش خورد.

چسبیدم به دیوار!

خنده ای کرد و اومد سمتم و گفت

- بیدار شدی؟

نکنه مسته؟ سینه به سینم ایستاد و تو صورتم خم شد

- دلم به حالت میسوزه فرنوش... خیلی گناه داری!

متعجب از حرفی که زد گفتم

- حالت خوبه رادوین؟ چی میگی؟

نگاه دلسوزانه ای بهم انداخت و رفت تو اتاق!

یعنی چش شده؟ خواستم وارد اتاق بشم که با یه پتو و بالشت از اتاق
خارج شد. نگاهی به

پتو و بالشت تو دستاش انداختم و گفتم

- اینا رو چرا میبری؟ مگه پیشم نمیخوابی؟
سری به طرفین تگون داد و گفت
- امشب حالم خوب نیست! میدونی که وقتی حالم خوب نیست ممکنه
دست به کارای احمقانه بزنم! نمیخوام بلایی سرت بیارم...
تا خواست بره بازو شو گرفتم و گفتم
- تو بلایی سرم نمیاری! بیا پیشم بخواب...
چی میگی فرنوش؟ مگه تو همونی نبودى که میخواستى از دستش فرار
کنی؟ پس چرا الان میخوای بچسبى بهش؟ جوابی به حرفای مغزم
نداشتم! رادوینو کشیدم تو اتاق و بردمش سمت
تخت و گفتم
- بخواب تا برات یه لیوان آب خنک بیارم تا حالت بهتر شه...
رفتم تو اشپزخونه و یه بطری آب یخ از یخچال برداشتم و ریختم تو
لیوان.
خواستم برگردم که باز حالت تهوع اومد سراغم!
حتی وقت نداشتم تا بدوعم سمت دستشویی! همونجا تو سینک عقی
زدم
ولی چون معدم خالی بود هیچی بالا نیاوردم!
همینجور که شکممو میمالیدم دستی رو کمرم قرار گرفت. با چشمای
اشکی برگشتم عقب که رادوین نگران شونمو گرفت و گفت
- آماده شو بریم دکتر...
سری به طرفین تگون دادم و آبو باز کردم و دهنمو شستم. لیوان روی
اپن
رو برداشتم و دادم دستش- اینو بخور...
رادوین عصبی لیوانو کنار زد و گفت
- تا وقتی حال تو بد باشه حال من خوب نمیشه!
متعجب از حرفی که زد تو چشماش خیره شدم که لبه لیوان رو به لبم

چسبوند و گفت

- بخورش...

لیوانو از دستش گرفتم و آروم آروم ابو سر کشیدم. لیوان خالیو گذاشتم

رو میز که رادوین زیر بازومو گرفت و گفت

- هیچی نخوردی که! آماده شو ببرمت بیرون...

بی حوصله نالیدم- نمیخوام رادوین ولم کن!

رادوین عصبی رفت تو اتاق و یه شنل از تو کمد برداشت و اومد سمتم.

انداختش رو شونم و با جدیت گفت

- میای یا بغلت کنم ببرمت؟

لب و لوچمو آویزون کردم و عین جوجه اردک دنبالش راه افتادم...

سوار ماشین شدیم که دست رادوین روی پام نشست. متعجب

نگاهی

بهش انداختم که پرسید

- چی دوست داری بخوری؟

سری به معنی نمیدونم تکون دادم که ماشینو روشن کرد و از پارکینگ

برج خارج شد. خمیازه ای کشیدم و خواستم پلکامو روهم بذارم که با

شنیدن حرف رادوین خواب از سرم پرید- فردا صبح برمیگردیم ایران.

متعجب از حرفی که زده بود بهش خیره شدم و گفتم

- مستی؟ این خودتی رادوین؟ نکنه میخوای منو به برادرم بدی؟

رادوین گوشه لبی کج کرد و با جدیت نگاهی بهم انداخت و گفت

- یه تار موتم بهشون نمیدم! اگه میخوام برت گردونم ایران فقط به

خاطر

ارامش خودته! مگه نگفتی دلت نمیخواد اینجا بمونی؟ خب منم میخوام

به

ارزوت برسونمت!

نفس اسوده ای کشیدم و گفتم

- اخه یهویی بود!

رادوین پوزخند محوی زد و زیر لب گفت- من غیرقابل پیش بینیم...

راست میگفت! جوری غیرقابل پیش بینی بود که حتی یه درصدم

نمیتونستم کار و حرف بعدیشو حدس بزنم!

پوفی کردم که دلم بهم پیچید! دستامو رو شکمم گذاشتم و نالیدم

- بزن بغل رادوین...

رادوین نگران زد بغل و برگشت سمتم

- باز حالت تهوع؟

تند تند سری به طرفین تکون دادم که گاز معدم با فشار خارج شد! با

دهن

باز به رادوین نگاه کردم.

وای ابروریزی از این بیشترررر؟ اه لعنت بم! رادوین درحالی که سعی

میکرد جلوی قهقههشو بگیره گفت

- این چیزا جلوی زن و شوهر عادی! توعم بهت فشار اومده بود همین،

لازم نیست اون قیافه رو به خودت بگیری...

یعنی میخواستم از خجالت اب شم برم تو زمین! سرمو انداختم زیر که

دست رادوین زیر چونم نشست

- نبینم خجالت بکشیا فرنوش! بهت میگم این چیزا عادی، این سرخ

شدنت دیگه چی میگه؟

چشمامو محکم بهم فشار دادم. یعنی تو عمرم اینقدر خجالت زده نشده

بودم! ریدم به این بارداری که سر سوزن شرفیم که برام مونده بود به

باد

داد!

با شنیدن صدای زور زدن رادوین بهت زده چشمامو باز کردم و گفتم-

چیکار میکنی؟

همینجور که زور میزد گفت
- میخوام یه کاری کنم خجالتت بریزه ولی نمیاد لامصب!
خجالتت از یادم رفت. بلند زدم زیر خنده و گفتم
- زور زن لعنتی! یاد زنای بارداری میفتم که دارن بچشونو به دنیا
میارن...

رادوین با دیدن خندم قهقهه ای زد و گفت
- به زودی نوبت خودت میشه فروش خانم!
با شنیدن حرفش دلم هری ریخت!
آب دهنمو به سختی قورت دادم که دستشو پشت گردنم گذاشت و
صورتمو به صورتش نزدیک کرد- من تا اون لحظه حساس و تا آخر عمر
کنارتم، نمیتونم بهت قول بدم
زایمان آسون و بدون دردی داری، در عوض بهت قول میدم که منم
همراهت درد بکشم! تو هیچ کاری تنهات نمیدارم...
آهی کشیدم که با چشم اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت
- پیاده شو! بیا بریم یه شام درست و حسابی بخور تا کارمون به
بیمارستان
نکشیده!

لبخند محوی زدم و خواستم در ماشینو باز کنم که یهو بازومو گرفت و
برم
گردوند سمت خودش و محکم بغلم کرد.
با آرامش ولم کرد و گفت
- الان برو...

با معنا بهش نگاهی کردم و از ماشین پیاده شدم. رادوینم از ماشین
پیاده
شد و ماسک به دست اومد نزدیکم.نگاهی به ماسک انداختم و گفتم
- ماسک برا چیه؟

لبخند محوی رو لباس نشوند و ماسک رو زد

- میخوای شاممون زهرمار بشه؟

با یادآوری اینکه رادوین یه فرد معروفه کلافه پوفی کشیدم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت در ورودی رستوران هدایت کرد.
سوئیچشو پرت کرد سمت نگهبانی که دم در ایستاده بود و درو برام باز کرد و گفت

- بفرمایید بانو...متعجب بهش نگاه کردم که رفت سمت صندلی که اونجا بود و عقب

کشیدش! با چشم اشاره ای به صندلی کرد و گفت
- نمیشینی؟

چرا حس میکنم این حجم از جنتلمنیش یه ذره غیر عادیه... ابرویی بالا انداختم و نشستیم. رادوینم رو به روم نشست که گارسون نزدیکمون اومد.

سرمو انداختم زیر که با شنیدن حرف مرد چشمام گرد شد
- چی میل دارین قربان؟

ایرانی بود؟ برگشتم سمتش که رادوین متفکر نگاهی به منو غذا انداخت و گفت

- یه باقی پلو با ماهیچه، دو سیخ جوجه با استخوان...
رو کرد سمت من و پرسید- پیش غذا و دسر چی میخوری عزیزم؟
غیر عادی بودنش از یه ذره گذشته!
نگاهی به منو انداختم و گفتم

- ماست و موسیر و دوغ.

گارسون با لبخند سری تکون داد و بعد از نوشتن سفارشامون ازمون دور شد.

دستمو زدم زیر چونم و به رادوین که به میز خیره شده بود نگاهی انداختم

و گفتم

- منظورت از حرفی که بهم زدی چی بود؟

رادوین با شنیدن صدام سرشو بلند کرد- کدوم حرف؟

گوشه لبی کج کردم و مردد گفتم

- گفתי دلت به حالم میسوزه، گفתי گناه دارم!

رادوین بی حس تو چشمام خیره موند. سعی کردم منظور نهفته حرفشو

از

تو نگاهش بفهمم ولی بی فایده بود! چشماش کاملا خالی از هر گونه

حرفی

بودن...

جوابمو نداد و نگاهشو ازم گرفت که کلافه گفتم

- منظورت چی بود رادوین؟ تو چیزی میدونی که من نمیدونم؟

رادوین نفسشو اه مانند داد بیرون و گفت

- خیلی چیزا... من چیزایی میدونم که قرار نیست فاش بشن!- درباره من

چی میدونی؟ تو ایران اتفاقی برای خانوادم افتاده؟ اخه یهویییم

حرف از برگشتن زدی! نمیتونم بفهمم چی تو فکرت میگذره!

رادوین پوزخند محوی زد ولی حتی سرشو نیاورد بالا. داشت نگاهشو از

نگاهم میدزدید.

خواستم باز ازش بپرسم که گارسون همراه یه سینی اومد و غذاها و

نوشیدنیو روی میز چید و گفت

- نوش جان قربان.

و تا کمر خم شد و از میز فاصله گرفت. نگاهی به بشقاب پر جوجه

انداختم

و آب دهنمو قورت دادم که رادوین تمام غذاها رو به سمت من هل داد و

گفت

- بخور!

جفت ابرو هام پرید بالا- همش برا منه؟ خلیه!
رادوین قاشق و چنگالو داد دستم و گفت
- الان تنها نیستی! لوبیا کوچولومونم تو شکمه پس باید به اندازه دو
نفر

بخوری...

چون گشتم بود بیخیال بحث کردن شدم و شروع به خوردن کردم.
تقریباً

تمام باقالی پلو و جوجه هارو به لقمه کرده بودم که صدای گوشی رادوین
بلند شد.

با دستمال دور دهنمو پاک کردم که رادوین نیم نگاهی به من انداخت و
از میز دور شد.

کنجکاو از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم...

رادوین از رستوران خارج شد و رفت سمت کوچه های پشتی. آروم و با
فاصله دنبالش میکردم که مبادا بو ببره دارم تعقیبش میکنم...

با ایستادن رادوین منم سریع پشت یکی از ماشینا قایم شدم و سرمو
کج

کردم که با دیدن پسری که نزدیک رادوین شد کنجکاو بهشون خیره
شدم.

- چیکارشون کردی؟

پسر نگاهی به رادوین که این حرفو زده بود انداخت و گفت

- خیالتون تخت! همشون مردن...

وحشت زده بهشون خیره شدم که رادوین سری تگون داد و گفت

- از وادیار چه خبر؟ هنوزم دنبال فرنوشه؟

پسره من منی کرد و گفت- بله قربان! ادماشو فرستاده تو تک تک شهرای
ایران...

وادیار دیگه کدوم خریه؟

با شنیدن صدای خش خش از کنارم تند برگشتم عقب که پام محکم خورد

تو سپر ماشین و صدای آژیر گوش خراشش بلند شد!
ای وای ریدم...

رادوین و اون پسر متعجب داشتن میومدن این سمت که فاتحمو خوندم...

منتظر توبیخاش بودم که با صدا کردن رادوین برگشتن...
نفس آسوده ای کشیدم و تند از جام بلند شدم و دویدم تو رستوران.
قبل

اینکه رادوین متوجه غیبتم بشه سریع روی صندلی نشستم و سرمو انداختم زیر!

وای نزدیک بود! زبونی رو لبای خشکیدم کشیدم که با یادآوری حرفای رادوین و اون پسر اخمام توهم رفت. منظورش از اون حرفا چی بود؟ کیا رو کشتن؟ وادیار کدوم صگیه که دنبالمه؟ نکنه رئیس رادوینه؟
کلافه از این سوالا سرمو بین دستام گرفتم که با شنیدن صدای رادوین اونم درست کنار گوشم هل کردم

- حالت خوب نیست فرنوش؟

مردمکای چشمم که درحال لرزیدن بودن رو ازش مخفی کردم و گفتم
- نه خوبم!

و لبخند مسخره ای رو لبم نشوندم که لبخند محوی زد و دستشو رو شونم

گذاشت و گفت

- باید بریم. بهتره زودتر بخوابی...تند سری تگون دادم و از جام بلند شدم که مجبور شد دستشو از رو شونم

برداره. شنلمو درست کردم و همینجور که میرفتم بیرون گفتم
- م...من زودتر میرم تو ماشین

و سرعت قدمامو تندتر کردم و از رستوران زدم بیرون. تا میخوام به رادوین عادت کنم همه چی بهم میریزه و دوباره یه چی ازش میفهمم که برام غیرقابل هضمه!

کلافه و عصبی به کاپوت ماشین تکیه دادم که رادوین اومد سمتم. هنوز به

ماشین نرسیده بود که یکی از پشت بلند صداش زد و همه کسایی که اونجا

بودن برگشتن سمتش!

دهن باز کردم چیزی بگم که تو کسری از ثانیه هجوم آوردن سمت رادوین و یه چیزایی به پرتغالی میگفتن. از مازیک و خودکارایی که تو دستشون خودنمایی میکرد مشخص بود که امضا میخواستن! رادوین سعی کرد مردمو پس بزنه ولی اثری نداشت! قبل اینکه نظرشون به منم جلب بشه و گیر بیفتم رفتم اون سمت خیابون و شروع کردم به دویدن.

رادوین با دیدن واکنشم خواست بیاد سمتم که باز مردم جلوشو گرفتن. سریع از تو دیدشون خارج شدم و به سمت فضای سبزی که اونجا بود رفتم.

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و شماره مامانمو گرفتم... هر چی منتظر موندم کسی جواب نداد! ناامیدانه خواستم قطع کنم که صدای گرفته مامانم از پشت خط بلند شد - بفرمائید؟

درجا بغض کردم. نفسمو اه مانند دادم بیرون و زیر لب صداش زدم

- مامان... مامان تا صدامو شنید زد زیر گریه و گفت

- فرنوشم خودتی؟ دختر قشنگم...

با شنیدن صدای گریش منم گریه گرفتم

- گریه نکن مامان، من حالم خوبه...

- نیا دنبالمون فرنوشم! نیا اینجا...

گوشه لبمو گاز گرفتم و گفتم

- چرا مامان؟ اونجا چیشده؟ تو خوبی؟

- حتی اگرم اتفاقی برام بیفته نباید برگردی اینجا. میخوان بکشت! اگه

گیر بیفتی جون سالم به در نمیبری...شوکه نالیدم

- چی میگی مامان؟ تو چیزی میدونی؟ تورو خدا اگه چیزی میدونی بهم

بگو...

- به هیچ کس اعتماد نکن فرنوش! حتی به اون پسری که الان شوهرته!

اینا همشون یه مشت شیطانن، مبادا خودتو بهشون تسلیم کنیا...

مامانم فین فینی کرد و با همون صدای گرفته ادامه داد

- من خون دل خوردم تا تورو بزرگ کردم و از این شیطانا دورت کنم! از

همه چیم نگذشتم که الان باز گیر این حیوونا بیفتی... اینا رحم ندارن

فرنوشم، فرار کن و برو جایی که دست احدی بهت نرسه!

بلند زدم زیر گریه و گفتم

- هر جا میرم هستن مامان! رادوین ولم نمیکنه! من تو این کشور کوفتی

کجارو دارم برم؟ یهو با یادآوری اینکه قراره فردا برگردیم ایران گریم بند

اومد! تند دستی

به چشمای خیسم کشیدم و گفتم

- فردا برمیگردم ایران مامان! میام پیشت...

یهو مامانم زد تو صورتشو گفت

- نه فرنوشمم! تورو به مرگ خودم نیاااا...

یهو صدای فرهاد که از اونور داد زد به گوشم رسید

- اون دخترهی حرومزادس؟ بدش من گوشو!

یخ زده به گوشی تو دستم خیره شدم که با شنیدن صدای فردی از

پشت

سرم...وحشت زده برگشتم عقب که با دیدن یه مرد هیکلی مشکی

پوش لرزی

کردم

- تو کی هستی؟

مرد اومد جلو و بازومو گرفت که چشمام گرد شد

- جناب هنرمند به من دستور دادن تا شما رو به برج برگردونم.

نگاهی به دستش که بازومو گرفته بود انداختم و گفتم

- اوکی فهمیدم! لازم نیست با من مثل مجرما رفتار کنی...

مرد بازومو ول کرد و یه قدم رفت عقب که نفسم آزاد شد! نگاهی به

اطراف انداختم و گفتم

- خود رادوین کجاست؟ برگشت به برج؟ قبل اینکه مرد چیزی بگه صدای

رادوین از پشت سرم بلند شد

- سرتو زیر انداختی و شروع کردی به دویدن؟

برگشتم عقب که با دست اشاره به یاروعه کرد که ازمون فاصله گرفت.

کمرمو گرفت و به سمت خیابون هدایتم کرد

- چی تو فکرت میگذره فرنوش؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم

- منظورت چیه؟

اخمی کرد و برگشت سمتم. با چشم اشاره ای به شکمم کرد و گفت

- وقتی بارداری اینجوری میدوی؟ اگه بچه چیزیش بشه م...

نمیدونم چرا با شنیدن حرفش اعصابم خورد شد!- اینقدر بچه بچه نکن

رادوین! این هنوز اعضای بدنشم تشکیل نشده که

اینقدر هواشو داری!

مرتیکهی مشنگ جا اینکه نگران من باشه نگران بچشه! دندونامو روهم

فشار دادم و دستشو از دور کمرم باز کردم و رفتم سمت ماشین که

صدای

خندش بلند شد

- الان حسودی کردی خانم خوشگلم؟

بدون اینکه برگردم سمتش داد زدم و گفتم

- حسودی به چپم! برو بمیر اصن!

اخه از یه قاتل چه انتظاری داری؟ واقعا فکر کردی این عاشق چشم و ابروت شده فرنوش؟ این اگه بچش نبود تا حالا تو رو به اونایی که دنبال کشتن یا همون مرتیکه وادیار داده بود و خودشو خلاص کرده بود! مامانم گفت نباید به کسی اعتماد کنم، گفت باید از رادوین دوری کنم ولی

چرا دودلم؟ چرا به حسی میگه باید به رادوین اعتماد کنم؟ این چه حس مزخرفیه!

خواستم برم سوار ماشین بشم که دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد و

منو به خودش چسبوند.

ناراحت سرمو کج کردم که بوسه ای رو گونم نشوند و گفت

- اینجوری پشتتو به شوهرت میکنی نمیگی بقیه فکرای بد میکنن؟
پوزخندی زدم و گفتم

- بقیه؟

رادوین بی توجه به حرفم دستمو گرفت و در ماشینو باز کرد

- بشین تا زودتر برگردیم خونه تا بخوابیم! صبح زود بلیط گرفتم... با شنیدن حرفش چشمام برق زد! بالاخره قراره از این کشور لعنتی خارج بشم...

سوار ماشین شدم. رادوینم سوار شد و راه افتاد. گوشیمو درآورد و تاریخچه تماسمو پاک کردم.

زیر چشمی نگاهی به رادوین که حواسش به جلو بود انداختم. چپو داره ازم مخفی میکنه؟ مطمئنم کار رادوین از چیزی که رها گفت وحشتناک تره! وقتی به حرفایی که زد فکر میکنم موهای تنم سیخ میشن!

پوفی کشیدم و سری به طرفین تگون دادم که دست رادوین رو رون پام
نشست! ترسیده پریدم بالا!

با دیدن واکنشم تای ابرویی بالا انداخت و گفت
- به چی فکر میکنی که اینقدر توش غرق شدی؟ دستی به صورتم
کشیدم و زیر لب گفتم
- هیچی، فقط خستم...

- فرنوش...

متعجب برگشتم سمتش که ماشینو پاک کرد و برگشت سمتم
- برگشتنمون به ایران به معنی آزادی تو نیست! حق نداری بدون من پاتو
از خونه بذاری بیرون
با چشمای گرد شده بهش خیره شدم و خواستم اعتراض کنم که انگشت
اشارشو رو لبام فشار داد و سرشو به طرفین تگون داد.
مگه من زندونی‌شم؟ عصبی نگاهی به شکمم که هنوزم تخت بود
انداختم

و غریدم

- تقصیر توعه... از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظر رادوین بمونم
سوار اسانسور شدم
و دکمهی طبقمونو فشار دادم.
از زمین و زمان برام میباره!

دوست دارم برم جایی که نه دست رادوین، نه دست فرهاد و نه دست
وادیار بهم برسه! مگه من چه گناهی کردم که به خاطر یه شب شوم
سرنوشتم عوض بشه به این بلاها دچار بشم؟
آهی کشیدم و با ایستادن آسانسور پیاده شدم و وارد خونه شدم. بی
حال

رفتم تو اتاق و شنلمو انداختم رو زمین و خودمو پرت کردم رو تخت.
مامان هیچ وقت نمیداشت اب تو دلم تگون بخوره. هر چند فرهاد اذیتم

میکرد ولی از وقتی نامزدی من و آریا بهم خورد رفتارش از این رو به اون
رو شده! انگار نه انگار که منم ناموسشمسرمو به بالشت فشار دادم که
با شنیدن صدای در سریع خودمو به خواب
زدم...

با شنیدن صدای پاش سعی کردم نفسامو منظم کنم تا لو نرم! آروم روی
تخت دراز کشید و منو از پشت کشید تو بغلش!
مرتیکهی سواستفادگر! دستاشو از پشت دور شکمم حلقه کرد و منو
بیشتر

به خودش چسبوند. لبشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت
- از دستم ناراحت نشو فرنوش، من فقط به خاطر صلاحیت اینکارارو
میکنم...

اینقدر نفسشو تو گوشم داد که مثل یه مسکن عمل کرد و از هوش
رفتم...

با حس دستای گرمی روی گونم آروم لای پلکامو باز کردم. رادوین
لبخندی به صورت خواب آلودم زد و گفت
- پاشو خانومم! یه ساعت دیگه باید بریم... غلتی زدم و خواستم پتورو
بکشم رو سرم که نداشت و دستمو گرفت و
مجبورم کرد رو تخت بشینم!

عصبی جیغ نسبتا بلندی کشیدم و گفتم
- نمیفهمی خوابم لعنتی؟ دارم میمیرم از بی خوابی! ولم کن...
رادوین با دیدن حالم دستاشو به معنی تسلیم شدن بالا برد که چشم
غره

ای حوالش کردم و باز روی تخت دراز کشیدم. اینقدر خسته بودم که تو
کسری از ثانیه خوابم برد...
نمیدونم چرا اینقدر خسته بودم که حتی نای باز کردن چشمامم نداشتم
ولی حس میکردم رو هوام! تکون ریزی خوردم که با خیس شدن لبام

چشم‌ام باز شد! با دیدن صورت رادوین که تو صورت من بدبخت بود
ناخواست و هل شده

سرمو آوردم بالا که پیشونیم خورد تو فک واموندش و صدای جیغ من و
داد اون بلند شد!

با درد دستشو رو چونش گذاشت و سرمو از رو پاش بلند کرد. شوکه
نشستم رو صندلی و نگاهی به اطراف انداختم.

داخل جت رادوین چه غلطی میکنم؟ من کی اومدم اینجا؟
با دهن باز سرمو آوردم پایین و نگاهی به لباسام که عوض شده بودن
انداختم!

- هر چی صدات زدم بیدار نشدی برا همین خودم دست به کار شدم!
عصبی دندونامو روه‌م فشار دادم و محکم زدم تو بازوی ورزیدش و با

جیغ
گفتم

- به چه حقی لباسامو عوض کردی؟ کی بهت همچین اجازه ای داد؟ رادوین
با خنده بهم خیره شد و گفت

- یه جوری میگی انگار تا الان لخت ندیدمت!

پشت پلکی برایش نازک کردم و خواستم از جام بلند بشم که سرم گیج
رفت و رو صندلی پخش شدم.

رادوین لقمه‌ی نیمرویی که تو یه سینی گذاشته بودنو روی پام گذاشت و
گفت

- بخور!

تا بوی تخم مرغ به مشمام خورد عقی زدم و دستمو رو دهنم فشار دادم.
رادوین هل شده سطلی که کنار پاش بود رو آورد بالا و داد دستم ولی

معدم

خالی بود و چیزی برا بالا آوردن وجود نداشت!

با بدبختی سینیو رو پا رادوین هل دادم و نالیدم- انگار بچت از تخم مرغ

خوشش نمیاد!

با حالی خراب تکیه دادم به پشتهی صندلی که رادوین نگران دستمو گرفت

و گفت

- حالت خوب نیست؟ میخوای بگم فرود بیان؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم

- گشتمه رادوین!

کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت

- نون و پنیر دوست داری؟ و از جاش بلند شد و یه سینی که داخلش یه

لیوان شیر و پنیر و خیار بود

رو برداشت و اومد سمتم. هنوز کامل بهم نزدیک نشده بود که با خوردن

بوی شیر به دماغم باز عق زدم!

رادوین کلافه سینیو پرت کرد وسط اونجا و با داد گفت

- من چی بهت بدم اخه؟

نمیدونم به حال رادوین بخندم یا به حال خودم گریه کنم...

عصبی کنارم روی صندلی نشست و دستشو رو شکمم گذاشت و نالید

- تو هنوز نیومده داری پدر پدرتو درمیاری که! یعنی تا نه ماه دیگه همین

بساطه؟

با دیدن اخماش ریز خندیدم و گفتم

- حقته! تا تو باشی پیشگیری کنی رادوین با دیدن خندم اخماشو از هم

باز کرد و لبخند محوی زد.

همینجور که دستش روی شکمم بود گفت

- قراره دو نفرو بذارم که همیشه و همه جا مراقبت باشن! ایران مثل

اینجا

نیس که راحت بتونی بیای بیرون و برا خودت بگردی و تفریح کنی.

میدونی که دنبالتن! اگه گیرشون بیفتی کارمون تمومه...

با ترس دستمو محافظ شکمم کردم و گفتم

- یعنی چی که کارمون تمومه؟ پس من...

ادامهی حرفمو خوردم! میخواستم داد بزنی و بگم پس من بیچاره به کی پناه ببرم...

درجا بغض گلومو گرفت! یه مشت روانی مثل شوهرم دنبالم! داداشم که میخواد منو به اون لعنتیا تحویل بده! رادوینم که...نگاهمو تو چشمای سردش دوختم. چرا چشماش سرد شدن؟ اینکه تا الان اینجوری نبود...

دستمو گذاشتم رو رون پاش که یهو از جاش بلند شد و ازم فاصله گرفت!

متعجب گفتم

- چی شد؟

رادوین کلافه دستی لای موهاش فرو کرد و گفت

- هیچی فقط میخوام استراحت کنم! بهتره توعم بخوابی حالا حالا ها تو آسمونیم!

و رفت روی دورترین صندلی از من نشست و چشماشو بست!

این چرا اینجوری کرد؟ یه دفعه چش شد! بیخیال نگاهی به اطراف

انداختم که با دیدن یه کیک و اب میوه از جام

بلند شدم و برشون داشتم و برگشتم سرجام.

باید یه چیزی بخورم! وقتی کیک و ابمیوم تموم شد پوسته و پاکت خالیشو

انداختم تو سطل کنار دستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

نباید بذارم رادوین برام بپا بذاره! ولی اگه یهو گیر وادیار بیفتم چی؟

اصن

این یارو کی هست که اینقدر پیگیر منه؟ نکنه یه شیطان پرست روانیه که

جدی جدی میخواد جسممو به شیطان تقدیم کنه؟
نگران دستمو رو شکمم گذاشتم و چشمامو بستم. الان تنها نیستم که
بگم

جونم مهم نیست! یه لوبیا کوچولو داره تو وجودم رشد میکنه!
اهی کشیدم که علیرغم اینکه تا نیم ساعت پیش خواب بودم باز خوابم
برد...

با حس تکون خوردنم آرامم لای پلکامو باز کردم که با صورت بی روح
رادوین مواجه شدم. تا دید چشمم بازن ازم فاصله گرفت و گفت
- پیاده شو رسیدیم...
با شنیدن حرفش خواب از سرم پرید! خوشحال لبخندی زدم و از جام
بلند

شدم و از اون پنج تا پلهی جت اومدم پایین که با دیدن رو به روم
ترسیده
یه قدم رفتم عقب...
چهار تا مرد درحالی که دستاشونو پشتشون برده بودن رو به روم ایستاده
بودن.

رادوین از جت پیاده شد که با دیدن اون افراد اخماش توهّم رفت. منو
پشت خودش کشید و گفت
- اینجا چه غلطی میکنین؟ کی شماهارو فرستاده؟ سمت راستی اومد جلو
و خم شد و به رادوین تعظیم کرد. شوکه داشتم به
این صحنه نگاه میکردم که صاف ایستاد و گفت
- قربان برادرتون مارو فرستادن تا ازتون محافظت کنیم...
یعنی واقعا رادمهر اینا رو فرستاده؟ رادوین تای ابرویی بالا انداخت و
گوشیشو درآورد و ازم فاصله گرفت.
به اون چهار مرد ورزیده خیره شدم و آب دهنمو به سختی قورت دادم.
نکنه اینا میخوان همیشه و همه جا همراهم بیان؟ با این هیکل چه

جوری

میتونم از پششون بر پیام و فرار کنم؟

بعد از چند دقیقه رادوین اومد سمتم و اشاره ای به دو نفر راستی کرد و گفت

- این دو تا از این به بعد مسئول محافظت از توعن!

صورتتم توهم رفت! دندونامو روهم فشار دادم و غریدم- ولی من همچین چیزی نمیخوام! نمیتونی مجبورم کنی که با اینا سر و کله بزنم...

رادوین با جدیت رو به روم ایستاد و دستشو رو شونم گذاشت. خم شد تو

صورتتم و گفت

- اگه میبینی بهت سخت نمیگیرم فقط به خاطر این بچس!

شوکه بهش خیره شدم. این رادوینه؟ چرا باز اخلاقش تغییر کرد...؟
زبونی رو لبم کشیدم و گفتم

- پس بهتره بیشتر رو این کار تمرکز کنی چون اگه بخوام میتونم بچتو از بین...

هنوز کامل این حرف از دهنم بیرون نیومده بود که گونم سوخت. با درد دستمو رو گونم گذاشتم و چشمای اشکیمو تو چشمای سرد و بی روح رادوین دوختم

- اگه بلایی سر بچم بیاد زنده نمیمونی فرنوش! مطمئن باش تو اولین فرصت میدمت دست وادیار تا خودش از شرت خلاص شه...

باورم نمیشد که این رادوین باشه! کو اون پسری که تو برازیلیا بهم محبت

میکرد؟ یعنی فقط چون برگشته ایران باید اینجوری تحقیرم کنه و دست روم بلند کنه؟

از عصبانیت دستامو مشت کردم که کلافه پشتشو به من کرد و گفت

- ببرینش به برج و همونجا حبسش کنین!
تو یه ثانیه بازوم توسط دو تا از بادیگاردا گرفته شد و منو به طرف شاسی
بلندی که رو به رومون بود کشیدن.
تقلایی کردم و سرمو برگردوندم عقب و با فریاد گفتم- من زندانی تو
نیستم رادوین! بهشون بگو ولم کنن عوضی...
و با ضرب خواستم بازوهامو از تو دستشون دربیارم که با شنیدن حرف
رادوین خشکم زد
- موبایلشم ازش بگیرین...
به سختی سرمو برگردوندم طرفشو گفتم
- مردک سادیسمی موجی!
با باز شدت در ماشین و هل دادنم به داخل دهنمو بستم و با اخمای
درهم
نشستم رو صندلی.
نکنه بو برده که میخواستم فرار کنم؟ نه بابا اخه از کجا بفهمه؟!
لعنتی...اون دو تا مردک مزخرفم سوار شدن و راه افتادیم! از تو شیشه
نگاهی به
بیرون انداختم که حس ارامشی سراسر وجودمو فرا گرفت.
خداروشکر که حداقل برگشتم ایران! دستی به صورتم کشیدم که دستی
جلوی روم ظاهر شد!
سرمو بلند کردم و به بادیگاردی که کف دستشو به طرفم گرفته بود خیره
شدم و پرسیدم
- چی میخواین؟
سرد نگاهی به چشمام انداخت و گفت
- موبایلتون!
تای ابرویی بالا انداختم و گفتم
- من موبایلی ندارم! بادیگارده نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت و

گفت

- خانم هنرمند مجبورمون نکنید که به زور متوسل بشیم!
با شنیدن حرفش پقی زدم زیر خنده! تو یه ثانیه جدی شدم و کیفمو
پرت

کردم سمتش

- بگرد! گوشیمو معلوم نیست کدوم گوری انداختم! تازه میخوام برم
گوشی بخرم...

دو تا بادیگارد نیم نگاهی بهم دیگه انداختن. یارو عه که رو صندلی
شاگرد

نشسته بود دل و روده کیفمو ریخت بیرون.

وقتی دید راسی راسی گوشی در کار نیست کیفمو برگردوند بهم و گفت
- تو جیبتون گذاشتین! عصبی پلکامو روهم گذاشتم! باسنمو از رو

صندلی بلند کردم و لباسمو

دادم کنار و گفت

- میخوای دست کنی تو جیبم؟ اوکی ولی فکر نکنم رادوین خیلی
خوشش

بیاد...

بادیگارد با دیدن حالت بیخیال برگشت و گفت

- اوکی فهمیدم...

واقعا فکر کردن میتونن تا من نخوام چیزو ازم بگیرن؟

با رسیدن به برج از ماشین پیاده شدم که دو تا بادیگارد سریع پیاده
شدن!

درو باز کردم و رفتم سمت اسانسور. زیر چشمی سرمو کج کردم و نگاهی
به پشت سرم انداختم. ای بابا اینا که هنوز دنبالم! نکنه میخوان بیان
داخل خونه؟

دکمه‌ی آسانسور زدم و منتظر ایستادم که سینم لرزید! وحشت زده با

چشمای گرد شده سرمو آوردم پایین و به گوشیم که داخل سوتینم
درحال

ویبره رفتن بود خیره شدم.

به سختی اب دهنمو قورت دادم و دستمو رو سینم گذاشتم که اسانسور
ایستاد.

ایشش لعنتییی! اگه الان برم داخل صدای لرزشش تو این اتاقک کوفتی
میپیچه!

ترسیده به داخل اتاق خیره شدم که یکی از بادیگاردای پشت سرم
گفت

- نمیرین داخل؟

نگران قدمی به جلو برداشتم که ویبره گوشیم قطع شد! یعنی جوری
نفس

عمیق کشیدم که مطمئنم چشمای بادیگاردای پشت سرم گرد شد! داخل
شدم و دکمهی طبقمونو زدم که در بسته شد. زبونی رو لبام کشیدم
و به سقف اتاق خیره شدم که آسانسور ایستاد

سریع اومدم بیرون و در خونه رو باز کردم. خواستم درو ببندم که هر
کدوم از بادیگاردا یه گوشه ایستادن.

حداقل خوبه داخل خونه نمیان. تند درو بهم کوبیدم و دویدم تو اتاق!
لباسامو دراوردم و اتداختم وسط اتاق.

از تو اینه نگاهی به آشفستگیم انداختم که باز صدای ویبره گوشیم بلند
شد!

دست کردم داخل سوتینم و گوشیمو درآوردم که با دیدن شماره
ناشناس

بیخیال جواب دادن شدم و گوشیمو پرت کردم رو تخت.

مردد نگاهی به موبایلم که همچنان درحال زنگ خوردن بود انداختم و
زیر لب گفت- شاید کار مهمی داره!

اوف اخه فرنوش کی کار مهمی با تو داره؟ مامانت که نیست!

گوشهی لبمو گزیدم و با نالیدم

- حالا شاید مامانمه، هوم؟

و پریدم رو تخت و گوشیمو گرفتم دستم. با هزار تا صلوات و نذر تماسو

وصل کردم و گوشیمو گذاشتم دم گوشم.

چرا هیچ صدایی نمیداد؟

گوشیمو از گوشم فاصله دادم تا مطمئن بشم که هنوز تماس وصله! مردد

با

صدایی که از ته چاه میومد گفتم

- ب...بفرمائید؟

با شنیدن صدای خشن و متعجب یه مرد اخمام توهم فرو رفت-

فرنوش...

نفسمو فوت کردم بیرون و متعجب پرسیدم

- شما کی هستین؟ اسممو از کجا میدونین؟

با شنیدن صدای در ورودی هل کرده خواستم تماسو قطع کنم که با

جدیت

گفت

- به زودی نجات میدم...

خشک شده به گوشی تو دستم خیره شدم که با شنیدن صدای رادوین

سریع گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش زیر بالشت و پریدم سمت

کمد.

تا در اتاق باز شد نفس عمیقی کشیدم تا آرامشو به دست بیارم! خم

شدم

داخل کمد و یه تیشرت و شلوارک جذب مشکی از داخلش

درآوردم. خواستم برگردم که خوردم به رادوین! با چشمای گرد شده سرمو

اوردم

بالا و بهش خیره شدم که دستی به گونم کشید و با اخمای درهم گفت
- چرا اینقدر سردی؟

یهو به خودم اومدم و دستشو پس زدم و سریع لباسامو پوشیدم و
گفتم

- به تو چه؟ برگرد همونجایی که بودی...

رادوین پوزخند صداداری زد و نشست لبهی تخت

- انگار زیادی بهت برخوردی!

با شنیدن حرفش جوش اوردم! حمله کردم سمتش و همینجور که
محکم

میکوبیدم به سینه و بازویش داد زدم

- به چه حقی اینجوری با من رفتار میکنی لعنتی؟ با آرامش مچ دستامو
گرفت و پرسید

- چه جوری رفتار میکنم مگه؟

بی حرف تو چشماش خیره شدم. دلم میخواست داد بزنم و بگم چرا
جوری رفتار میکنی که فکر کنم عاشقمی؟ چرا تا میخوام بهت اعتماد کنم
گند میزنی به همه چی!

میخواستم اینا رو با بلندترین صدای ممکن بکوبم تو گوشاش ولی
درعوض

خفه شدم

مچ دستمو ول کرد و انگشت اشارشو رو گونم کشید و گفت
- درد داره؟

اخمی کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که با نشستن لباس رو گونم
انگار برق سه هزار ولتی بهم وارد کردن...چشماشو بسته بود و آروم
داشت گونمو میمکید!

خواستم دهن باز کنم که انگشت اشارشو گذاشت رو لبم و ازم جدا شد.
شوکه بهش نگاه کردم که نیشخندی زد و گفت

- دیگه جای سیلیم درد نمیکنه...

فکم پخش زمین شد! سری از تاسف برا عکس العملم تگون داد و از اتاق

بیرون رفت.

وای اوضاع رادوین خیلی خرابه! میترسم تهش بزنه منو بکشه بعدم بیاد بالا سر جنازم بگه ببخشید کشتمت دست خودم نبود...
دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم که

با ندیدن رادوین متعجب اسمشو صدا زدم

- رادوین؟ ولی هیچ جوابی نیومد. یعنی رفت؟ وقتی دیدم هیچ جای خونه نیست لای

در ورودیو باز کردم و گفتم

- ببخشید رادوین رفت؟

یکی از بادیگارددا گفت

- بله خانم...

ممنونی زمزمه کردم و درو بستم. این چه اومدنی بود؟ اصن بهتر که رفت!

هر چی چشمم کمتر بش بیفته بهتره...

دستی به شکمم کشیدم که با یادآوری اون تماس مشکوک پریدم تو اتاق

و گوشیه از زیر بالشت برداشتم. رفتم تو تماس های اخیرم و به شماره

ناشناسی که بهم زنگ زده بود خیره شدم. یعنی بهش زنگ بزنم؟ ولی

اگه این یارو از دار و دسته وادیار باشه چی؟

اخه وادیار میخواد منو بکشه، پس چه کاریه که یکی از زیر دستاش بگه نجات میدم؟

کلافه دور خودم چرخیدم. بالاخره دلمو به دریا زدم و شمارشو گرفتم. با

هیجان گوشو گذاشتم کنار گوشم که با شنیدن صدای ضبط شده
مخابرات وا رفتم
- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد، لطفا موقع دیگری تماس
بگیرید....

یعنی چی؟ چرا گوشیش خاموشه؟ اینکه همین الان بم زنگ زد!
کلافه نشستم لب تخت. اصن بهتر که برنداشت! برمیداشت میخواستم
چی

بگم؟ بگم بیا من بدبختو از دست شوهرم نجات بده؟ اگه یهو گیر یه
ادم

مزخرفتر میفتادم چی؟ گوشو انداختم اونور و از جام بلند شدم. رفتم
داخل اشپزخونه و در
یخچالو باز کردم.

با دیدن انواع مواد غذایی که داخلش بود ابرو هام بالا پرید.
میگن مردای ایرانی قرمه سبزی دوست دارن! یعنی براش قرمه سبزی
بپزم؟ ولی رادوین که به هر چی میخوره الا یه مرد معمولیه ایرانی!
پوفی کردم نگاهمو به شکمم دوختم و گفتم
- مامانی تو چی دوست داری؟

با چشمای ریز شده سرتاسر یخچالو نگاه کردم که یهو هوس ماکارونی
زد به سرم!

لبخند عمیقی زدم و یه بسته گوشت چرخ کرده از یخچال دراوردم و
گذاشتم رو میز! تک تک در کابینتارو باز کردم ولی خبری از رشته
ماکارونی نبود! ای بابا

حالا که یه چی هوس کردم باید یه چیزی کم باشه؟
نگاهی به تنها کابینتی که هنوز نگشته بودمش انداختم و گفتم
- توروخدا!

و در کابینتو باز کردم که با دیدن یه بسته ماکارونی سایز بزرگ دستمو

مشت کردم و با خوشحالی گفتم

- یسسس!

اینقدر محو درست کردن ماکارونی شده بودم که زمان از دستم در رفت.
برا آخرین بار شعلهی اجاق گازو چک کردم و ازش فاصله گرفتم!
دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و از اشپزخونه اومدم بیرون ولی با
دیدن صحنهی رو به روم متعجب ایستادم سر جام... اینا لباسای رادوینه
که کف زمین ریخته؟ کی اومد که من نفهمیدم؟
خم شدم و پیرهنشو برداشتم و رو به روی صورتم گرفتم. فکر نمیکردم
رادوین اینقدر شلخته باشه!

شلوارشم برداشتم و برگشتم تو اشپزخونه تا بندازمشون تو ماشین
لباسشویی ولی با دیدن لکهای که رو پیرهنش بود دست نگه داشتم.
دقیق به لکه خیره شدم که یخ کردم! این خون؟
هل شده لباسو انداختم رو زمین و با فریاد گفتم
- رادوین؟ رادوین کجایی؟

در اتاقو باز کردم. رادوین حوله پوشیده رو تخت نشسته بود و داشت
چیزیو تو گوشیش چک میکرد که با دیدن من دست نگه داشت. نگران
وارد اتاق شدم و کنارش رو تخت نشستم. همه جاشو یه بار چک
کردم که صورتمو بین دستاش گرفت و گفت
- چرا اینجوری میکنی فرنوش؟ حالت خوب نیست؟

رادوین که سالمه! حتی یه خراشم نداره پس اون خون از کجا اومده؟
ن..نکنه کسیو کشته؟ یا باز سندرومش زده بالا و زده خون یکیو خورده؟
وا رفته سرمو انداختم زیر و گفتم

- من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی! چرا لباست خونی بود؟
و سرمو آوردم بالا که رادوین چشماش گرد شد!
- خون؟ روی لباس من؟

بی حرف سری تکون دادم که از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. از

جام بلند شدم و پشت سرش از اتاق خارج شدم که دستی به پیشونیش

کشید و زیر لب غرولند کنان چیزایی گفت!
همونجا ایستادم و دستمو زدم به کمرم و مشکوک به رادوین خیره شدم.

سرشو آورد بالا که با دیدن من لبخند مصنوعی زد و گفت
- چه بویی راه انداختی! اون موقع خواستم پیام پیشت دیدم خیلی غرق درست کردن نهارى برا همین مزاحم نشدم.
نمیخواست بگه! داشت موضوعو عوض میکرد! ولی چرا؟
وقتی خودش نمیخواه چیزى بگه پس منم نمیگم!
سری تکنون دادم و گفتم

- تقریبا امدست! تو تا برى لباساتو بپوشى منم غذارو میکشم...رادوین
سری تکنون داد و برگشت داخل اتاق. باید یه بار دیگه لباسه رو
چک کنم!

اروم برگشتم عقب و وقتی دیدم خبرى از رادوین نیس در ماشین
لباسشویی رو باز کردم و خواستم لباسو دربیارم که با شنیدن صدای
رادوین از اتاق هل کردم و سریع از ماشین لباسشویی فاصله گرفتم
- با این وضع نمیخواستی زیاد به خودت زحمت بدی! میتونستم از
بیرون

غذا بگیرم...

پوفی کردم و بیخیال شدم. بهتره وقتی خونه نیست چک کنم تا ببینم
واقعا

خون یا یه چیز دیگه!

دو تا بشقاب و قاشقو چنگالارو برداشتم و گذاشتم سر میز. ماکارونی
خوش آب رنگم ریختم توی دیس و وسط میز گذاشتم.
در یخچالو باز کردم که رادوین با خنده وارد اتاق شد. تا میزو دید دستی

به شکمش کشید و گفت- معلومه خیلی خوشمزس...
لبخند محوی زدم و دوتا قوطی نوشابه فانتارو درآوردم و کنار بشقابا
گذاشتمتون.

نشستم رو صندلی که رادوینم صندلی رو به رومو کشید عقب و
نشست. با

اشتها قاشقو گرفت دستش و گفت

- مرسی عزیزم...

و غذارو کشید تو بشقابش و شروع کرد به خوردن. یعنی رادوین دو
قطبیه؟ چطور ممکنه یه جوری عوض شه که انگار یه فرد دیگس؟
همینجور بهش خیره شده بودم که سرشو آورد بالا.
وقتی دید دست به غدام نزدم با دهن پر گفت- چرا نمیخوری؟ تو که
صبحم هیچی نخوردی!

دست از نگاه کردن بهش برداشتم و آروم شروع کردم به خوردن. انگار
با دیدن اون لکه های خون اشتها کاملاً نابود شده بود.
حس میکردم به جای قورت دادن ماکارونی دارم سنگ قورت میدم!
با بدبختی هر چقدر تونستم خوردم که رادوین دستشو رو شکمش
گذاشت و به پشت صندلی لم داد و گفت

- اولین باریه اینجوری تا حد مرگ از یه غذا لذت میبرم!

متعجب زل زدم بهش که خبیثانه خم شد طرفم و گفت

- انگار تمام اعضای بدنم ازت لذت میبرن...

پوزخندی به این حرفش زدم و گفتم- اره از تو گوشی که بهم زدی
مشخصه! بهتره ساکت شی...

رادوین با شنیدن حرفم متعجب گفت

- یعنی هنوز ناراحتی از اون اتفاق؟

- اون اتفاق؟ یه جوری میگی انگار برات مهم نیست!

رادوین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

- اوکی ببخشید!

عصبی کوبیدم رو میز و گفتم

- ببخشید نون و آب میشه برام؟ یه ذره خودتو کنترل کن رادوین! هر بار یه جوری میشی! مطمئنی دو قطبی نیسی؟ هیچ آدم معمولی اینجوری رنگ

عوض نمیکنه که تو میکنی! مگه آفتاب پرستی؟ رادوین پلکاشو روهم فشار داد و گفت

- خودت داری میگی آدمای معمولی! من معمولیم به نظرت؟

- اره معمولی فقط نمیخوای قبول کنی!

رادوین با ارامش زل زد تو چشمام و گفت

- آدمای معمولی مشکل سکس دارن؟ آدمای معمولی سندروم رنفیلدز دارن؟ بس کن فرنوش! هیچ کدوم از کارا و اخلاقام مثل آدمای معمولی نیست که داری باهام مقایسهشون میکنی...
راست میگفت! رادوین اصلا شبیه آدمیزادا نبود...

کلافه رفتم سمت اتاق و گفتم

- حال بحث کردن باهاتو ندارم! اگه خیلی زحمتت نمیشه ظرفا رو بشور، میخوام برم کپهی مرگمو بذارم..وارد اتاق شدم و رو تخت دراز کشیدم.
پتورو کشیدم رو شکمم و به سقف خیره شدم.

بحث باهاش بی فایده! تا حالا هزار بار باهاش کل انداختم ولی انگار نه انگار! جوری تو تاریکی غرق شده که بعید بدونم من و این بچه بتونیم کمکی بهش کنیم...

پلکامو روهم گذاشتم که چند دقیقه بعد صدای قدمای رادوین نزدیک اتاق شد. خودمو به خواب زدم که اومد داخل و روی تخت کنارم دراز کشید.

دستشو انداخت دور شکمم و منو کشید سمت خودش. داشتم جون

میدادم

تا پلکام نلرزه!

همینجور که منو به آغوش میکشید زیر لب گفت

- چطوری ازتون محافظت کنم... آهی کشید و دستشو رو شکمم گذاشت
و ادامه داد

- از مامانت مراقبت کنیا لوبیا کوچولو. درسته من اذیتش میکنم ولی تو
اذیت نکنیا...

دلم میخواست ببرمش پیش دکتر! اگه من و این بچه نمیتونستیم کاری
کنیم پس صددرصد دکترایه کاری میتونستن بکنن! ولی اگه رسانه ها
متوجه بیماری رادوین میشدن چی؟

یه اشتباه کوچیک باعث میشه که آبروی رادوین ریخته بشه!
رادوین همینجور که زیر لب چیزایی زمزمه میکرد، شکمم با ملایمت
ماساژ میداد. اینقدر اینکارو ادامه داد که خوابم برد...

- عزیزم بلند نمیشی شام بخوری؟

کلافه دستی که رو صورتم بود رو پس زدم و پتورو کشید رو سرم- ولم
کن...

حتی جون نداشتم لای پلکامو باز کنم. انگار یه تن قرص خواب داده
بودن

تا منو دراز کش کنن!

به ثانیه نکشید باز خوابم برد...

با حس دلپیچی شدیدی چشمامو باز کردم و خوابالو به اطراف خیره
شدم.

هوا که هنوز روشنه! فکر کنم اصلا نتونستم بخوابم...

دستی به صورتم کشیدم و از تخت اومدم پایین.

تلوتلو خوران از اتاق اومدم بیرون. کل سالنو از نظر گذروندم ولی خبری
از رادوین نبود. کش و قوسی به بدن خستم دادم که پشت دستم

سوخت!

چهرمو توهم کردم و دستمو جلوی صورتم گرفتم. با دیدن جای سوزن
ابروهام پرید بالا!

چرا جای سوزن رو دستمه؟
از بس گشتم بود بیخیالش شدم و با همون حال پریدم تو آشپزخونه و
هر

چی دم دستم اومد خوردم.

وقتی معدم پر شد آهی از سیری کشیدم و همونجا رو صندلی نشستم.
با درد دستی به بازوم کشیدم. متعجب زیر لب گفتم
- چرا بدنم اینقدر کوفتس؟

اینبار دستی به پشت گردنم کشیدم. چگونه زنگ بزنم به رادوین؟ از جام
بلند شدم و برگشتم تو اتاق و دستمو زیر بالشت بردم و گوشیمو
دراوردم.

قفل گوشیمو باز کردم و خواستم شماره رادوینو بگیرم که یهو یادم افتاد
که مثلاً من گوشیمو گم کردم!

پوفی کردم و که با دیدن ساعت و تاریخ گوشیم چشمم شیش تا شد!
ساعت ده صبحه؟ مگه امروز هفدهم نبود؟ پس چرا اینجا زده نوزدهم؟
گوشیمو تو هوا تکون دادم بلکه شاید هنگیش برطرف بشه ولی باز
تاریخ

و ساعت همون بود!

یعنی چی؟ یعنی من دو روزه خواب بودم؟

کلافه و سردرگم به صفحه گوشی خیره شدم که با شنیدن صدای در
ترسیده گوشیمو زیر بالشت قایم کردم. با ظاهر شدن هیکل رادوین تو
چهارچوب در اخمی کردم و گفتم
- با من چیکار کردی؟

متعجب وارد اتاق شد و سر تا پامو از نظر گذروند و گفت

- بالاخره بیدار شدی!
عصبی توپیدم بهش
- میگم چه بلایی سرم آوردی لعنتی؟ چی بهم تزریق کردی که باعث شده
دو روز بخوابم!
رادوین با شنیدن حرفم پوزخند مسخره ای زد و گفت
- هیچی! دندونامو روهم فشار دادم و سینه به سینه ایستادم و پشت
دستمو جلوی
چشماش گرفتمو گفتم
- پس این جای چیه؟
خیلی ریلکس گفت
- تقویتی...
پوزخند پر صدای زدم و با طعنه گفتم
- چه جور تقویتی بود که باعث شده من عین جنازه ها بیفتم رو تخت؟
یهو نگران دستمو رو شکمم گذاشتم و وحشت زده گفتم
- بچم...- نگران نباش سالمه! محض اطلاعات جون اون بچه خیلی برام
مهمه، کاری
نمیکنم که سقط شه!
نفس آسوده ای کشیدم و گفتم
- پس چرا بیهوشم کردی؟
- من کاری نکردم!
- چرا چرت میگی رادوین؟ پس چه جوری دو روز خوابیدم بدون اینکه
حس کنم؟ فکر کردی احمقم؟
بی توجه به حرفام وارد حموم شد و گفت
- هر جور دوست داری فکر کن!
کلافه دستی لای موهام کشیدم. اینجوری نمیشه! حتی نمیتونم با امنیت
بخوابم. اگه تو خواب رادوین بلایی

سرم بیاره نمیفهمم!
سرگردون دور اتاق چرخیدم که چشمام برق زد!
شالمو انداختم سرم و آروم لای در ورودیو باز کردم که با ندیدن اون دو
تا بادیکارد فکری به ذهنم رسید!
پس موقعی که رادوین خونس اینا میرن؟ اگه اینجوری باشه میتونم یه
فرصت خوب برا فرار پیدا کنم...
چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. لباسای کثیفمو با
یه

دست تمیز عوض کردم و نشستم رو کاناپهی جلوی تی وی.
کنترلو گرفتم دستم و خواستم تلویزیونو روشن کنم که صدای داد
رادوین

از تو حموم بلند شد

- فرنوشششش! همینجور که زیر لب غر میزدم از جام بلند شدم
- ای فرنوشو کوفت، فرنوشو زهرمار! فرنوش بیاد سنگ قبرتو بشوره
راحت شی...
عصبی وارد اتاق شدم و محکم کوبیدم به در حموم

- چته؟ همیشه بذاری به حال خودم باشم؟ نکنه میخوای پیام تو برات
لیف
بکشم؟

هنوز دستمو از رو در برنداشته بودم که در چهارطاق باز شد. رادوین
چنگی به مچ دستم زد و کشیدم تو حموم!
با سرازیر شدن آب رو لباسا و صورت و موهام از شوک جیغ خفیفی
کشیدم و به خودم لرزیدم! با دست موهامو که تو صورتم پخش شده
بود فرستادم پشت گوشم و
مشتی تو سینه ی لخت رادوین کوبیدم و با داد نالیدم
- مگه مریضی لعنتی؟

از زیر دوش دراومدم که رادوین دستشو پشت گردنم گذاشت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد.

با لحن مرموزی زیر لب گفت

- اگه بگم آره میتونی درمانم کنی؟

هاج و واج تو چشماش خیره شدم که نگاشو سوق داد سمت لبام و گفت

- فقط تو میتونی...

چشمام شیش تا شد! قبل اینکه بتونم جلوشو بگیرم با خشونت لباشو رو

لبام گذاشت! دستمو رو سینش مشت کردم که لبمو کشید داخل دهنش و مک ریزی

بهش زد که بدنم لرزید!

چسبوندم به سرامیکا! جوری بین دیوار و رادوین حبس شده بودم که نمیتونستم حتی یک سانت جا به جا شم!

با حس دستش روی سینم دیگه صبرو جایز ندونستم! با تمام توانم رادوینو

هل دادم عقب که فقط لباش از لبام جدا شد!

وقتی دید نمیذارم به کارش برسه اخمی کرد و چنگی به بین پام زد که یخ

کردم! با اولین حرکت دستش بدنم شل شد!

نه فرنوش! به خاطر هوس کوتاه نیا! نذار بدبخت تر از اینی که هستی بشی...

صورتمو توهم کشیدم و با نفس نفس گفتم- چه غلطی میکنی؟ زدی بالا؟ نمیفهمی باردارم؟

رادوین با شنیدن حرفم جری تر شد و بدتر افتاد به جونم

- اره زدم بالا! بخوابونش ببینم بلدی؟

یه لحظه نفهمیدم چیشد ولی صدای سیلی که به رادوین زدم تو کل
حموم

پیچید....

دیگه نایستادم ببینم میخواد چه بلایی سرم بیاره و تند از حموم خارج
شدم!

کف اتاق از آب هایی که از موهام و لباسام چکه میکرد خیس شده بود.
سریع حوله تن پوشمو برداشتم و لباسای خیسمو درآورددم انداختمشون
کنار در حموم.

با حوله بدنمو خشک کردم و لباسای جدید پوشیدم.عصبی در کمدو بهم
کوبیدم و با فریاد گفتم

- تو دیوونه ای! حیف این بچه هست مگه نه حاضر بودم کلی انگ از این
و اون بشنوم ولی دیگه زنه شیطان صفتی مثل تو نباش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در حموم با شدت باز شد و رادوین
عصبی

اومد بیرون.

با اینکه عین سگ ترسیده بودم ولی اصن به رو خودم نیاوردم!
یه قدم برداشت سمتم و گفت

- الان چه زری زدی فرنوش؟

یه قدم رفتم عقب و حق به جانب گفتم

- حرفو یه بار میزنن! کر بودی که نشنیدی؟ میخوای دوباره بهت

بگم؟رادوین درحالی که سعی میکرد خشمشو کنترل کنه گفت

- ساکت شو!

عین دینامیت منفجر شدم

- ساکت نمیشمممم! اگه این بچه نبود الان من مجبور نبودم تورو تحمل

کنم! تویی که عین روانیا ثانیه ای رنگ عوض میکنی و خون میخوری!

تویی

که معلوم نیست دستت به خون چند نفر اغشته شده! تویی که ریدی
به

زندگیم و ولمم نمیکنیی...

رادوین دستشو دراز کرد سمتم که ترسیده اومدم برم عقب که پاشنه‌ی
پام رو زمین خیس لیز خورد!...

قبل اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم با باسن افتادم رو زمین!
با حس دردی که تو شکمم پیچید وحشت زده زدم زیر گریه! دستمو رو
شکمم فشار دادم و رو به رادوین ملتمس نالیدم- رادو...ین... بچم...
رادوین نگران دست انداخت زیر زانو و گردنم! منو کشید تو بغلش و یه
شال انداخت رو سرم و از اتاق دوید بیرون...
همینجور که گریه میکردم و شکمو فشار میدادم زیر لب زمزمه وار
میگفتم

- بچ...بچم!

رادوین سریع سوار آسانسور شد و دکمهی همکفو زد!
انگار تو یه لحظه همه دنیا رو از من گرفته بودن و فقط این بچه مونده
بود

که اینم داشت از دستم میرفت! با اینکه حرفام تند و زننده بود ولی از
ته

قلبم عاشق این بچه بودم...رادوین بی معطلی در ماشینشو باز کرد و منو
رو صندلی عقب خوابوند.

خودشم سوار شد و از پارکینگ برج رفت بیرون.
جوری گاز میداد که گفتم الان تصادف میکنیم! باز درد بدی تو شکمم
پیچید! دستمو محافظ شکمم گرفتم و نالیدم
- اخخ بچمم...

پلکای خیسمو روهم فشار دادم و تند تند نفس عمیق کشیدم!
آروم باش فرنوش! بچت سالمه... بچت زندست... اون تنهات نمیداره...

با ترمز کردن ماشین سرمو آوردم بالا که با دیدن بیمارستان خواستم از ماشین پیاده بشم که از درد زیاد تو شکمم دوباره افتادم رو صندلی! باورم نمیشد اینقدر درمونده شده باشم...رادوین در سمت منو باز کرد. زیر بغلمو گرفت و از ماشین اوردم بیرون. همینجور که بغلم کرده بود دوید سمت بیمارستان و با داد گفت - تورو خدا یکی کمک کنه زنم تو خطره...

برا اولین بار دلم براش لرزید! نگفت بچم تو خطره، نگفت دارم بچمو از دست میدم. فقط گفت زنم تو خطره...

پرستارا سریع یه برانکارد آوردن که رادوین با احتیاط منو روش خوابوند و عصبی گفت

- زنم بارداره ولی خیلی بد افتاد زمین! داره درد میکشه لطفا کمکش کنین...

پرستارا سریع منو بردن داخل اورژانس و شروع به چکاپ ازم کردن! بی جون چشمامو روهم فشار دادم. دیگه نمیفهمیدم دورم چه اتفاقی میفته

فقط میخواستم بچم زنده بمونه!

انگار خدا میخواست به خاطر حرفام و ناشکریام بچمو ازم بگیره تا بفهمم بچه یه چیز بی ارزش نیست که بخوام نابودش کنم...

ریز ریز اشک میریختم که دستی رو صورتم نشست. آروم لای پلکامو باز کردم که رادوین با صورتی که غم ازش داد میزد تو صورتم خیره شد با انگشت اشکامو پاک کرد و گفت

- گریه نکن...

سری به طرفین تکون دادم و به سرم تو دستم خیره شدم. با ترس پرسیدم

- بچم چی شد؟ حالش خوبه مگه نه؟

رادوین کلافه دستی بین موهای اشفتش کشید که دکتر زنی وارد اتاق شد. ملتمس بهش خیره شدم که اومد نزدیک تخته و گفت

- خیلی شانس آوردی عزیزم!

با شنیدن حرفش امیدوارانه بهش خیره شدم که برگشت سمت رادوین

و

گفت

- هم مادر و هم بچه سالم...

رادوین لبخند محبت آمیزی به دکتر زد. دکتر با تاکید ادامه داد

- ولی خیلی باید حواستون به همسرتون باشه! هر گونه استرس و

اضطراب

برا مادر و بچه مثل سم عمل میکنه و باعث سقط جنین میشه!

رادوین سری به معنای فهمیدم تکه داد که دکتر نگاهی به سرم کرد و

گفت- سرمشون که تموم بشه میتونن برن!

و از اتاق رفت بیرون. رادوین نفس آسوده ای کشید و گفت

- من باید برم کارای پذیرشتو انجام بدم زود برمیگردم!

باشه ای زیر لب زمزمه کردم که از اتاق رفت بیرون و درو بست!

لبخند محوی زدم و دستمو رو شکمم کشیدم و گفتم

- دوست داری مامانو سخته بدی لوبیا؟

تک خنده ای کردم که با شنیدن صدای در گفتم

- چقدر زود برگشتی رادو...

و برگشتم سمت در که با دیدن مرد غریبه ای حرفمو خوردم و دستمو

محافظ شکمم کردم! عصبی دندونامو روهم فشار دادم و غریدم

- تو دیگه کی هستی؟

مرد لبخند محوی زد و به تخته نزدیک تر شد که جیغ خفیفی کشیدم.

تند دستاشو به معنی تسلیم برد بالا و با خنده گفت

- نترس دختر! من یه دکتر روانشناسم...

مردد نگاهی به سر تا پاش انداختم. کت و شلوار مارک گرونی تنش بود. موهای لختشو حالت داده بود بالا و تمیزی از سر و کولش میبارید... یه قدم دیگه نزدیکم شد. دستشو کرد تو جیب کتش و یه کارت درآورد. با اخمای درهم بهش خیره شدم که کارتو گذاشت کف دستم و گفت- من سلطانی هستم!

بدون اینکه به کارت نگاه کنم گفتم
- خب که چی؟ من که از بیمارستان درخواست یه روانشناس نکردم که اومدین و مزاحم من شدین!

پسره لبخند محوی زد و با حالت خاصی تو چشمام خیره شد و گفت
- از حرکاتت پیداست از شوهرت میترسی! حتی اون باعث شده که الان رو تخت بیمارستان باشی مگه نه؟
بی حرف بهش نگاه کردم که با آرامش پلکاشو یه بار روهم گذاشت و گفت

- نگران نباش و از منم نترس! اونقدر بیکار نیستم که بیفتم دنبال بیمارایی

که نمیخوان درمان بشن! با چشم اشاره ای به کارت تو دستم کرد و گفت
- کارتمو بهت دادم! اگه مشکلی پیش اومد پیتونی بهم زنگ بزنی، من با کمال میل کمکت میکنم...

و بدون حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون. چرا یه روانشناس همینجوری الکی الکی باید بیاد و بخواد که کمکم کنه؟ اون از کجا میدونه که مشکل دارم؟

نگاهی به کارت انداختم و زیر لب گفتم

- حالا نگهش دارم! یهو نیاز شد هوم؟

پوست لبمو با دندون کندم و که با شنیدن صدای در هل شده کارتو بین دستم قایم کردم.

با ظاهر شدن قامت رادوین توی چهارچوب در لبخند محوی زدم که اومد

کنار تخت و سرمو چک کرد- حالت خوبه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

- از احوال پرسیدی شما عالیم...

توجهی به تیکم نداشت و گفت

- سرمت تموم شده! باید برگردیم...

سری تگون دادم و همینجور که کارتو تو دستم مچاله میکردم از جام

بلند

شدم. لباسامو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون که رادوین اومد سمتم و

همینجور که سرشو انداخته بود زیر، دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

- نهار چی دوست داری بخوری؟

کمی فکر کردم و گفتم- نمیدونم! دلم یه چیز نمکی و ترش میخواد...

حتی با گفتنشم دهنم اب افتاد.

از بیمارستان خارج شدیم که رادوین کمرمو ول کرد و دوید سمت

خیابون...

دست دراز کردم صداش کنم که تو یه لحظه از جلو چشمم محو شد!

پوفی کردم و کلافه نگاهمو به اطراف دوختم که یاد کارت ویزیت دکتره

افتادم.

دست مشت شدمو آوردم بالا و بازش کردم. کارت مچاله رو شده به

حالت

اولش برگردوندم.

تا چشمم به اسم روی کارت خورد بیخ کردم!

- وادیار سلطانی! ترسیده سرمو آوردم بالا و چک کردم که دنبالم نکرده

باشه!

همونجا رو زمین نشستم و چشمامو روهم فشار دادم...

باورم همیشه اینقدر بهم نزدیک شده باشه! وادیاری که رادوین ازش

حرف

میزد جلوی چشمام بود!

با دستای لرزونم کارتو آوردم جلوی چشمام. ممکنه این همون وادیار نباشه! ولی این اسم خاصه! مگه چند تا وادیار ممکنه ملاقات کنم؟
وا رفته به زمین خیره شدم که صدای نگران رادوین بلند شد
- فرنوش خوبی؟

دوید سمتم. سرمو آوردم بالا و زیر لب نالیدم
- دیدمش...رادوین با اخمای درهم زیر بازومو گرفت و از رو زمین بلندم کرد. دستمو

آوردم بالا که نگران گفت
- کیو دیدی فرنوش؟

بغض کرده کارت ویزیت چماله شده رو تو دستش گذاشتم. رادوین با تعجب نگاهی به کارت انداخت که گفتم
- وادیار...

تا این کلمه رو از زبونم شنید با چشمای گرد شده برگشت سمتم و با داد گفت

- چییییی؟

لبامو کشیدم تو دهنم که نگاه دقیقی به کارت ویزیت انداخت و عصبی غرید- مرتیکهی حرومزاده! خودم میکشمش...
تا خواست بره چنگی به دستش زدم و گفتم
- کجا میری رادوین؟ من میترسم...

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت

- چقدر دربارہ وادیار میدونی؟

سرمو به طرفیم تگون دادم و نالیدم

- هیچی به خدا! فقط میدونم که دنبال منه...

رادوین کلافه دستی بین موهاش فرو کرد

- شخصا اومده جلو! نمیفهمم قصدش از این کارا چیه! نگران نگاهی به

شکمم انداختم و گفتم

- نکنه میخواد بچمو ازم بگیره؟

- نه نمیتونه! من نمیذارم...

باید مامانمو ببینم! مطمئنم اون میدونه داره چه اتفاقی برام میفته...

ملتمس تو چشمای عصبی رادوین خیره شدم و گفتم

- توروخدا منو ببر پیش مامانم!

رادوین کلافه گفت

- اونجا میخوای بری چیکار؟

متفکر گفتم- مطمئنم مامانم میتونه کمکم کنه! توروخدا بذار

ببینمش...

سری تگون داد و دستمو گرفت. نشستیم تو ماشین. نگاهی به بیرون

انداختم که با دیدن پسری که شبیه وادیار بود و کنار در بیمارستان بهم

خیره شده بود قلبم وایساد!

شبیهش نیست، خودش! لبخند محوی زد و دستشو تو هوا به معنی

خدافظ

تگون داد. سریع نگاهمو ازش گرفتم و به روبه رو دوختم...

دستم روی روم پام مشت کردم و سعی کردم نفسای عمیق بکشم.

بهش نمیخوره که بخواد منو بکشه! نگاهی به رادوین که با اخمای درهم

به روبه رو خیره شده بود انداختم و پرسیدم

- وادیار دقیقا کیه؟

رادوین زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت- فایده ایم داره اگه بهت

بگم؟

- بگو خواهشا! من باید بدونم کیا دنبالم...

رادوین مشت محکمی تو فرمون کوبید و از لای دندوناش غرید

- رئیس انجمن شیطان پرستای ایرانه...

با شنیدن حرفم جون از بدنم رفت!

نمیتونم باور کنم که بین یه مشت شیطان پرست دارم زندگی میکنم و تهدید میشم...

کلافه صورتمو با دستام پوشوندم و گفتم

- ولی چرا منو نکشت؟ اون راحت میتونست منو بکشه ولی فقط کارت

ویزیتشو بهم داد...رادوین پوزخند پر صدایی زد و گفت

- واقعا فکر کردی به همین راحتی میکشنت؟ هر آئینی آداب و رسوم

خاص خودشو داره! آئین مام سوا از بقیه ادیان نیست...

نفسمو فوت کردم بیرون و نالیدم

- چطور یه شیطان پرست روانشناسه؟ میخواد اینجوری آئینشو ترویج بده؟

رادوین سری از تاسف برام تکون داد گفت

- زن سادهی من! میدونی شغل اصلی وادیار چیه؟

سری به معنی نه تکون داد که گفت

- اون یکی از اعضای انجمن صلن جهانیه...با شنیدن حرفش فکم به کف ماشین چسبید...

- دروغ میگی؟

رادوین با دیدن فک پایین افتادم نیمچه لبخندی زد و گفت

- شیطان پرستا اینجوری بین مردم نفوذ میکنن! از در صلح و دوستی وارد

میشن...

و اشاره ای به خودش کرد و گفت

- فکر میکردی من شیطان پرست باشم؟ نه حتی تو تخیلاتتم نمیگنجید تا

اینکه خودم بهت گفتم

راست میگفت!اینقدر بین مردم نفوذ کردن که همیشه جلوشونو گرفت! از افراد مشهور

بگیر تا رفتگر محله...

- حالا باید چیکار کنیم؟ اینجوری که تو میگی وادیار خیلی قدرتمنده...

- منم به همون اندازه قدرتمندم...

با حال خراب بهش خیره شدم که ماشینو خاموش کرد. متعجب گفتم

- چرا وایسادی؟

کمربندشو باز کرد و گفت

- رسیدیم!

نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن کوچمون لبخند بزرگی رو لبام جا

خوش کرد. تند از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت خونمون. هنوز

نرسیده بودم که با

دیدن دود های سیاهی که رو آجر خونمون خودنمایی میکرد خشکم زد!

با صورتی درهم نزدیک تر رفتم. خدای من...

نزدیک بود بیفتم رو زمین که رادوین دوید سمتم و کمرمو گرفت.

بلند زدم زیر گریه و انگشت اشارمو گرفتم طرف خونمون و گفتم

- سوخته...

رادوین با اخمای درهم به خونمون خیره شد و گفت

- سوزوندن!

یهو با یادآوری مامانم جون به بدنم برگشت! رادوینو پس زدم و با تمام

توانم کوبیدم به در. همینجور که گریه میکردم داد زدم- مامان تورو خدا

درو باز کن! مامانه قشنگم...

ولی جواب نمیداد! سرمو انداختم پایین...

خونمونو آتیش زدن! معلوم نیست چه بلایی سر فرهاد و مامانم آوردن!

تو یه لحظه آتیش نفرت تو وجودم شعله ور شد! همش به خاطر وادیاره!

به خاطر اون مرتیکهی نفرت انگیز... نابودش میکنم

هق بلندی زدم که با شنیدن صدای دختری از پشت سرم برگشتم عقب

- فرنوش خودتی دختر؟

با دیدن وفا بلند زدم زیر گریه و خودمو تو بغلش پرت کردم. نگران
دستی به کمرم کشید و گفت
- کدوم گوری بودی روانی؟ میدونی چقدر نگران شدیم؟ از آغوشش
اومدم بیرون و دستی به صورتم کشیدم. با صدایی که از بغض
میلرزید ملتمس نالیدم
- مامانم کجاست وفا؟ چرا خونمون به این روز افتاده؟
وفا اخمی کرد و سرشو انداخت زیر
- دیروز خونتون آتیش گرفت! دلیلشو هنوز نفهمیدن...
پلکای خیسمو روهم فشار دادم که گفت
- ولی نگران نباش! فکر کنم مامان و برادرت هنوز سالمند! هیچ جسدی
تو خونه پیدا نکردن پس مطمئنم تو اون لحظه خونه نبودن...
با شنیدن حرفش انگار یه بار سنگین از رو شونه هام برداشته شد.
نفس
راحتی کشیدم که دست رادوین دور کمرم حلقه شد و منو کشید سمت
خودش. وفا با سر به رادوین سلام کرد. روشو برگردوند طرف من و گفت
- عا راسی مامانت گفت بهت بگم که اصلا دنبالش نگرد! گفت تا جایی
که
میتونی فرار کن...
با حالی خراب به رادوین خیره شدم که سرشو آورد پایین و کنار گوشم
زمزمه کرد
- نگران نشو! من مواظبتم...
سری به معنی باشه تکنون دادم.
- فرنوش وارد چه کاری شدی؟ نمیتونم توی کارات دخالت کنم ولی به
فکر اطرافیان باش!
بغض کرده دست وفا رو گرفتم و گذاشتم رو شکمم. متعجب بهم خیره
شد که لبخند تلخی زدم و گفتم- نمیخوای به بچم سلام کنی؟

وفا با شنیدن حرفم شوکه به من و رادوین خیره شد! چشمای گرد
شدشو

به شکمم دوخت و گفت

- تو بارداری؟

سری تگون دادم که با ذوق بغلم کرد و گفت

- وای عزیزمم! پس باید حسابی حواست به این گوگولی باشه...

- باید بریم فرنوش!

با شنیدن صدای جدیه رادوین نفسمو فوت کردم بیرون و از بغل وفا

دراومدم. لبخندی به صورتش زدم و گفتم

- بعدا حتما دعوتت میکنم خونمون! کلی حرف نگفته بهم داریم، مگه

نه؟ وفا لبخند دندون نمایی زد و تند تند سرشو تگون داد که خندم رفت.

رادوین با جدیت رو کرد سمت وفا و گفت

- مرسی که بهمون خبر دادی!

و منو کشید سمت ماشین! سرمو برگردوندم عقب و نگاه آخرمو به وفا

دوختم که رادوین در ماشینو باز کرد.

- اینجا خطرناکه فرنوش! برو داخل...

نفسمو آه مانند دادم بیرون و سوار ماشین شدم. رادوینم سریع سوار

شد

و راه افتاد.

متفکر دستی به چونم کشیدم و گفتم

- حالا باید چیکار کنیم؟ دستمون به هیچ جا بند نیست! وادیار در به در

دنبالمونه، مامان و برادرمم آب شدن رفتن تو زمین...- خطر دقیقا کنار

گوشمونه!

لب پاییتمو کشیدم تو دهنم. نگران دستمو دایره وار رو شکمم کشیدم

و

زیر لب گفتم

- چرا من؟ من که اصلاً ربطی به شیطان پرستا نداشتم پس چرا باید این همه بلا سرم بیاد؟
کلافه چشمامو بستم که دست رادوین روی دستم نشست.
- به چی فکر میکنی؟
اهی کشیدم و به خیابون خیره شدم
- به اینکه چرا این همه بلا باید سر من بیاد؟
رادوین نیمچه لبخندی زد و گفت- به اینا نمیگن بلا! تو هنوز بلای واقعیو تجربه نکردی!
عصبی و کلافه ادای گریه کردن درآوردم و گفتم
- ترجیح میدم همون زندگی یکنواخت و کسل کنندهی قدیمیمو داشته باشم تا اینکه بخوام از دست یه سری شیطان پرست روانی فرار کنم!
رادوین تک خندهی مردونه ای کرد که گوشیش همون لحظه زنگ خورد.
تماسو وصل کرد و گوشیشو گذاشت کنار گوشش...
بیخیال به مردمی که تو پیاده روها در حال رفت و آمد بودن نگاه میکردم که صدای عصبی رادوین تو ماشین پیچید
- پس من برا چی بهتون پول میدم حیفه نونا؟ چطوری وارد برج شدن؟
کور بودین؟
نگران برگشتم سمتش که تند به طرفی که پشت گوشی بود گفت- تمام درهارو ببندین! نذارین از برج خارج شن تا برسم...
صورتمو توهم کشیدم و گفتم
- چیزی شده؟
رادوین کلافه دستی بین موهاش فرو کرد و از لای دندوناش غرید
- میمونی تو ماشین و درو برای کسی باز نمیکنی، فهمیدی؟
ابروهام پرید بالا.
- چی میگی رادوین؟ چی شده؟
- آدمای وادیار اومده بودن به برج! در ماشینو از داخل قفل کن فرنوش!

هر چیزیم که شد نباید درو باز کنی و خودتو نشون بدی...ترسیده سرمو
تکون دادم که از ماشین پیاده شد و درو قفل کرد. دوید

سمت سمت در ورودی برج...
نگران نگاهی به اطراف انداختم. خواهش میکنم ولم کنین دیگه! کاش
یه

قانون داشتن که دست از سر زنای باردار بردارن!
پوفی کردم که با دیدن یه دختر بچه که داشت توسط یه مرد کشیده
میشد

چشمام گرد شد!
دقیق تر بهشون خیره شدم که دختره با فریاد گفت
- کمککک! یکی کمکم کنههه...

لعنت بهتون حرومزاده ها! حداقل به یه بچه رحم کنین...
نگاهی به دور و بر انداختم ببینم کسی هست بره دختره رو نجات بده یا
نه ولی حتی مگسم تو خیابون پر نمیزد...رادوین گفت از ماشین پیاده
نشم ولی این دختره چی؟

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و قفل درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.
یه

قدم به سمت مرد برداشتم و گفتم
- ولش کن کثا...

که با قرار گرفتن وادیار اونم درست رو به روم جیغ بلندی کشیدم و
خواستم برگردم تو ماشین که از پشت دستشو دور گردنم حلقه کرد.
منو به خودش چسبوند و گفت

- تقلا نکن! تو که نمیخوای بچتو از دست بدی، میخوای؟
یهو زدم زیر گریه و اسم رادوینو صدا زدم.

فکرشم نمیکردم برا بیرون کشیدن من از ماشین از همچین نقشی
کثیفی

استفاده کنن! وادیار با شنیدن صدای هق هقم منو برگردوند سمت خودش و تو چشمم خیره شد.

ترسیده دستمو محافظ شکمم کردم که دستاشو از گردنم جدا کرد و رو شونه هام گذاشت.

تکون ریزی بهم داد و گفت

- اون رادوین احمق چی تو گوشت خونده که اینجوری ازم میترسی؟
ترس؟ ترس برای حال الانم کم بود! من وحشت داشتم...
وادیار بی توجه به حالم منو کشید تو بغلش که خشکم زد!
- فرنوشششش...

با شنیدن صدای داد رادوین خواستم از بغل وادیار بیام بیرون که دستاشو

پشت کمر و گردنم قرار داد و نداشت حتی ذره ای ازش فاصله بگیرم. تکون محکمی خوردم که رادوین خواست بیاد سمتم که دو تا از بادیگاردای وادیار بازوهاشو گرفتن...

با لبایی که از بغض میلرزید زیر لب اسمشو زمزمه کردم که با داد گفت
- اون دستای نجستو به زن من نزننن...

وادیار پوزخند محوی زد و منو از خودش جدا کرد و دستمو گرفت.

نگاهی به دستای بهم چفت شدمون انداختم و نالیدم

- چرا دست از سرم برنمیداری؟ من فقط میخوام زندگیمو بکنم! مگه من

چه گناهی کردم که باید گیر یه مشتش شیطان پرست دیوونه بیفتم؟

وادیار با شنیدن حرفم چشمای سرخشو بهم دوخت. با دیدن چشماش

زهرم ترکید! چونمو گرفت تو مشتش و گفت

- تو از همون اولم برای من بودی! ولی اون مادره لعنتیمو...

یهو رادوین پرید وسط حرف وادیار

- تو با من مشکلی داری عوضی! چرا پای زن و بچمو میکشی وسط؟

اه لعنت! میخواستم ببینم چی می‌گه...

وادیار دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

- زن تو؟ عزیزترین کس من چطور زن حرومی مثل تو شده؟

عزیزترین کس؟ من چرا نمیفهمم داره چه اتفاقی میفته؟

رادوین همینجور که سعی میکرد خودشو از دست بادیاگاردای وادیار

نجات بده غرید- اون حتی بچه‌ی منو بارداره! چطور جرعت میکنی زن یکی

دیگه رو

بدزدیییی...؟

وادیار خنده‌ی عصبی کرد و همینجور که به صورت من خیره شده بود به

رادوین گفت

- باردار؟ اون که کاری نداره جناب هنرمند! تهش یه قرص یا امپول... فکر

نکنم خیلی جنین رشد کرده باشه که بتونه فرنوشو به تو پایبند کنه!

رادوین داد بلندی کشید که وادیار قهقهه ای زد و گفت

- عا راستی یادم رفته بود چقدر این بچه برات مهمه! چون نمیتونی با

همه

کس ارضا بشی پس بچه ایم در کار نیست مگه نه؟

از ترس همینجور که گریه میکردم وادیارو هل دادم که دستاش از دور

کمرم باز شد. از این فرصت استفاده کردم و خواستم بدوم سمت رادوین

که دستمو خوند

و گفت

- اگه یه قدم دیگه برداری رادوینو جلوی چشمت میکشم...

خشک شده ایستادم سرجام. چشمای ملتسمو به چشمای عصبی

رادوین

دوختم که تکون دیگه ای خورد و گفت

- خواهش میکنم بذار فرنوش بره! اون نباید بهش استرس وارد شه...

وادیار اومد کنارم ایستاد و گفت

- مطمئنا من بهتر از تو میتونم از این کوچولو مراقبت کنم...
و برگشت سمتم و گفت

- مگه نه؟! دستای لرزونمو مشت کردم و گفتم
- تو فقط یه شیطان پرست کثیفی! توعم یکی از همون آدمایی که الکی
انسانو برا افکار تباهشون فدا میکنن! حروم...

با گرفته شدن گلوم توسط دستای وادیار صدام تو نطفه خفه شد!
لبخند خونسردی رو لباش نشوند و تای ابرویی بالا انداخت و گفت
- پس تو اینو میخوای فرنوش؟

چشمای گرد شدمو بهش دوختم که سری از تاسف تکنون داد و گفت
- مامانت خیلی ناامید میشه وقتی بفهمه افتادی دست من! اون همه
سال

تلاش کرد تا پیدات نکنم ولی حالا تو چنگای منی!
پوزخندی زد و ادامه داد- عا راسی اون اصلا لیاقت مادر خطاب شدنو از
طرف تو داره؟ اون فقط
یه خدمتکار بی ارزشه که عزیزترین کسمو ازم دزدید و باعث شد به مرز
جنون برسم!

انگشت اشارشو از رو شقیقم تا زیر چونم کشید و زیر لب گفت
- جنونی که تو باعثش شدی خواهر کوچولو...
شوکه بهش خیره شدم که دستشو رو شکمم گذاشت. رادوین با دیدن
این

صحنه داد بلندی کشید که وادیار بلند زد زیر خنده و به چهرهی شوکهی
من خیره شد و گفت

- وقتشه برگردی پیش من...

نمیفهمم! چه اتفاقی داره میفته؟

تکنون بدی خوردم که وادیار اخم ساختگی کرد و گفت- میخوای لجبازی
کنی ویدا؟ تو جات کنار منه!

بغض کرده نالیدم

- زده به سرت روانی! نمیفهمم چی میگی! گمشو اونور...
سعی کردم خودمو از دستش خلاص کنم که منو محکم کشید تو بغلش

و

گفت

- میخوای به زور متوسل شم عزیزم؟
وحشت زده سرمو کج کردم که با دست اشاره ای به بادیگاردایی که
بازوهای رادوینو گرفته بود کرد.
ترسیده بهشون خیره شدم که یکیشون یه اسلحه دراورد و گذاشت رو
شقیقه رادوین! با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدم و هل شده
دستم به طرف رادوین
دراز کردم.

از تو چشمای رادوین میخوندم که میخواد فرار کنم ولی نمیتونستم!
چطوری میتونستم تنه‌اش بذارم و فقط به فکر خودم باشم؟
وادیار خم شد سمتم و گفت

- میای یا بگم یه تیر تو مغزش خالی کنن؟
کمی فکر کرد و گفت

- فکر نکنم برا یه زن باردار دیدن همچین صحنه ای تاثیر خوبی رو جنین
بذاره!

همینجور که تند تند اشک میریختم ملتمس گفتم
- اگه بدون تقلا کردن باهات پیام رادوینو ول میکنی؟ بیخیال شونه ای بالا
انداخت و گفت

- نمیدونم! به تو بستگی داره که تا چه حد باهام راه میای...

لرز خفیفی کردم و زیر لب گفتم

- همراهت میام...

وادیار خوبه ای زمزمه کرد و در ماشینو برام باز کرد.

نگاهمو به رادوین دوختم که وادیار سد دیدم شد و گفت
- سوار شد ویدا!

عصبی سوار شدم و گفتم
- ویدا دیگه چه خریه؟ ولم کن اسکل! یکی از یکی بدتر... وادیارم سریع
سوار ماشین شد و راه افتاد. نگران دستمو رو شکمم
گذاشتم که وادیار گفت

- هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روزی دایی بشم...
سرمو به شیشه تکیه دادم و نالیدم
- اشتباه گرفتی! چرا ولم نمیکنی؟ اسمم فرنوشه نه ویدا! تا حالام تورو
ندیدم...

وادیار اهی کشید و گفت
- حق داری! خیلی بچه بودی، نبایدم یادت باشه...
- بلایی که سر رادوین نمیاری؟
متفکر برگشت سمتم و گفت- واقعا عاشق اون گیتاریست شدی؟ اون
اصن آدمه؟ هزار و یک مشکل
داره...

پوزخند محوی زدم و گفتم
- میخوای بگی تو عاری از هرگونه مشکلی هستی؟
وادیار عصبی سرعتشو بیشتر کرد و گفت
- اون سندروم خونخواریش کم چیزیه؟ یا همین که مشکل تختخوابی
داره! یا دو قطبی شدن ناگهانی؟

انگار داشت به جای رادوین به من توهین میکرد! با داد گفتم
- خفه شو عوضی! اون هر چی نباشه به خاطر خانوادش جونشم میده
ولی
تو چی؟ یه مشت عوضی فرستادی تا من بکشن و جسممو بدن مثلا به
اون

شیطان؟ ریدم به خودتو و دینت حرومزا... با تو دهنی محکمی که خوردم
خفه شدم!

بهت زده بهش خیره شدم و دستمو گذاشتم رو لبم که از درد چهرم
توهم
رفت!

سرمو انداختم پایین که قطره اشک سمجی از گوشهی چشمم سرازیر
شد!

انگار زندگیمو طلسم کرده بودن تا همیشه و همه وقت کتک بخورم و با
شیطان پرستا سر و کله بزنم...

وادیار کلافه کنار خیابون زد رو ترمز و برگشت سمتم
- تقصیر خودت بود! خوبه منم سر فحشو بکشم به دینت؟
با شنیدن حرفش وحشت زده بهش خیره شدم که تای ابرویی بالا
انداخت
و گفت

- پس به دینم احترام بذار! نباید با این آدما درمیفتادم! با اینکه آدم
خیلی مذهبی نبودم ولی اگه کسی
جلوم به پیامبرم و امامم و اسلام چیزی میگفت خونشو میریختم! شاید
وادیارم همین حسو نسبت به دینش داره... نباید تحریکش کنم...
رومو ازش برگردوندم و به بیرون خیره شدم
- حق با توعه من اشتباه کردم! هر دینی احترام خودشو داره...
این حرفمو فقط به زبون اوردم ولی از ته قلبم داشتم به جد و آباد
شیطان

فحش میدادم! خودش کم بدبختمون میکرد اینام اضافه شدن!
با یادآوری مامانم ملتمس گفتم
- مامانم و داداشم پیش توعن؟
سرد گفت- مامان و داداش؟ مامان تو خیلی وقته رفته زیر خاک ویدا

خانوم! اون

داداشیم که ازش حرف میزنی فقط یه آشغاله! داداش خونیت کنارت نشسته...

کلافه غریدم

- جوابمو بده! پیش توعن؟

نوچی کرد که نفسم آزاد شد ولی با شنیدن ادامهی حرفش یخ کردم

- ولی به زودی گیرم میفتن! اون موقع بلایی به سرشون میارم که تو تاریخ

ثبت کنن...

عصبی با دستام صورتمو پوشوندم که از ماشین پیاده شد و گفت
- رسیدیم...

با دیدن آپارتمان رو به رومون نفسمو فوت کردم و پیاده شدم. وادیار
دستم گرفت تو دستش و گفت

- بالاخره برگشتی خونت...

اخمی کردم که هدایتم کرد سمت واحد یک. با کلید قفل درو باز کرد که
با طعنه گفتم

- هه شیطان پرستا همیشه عین گداها زندگی میکنن؟ فکر میکردم پول
پارو میکنین که!

وادیار پوزخندی به حرفم زد و گفت

- اینجا خونهی مادریمنه! من نزدیک ده تا برج فقط تو تهران دارم
عزیزم...

گوشه لبی کج کردم و رفتم داخل که با دیدن یه قاب عکس بزرگ چهار
نفری خشکم زد. یه زن که شبیه من بود ولی مسن تر. مردی که شبیه

وادیار بود ولی با موها

و ریشای سفید.

یه پسر بچم بین زن و مرد ایستاده بود که به نظر وادیار میومد. یه

بچه‌ی

چند ماهم تو بغل زنه بود.

یعنی چیزایی که وادیار میگه راسته؟ ولی چرا خانوادم باید منو بدن دست

یه نفر دیگه؟ میخواستن از چی نجاتم بدن؟
وادیار کنار ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد که لرز خفیفی کردم.
منو

به خودش چسبوند و گفت

- میبینی؟ اون فرشته کوچولو تویی ویدا!

به زور خودمو از حصار دستاش آزاد کردم و گفتم

- چه جوری میخوای ثابت کنی اون منم؟ همینجور که به قاب عکس بزرگ
تو سالن خیره شده بود گفت

- کاری نداره! تهش یه آزمایشه ژنتیکه...

- جدی که نمیگی! یعنی اینقدر مطمئنی من خواهر گمشدتم؟

سری به معنی اره تکون داد که کلافه نالیدم

- بر فرض خواهرت باشم، چی میشه؟ میخوای ادای اقا بالا سرارو برام
دربباری و برینی به زندگیم؟

رادوین نوچی کرد و گفت

- میخوام تا ابد کنار خودم نگهت دارم.

دستشو گذاشت رو شکمم و گفت

- باهم این بچه رو بزرگ میکنیم ویدا...از شنیدن حرفاش به حدی شوکه
شده بودم که حتی نفس کشیدنم یادم
رفته بود.

وادیار که دید خشکم زده پوفی کرد و گفت

- بهت ثابت میکنم که نسبت خونی داریم.

به خودم اومدم و گفتم

- با آزمایش؟

وادیار بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت

- نه! چون میدونم اخرشم بهم اعتماد نمیکنی و فکر میکنی که نتیجه آزمایشو دست کاری کردم.

- پس چه جوری میخوای بهم ثابت کنی؟ یه قدم بهم نزدیک تر شد

- میخوام از زبون زنی که بزرگت کرده بشنوی!

میخواست کاری کنه که درون بشکنم! قدمی به سمت در برداشتم و گفتم

- نمیخوام! فکر کن مردم! مثل تمام این سالها...

وادیار پوزخندی زد و جلومو گرفت

- کجا؟ واقعا فکر کردی میذارم همینجوری بری؟ این همه سال منتظرت بودم!

کلافه دستی بین موهام فرو کردم و گفتم

- رادوین کجاست؟ انگار با این زدن این حرف کبریت تو انبار باروت انداختم

- خفه شو ویدا! چرا اون حرومزاده رو ول نمیکنی؟

نمیتونستم بفهمم چرا این بلاها سرم میاد. درک اتفاقی که برام میفتاد

خیلی سخت بود.

سری به طرفین تکون دادم و نالیدم

- اون پدر بچمه!

وادیار موشکافانه نگاهم کرد و پرسید

- چرا الان که پیش منی یاد اون میفتی و میخوای برگردی میشش؟ مگه

تو همونی نبودی که میخواستی از چنگش فرار کنی؟

اره میخواستم فرار کنم! چون میترسیدم عاشقش شم و پاش بمونم!

میخواستم قبل اینکه حسم عمیق تر بشه ازش دور بشم ولی حالا

چی؟چشمای پر از اشکمو تو چشماش دوختم و با مظلومانه ترین حالت ممکن

لب زدم

- درسته! اون بهم تجاوز کرد، منو از خانوادم دور کرد، آبرومو برد، کتکم زد ولی دوستش دارم! هر چقدرم آدم کثیفی باشه حداقلش هیچ وقت پشتمو خالی نکرد! میتونست عین یه آشغال بعد از اینکه استفادشو ازم کرد بندازتم دور ولی عین یه مرد ریسک ریخته شدن آبروشو به جون خرید و پای کارش وایساد!

همونجا نشستم رو زمین که قطرات اشک از چشمم سرازیر شدن - من دیگه تحمل این اتفاقا رو ندارم! میخوام بمیرمممم...

نالهی بلندی کردم که تو آغوش وادیار فرو رفتم. سرمو به سینش چسبوندم و از ته دل زار زدم. به حال خودم، به حال مردی که الان تو آغوششم و میخواد از عشقش

نسبت به من بگذره، به حال بچهی توراهیم و به حال رادوین و خانوادم! - گریه نکن ویدا!

منو از خودش جدا کرد. انگشت شصتشو روی گونه های خیسم کشید و گفت

- میارمش پیشته! حالا که تو اینو میخوای پس منم ازت حمایت میکنم اچی کوچولو...

وادیار سر حرفش موند! نزدیک به یه هفته ای میشد که خونهی وادیار مونده بودم و امروز روزی بود که قرار شد رادوینو بیارن پیشم.

وادیار عصبی از اتاق اومد بیرون و گفت

- اه مردک لجباز! برم بکشمش از شرش خلاص شم! متعجب قدمی به سمت وادیار برداشتم و گفتم

- چیشده؟

وادیار کلافه لبخندی رو لباش نشوند و گفت

- چیزی نشده عزیزم! فقط یه ذره با این شوهرت ابرم تو یه جوب نمیره!
ریز ریز خندیدم و گفتم

- عه واقعا؟ مطمئنی یه درس؟

وادیار چشم غره ای بهم رفت که صدای زنگ ایفون بلند شد.
بدو بدو رفتم سمت در و بازش کردم. با دیدن رادوین که جفت بازوهاش
اسیر دست بادیگاردای وادیار بود خندیدم و پریدم بغلش!
دستامو دور گردنش حلقه کردم که تکون بدی خورد و گفت- فرنوش
خودتی؟

با ذوق ازش جدا شدم. زیر چشماش گود افتاده بود.

- نه روحمه! اومدم عذابت بدم!

لبخند محوی زد و خواست منو بکشه تو بغلش که بادیگاردای وادیار
نذاشتن!

رادوین عصبی غرید

- ولم کنید!

با نشستن دست کسی رو شونم برگشتم عقب. وادیار با ابرو اشاره ای
به

بادیگاردا کرد که رفتن عقب و رادوینو ولش کردن.

رادوین با نفرت به وادیار خیره شد و گفت- چه بلایی سر فرنوش آوردی؟
من و وادیار متعجب بهم خیره شدیم.

- من بلایی سر خواهرم اوردم؟

تک خنده ای کردم و به چهرهی خستهی رادوین خیره شدم و گفتم

- من خوبم! وادیار تو این مدت عین چی ازم مراقبت کرده...

رادوین با اخمای درهم به وادیار خیره شد و گفت

- شنیده بودم که پیشینت کثیفه! واقعا به خواهر خودت چشم داری؟
وادیار تا حرف رادوینو شنید عصبی شد! سینه به سینهی رادوین ایستاد
که ترسیده دستمو رو شونش گذاشتم و گفتم

- به حرفش توجهی نکن! اون فقط عصبیه...رادوین با دیدن حرفا و حرکات من پوفی کشید و سرشو انداخت پایین.

وادیار نیم نگاهی بم انداخت و یه قدم ازش دور شد و غرید

- قبل اینکه دهنش پر از خون بشه اول فکر کن، بعد اون دهن کثیف تو باز کن!

وادیار داشت سعی میکرد تا احساسی که به من داره رو کنترل کنه ولی از اونورم تحمل شنیدن زخم زبونو از کسی نداشت!

رادوین بیخیال وادیار شد و منو کشید تو بغلش. نگران همه جامو چک کرد و گفت

- واقعا سالمی؟

با آرامش یه بار پلکامو روهم گذاشتم که نگاه نگرانشو به شکم برآمدم دوخت. وادیار چشم غره ای به رادوین رفت و اومد کنارم

- بچتم حالش خوبه!

رادوین آسوده سری تکون داد. یهو مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه با فریاد گفت

- علنی کردی که خواهر داری؟

وادیار ابروهاشو توهم کشید و غرید

- فکر نمیکنی زیادی داد زدی؟ بیاین داخل! اینجا جای حرف زدن نیست پشت سر وادیار وارد خونه شدیم و درو بستیم! رفتیم طرف سالن و هر کدوم رو یکی از مبلا نشستیم که رادوین عصبی گفت

- بگو که همچین کار احمقانه ای نکردی! وادیار نگاه تیزشو به رادوین دوخت و غرید

- فکر کردی اگه اینقدر احمق بودم الان به این جایگاه میرسیدم؟

متفکر به جفتشون خیره شدم و پرسیدم

- مگه چی میشه اگه کسی بفهمه من خواهر وادیارم؟

رادوین پوزخند محوی زد و گفت

- خواهر رئیس فرقه‌ی شیطان پرستای ایران دینش اسلامه! به نظرت همین یه مورد چه قشقرقی به پا میکنه؟
راست میگفت! چون دین من کاملاً با وادیار فرق میکرد مطمئناً مشکل ساز میشد!

وادیار با جدیت تو چهره‌ی رادوین خیره شد و گفت- خارج شو!
رادوین اخمی کرد و گفت
- منظورت چیه؟

وادیار اومد کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد
- من خواهرمو به یه شیطان پرست نمودم! اونم از نوع خونخوارش...
رادوین با غیظ نگاهی به دست وادیار که دور شونم حلقه شده بود انداخت

و غرید

- تو که بدتر از منی مرتیکه!
- درسته ولی من که شوهر پیدا نیستم! میتونم تا آخر مخفی کنم که خواهر

دارم ولی تو چی که خبر ازدواجت تا اونور آب رفته؟ واقعاً فکر کردی میتونی بعد از ازدواجت قسر دربری؟ تا چند روز دیگه میان سراغت ابله! هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم! یا من خیلی خنگ بودم یا اینا فراتر از درک

من داشتن حرف میزدن!

رادوین عصبی پوست لبشو با دندون کند و گفت

- میگی فرار کنم؟ یا فرنوشو طلاق بدم؟

با شنیدن اسم طلاق اخمام رفت توهم! رادوین که جدی نبود، بود؟
وادیار پوزخند محوی زد و گفت

- اون موقع میتونی شاهد ازدواجم با همسر قبلیت باشی!

شوکه به وادیار خیره شدم که فشاری به پهلوام وارد کرد! رادوین دستاشو
مشت کرد و از جاش بلند شد که وادیار گفت- یا فرنوشو بیار تو فرقهی
خودت یا تو دینتو عوض کن! میدونی که امکان
پذیر نیست با کسی جز هم دین خودت ازدواج کنی و بچه دار بشی!

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم
- یعنی میگی تنها راه نجات من و رادوین اینکه یا من شیطان پرست شم
یا اون مسلمون؟

سری تگون داد که لرز خفیفی کردم و برگشتم سمت رادوین! با اخمای
درهم به زمین خیره شده بود و داشت فکر میکرد!
من عمرا اگه شیطان پرست بشم! اونم یه دینی که من درآوردی و فقط
باعث نابودی بشر میشه!

رادوین خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و با جدیت گفتم
- فکرشم نکن رادوین! حاضریم ازت طلاق بگیرم و این بچه رو تنها بزرگ
کنم ولی دینمو عوض نکنم! وادیار چشمکی حواله کرد و زیر لب گفت
- کار خوبی میکنی عزیزم! ولی دین منم خوبه ها! میخوای نشونت بدم؟
و سرشو نزدیک صورتم کرد که محکم زدم تو سینشو و غریدم
- نه مرسی! همین که میدونم خواهر و برادر میتونن باهم باشن برام
کافیه!

وادیار با درد دستشو گذاشت رو سینش و گفت
- چقدرم ضرب دستت محکمه! فهمیدم بابا زدن نداره که...
رادوین بازومو گرفت و از رو کاناپه بلندم کرد و نشوندم کنار خودش
- عمرا اگه دینمو تغییر بدم!

وادیار پوزخندی به رادوین زد و غرید- چون اونقدر عاشقش نیستی!
- مثلاً میخوای بگی تو خیلی عاشقشی؟

وادیار نگاه خاصشو تو چشمام دوخت و گفت
- آره! من حاضریم به خاطر ویدا حتی دینمو عوض کنم از جایگاهم دست

بکشم! اگه میبینی الان خواهرم کنارت نشسته فقط به خاطر اینکه خودش

خواسته! مطمئن باش اگه یه درصد نظرش عوض شه اونو برای خودم میکنم! بچتم مال خودم میشه...

انگار برق سه هزار ولتی به رادوین وصل کرده باشن یهو از جاش پرید و حمله کرد سمت وادیار

- مرتیکهی حرومزاده! اون دهن کثیف تو خودم پاره میکنم... با بالا آومدن مشت رادوین، وادیار ساکت نشست و ضربهی دست رادوینو مهار کرد.

قبل اینکه دعواشون شدت بگیره رفتم بینشون و با داد گفتم - بس کنین! اگه شماهام بهم بپرین دیگه کارمون تمومه!

وادیار با ضرب رادوینو هل داد عقب و غرید

- تو فقط به خاطر بچت داری بال بال میزنی! یه درصدم به فکر فروش نیستی!

وا رفته به رادوین خیره شدم.

- همین فردا فروشو طلاق بده قبل اینکه اتفاقی براش بیفته! وقتی بچت

به دنیا اومد میدمش بهت تا برای همیشه گورتو از زندگی ویدا گم کنی! میترسیدم که رادوین قبول کنه! یعنی واقعا من براش فقط یه وسیله برا

پدر شدنش بودم؟ همین؟!

رادوین از عصبانیت کبود شده بود! نگاهی به چهرهی جدی وادیار انداخت

و گفت

- اگه فکر کردی فروشو دستی دستی میدم بهت کور خوندی! درسته که رئیس می ولی وقتی بحث سر فروش باشه کوتاه نمیام چه جلوی تو، چه

جلوی اون حرومزاده هایی که به زودی میان ایران!
بی جون همونجا رو کاناپه نشستم! سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم
- شیطان پرستا میتونن تغییر دین بدن؟
- نه!

شوکه سرمو آوردم بالا و به وادیار خیره شدم- ولی تو که گفتی میشه!
سری به طرفین تکون داد و گفت
- این یعنی خیانت عزیزم! میدونی سزای خیانت چیه؟
بغض کرده بهش خیره شدم که رادوین کنارم نشست و زیرلب گفت
- مرگ!

درجا یخ کردم!
با تته پته گفتم

- و...ولی ت...و گفتم ک...

وادیار دستی به سرم کشید و گفت- من فقط استثنا قائل میشم عزیزم!
تا الان شوهرت عزیزت باید زیر خاک
دفن میشد ولی من جلوی این اتفاق گرفتم! تجاوز به کسی که قرار بود
پیشکش بشه، ازدواج با یه دختر مسلمون، بچه دار شدن از اون دختر و
در نهایت تغییر دین!

به زور جلوی گریه کردنمو گرفته بودم!
موهامو داد پشت گوشم و گفت

- فقط چون ویدای منی اینقدر استثنا قائل شدم! هر دختری جز تو بود تا
الان کشته بودمش...

آب دهنمو پر صدا قورت دادم که با جدیت برگشت سمت رادوین و گفت
- بهت یه فرصت دادم! میتونی ارزش استفاده کنی یا از دستش بدی!
خیلی

وقت نداریم! مطمئنم میدونی که فردا رئیس انجمن میان پیشم تا
گزارش

تورو بهم بدن! اگه همینجور بخوای دست دست کنی ویدا رو ازت میگیرم. پوزخند محوی زد و ادامه داد

- بعدم میکشمت و میسپارم که جنازتو کامل بسوزون و خاکسراتو از رو زمین محو کنن!

رادوین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- ازم میخوای دینمو تغییر بدم و فرار کنم؟

وادیار بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت

- یا میتونی فرنوشو راضی کنی شیطان پرست بشه!

اخمی کردم و رو بهشون گفتم

- عمرا! فکرشم نکنین! شما تو ایرانین اقایون! فکر کردین اینجا میتونین

هر کاری خواستین بکنین؟ حالا کاری به وادیار ندارم چون از اون

اولشیطان پرست بوده ولی رادوین چی؟ اون از یه خانواده مسلمون بوده!

این

یه ارتداد فطریه! اگه بفهمن صددرصد حکمش اعدامه!

رادوین پوزخندی به حرفم زد و گفت

- اعدام؟ قرار نیست کسی پی به هویت و دینم ببره!

نفسمو کلافه دادم بیرون که چونمو اسیر دست وادیار شد. تو چشمام

خیره

شد و گفت

- توعم شیطان پرستی ویدا! مادر و پدرت هر دو شیطان پرست بودن!

چونمو از تو دستش بیرون کشیدم و غریدم

- پدر و مادر من اونا نیستن!

وادیار پوزخند محوی زد و گفت- هنوزم باور نکردی! باشه...

دستمو گرفت و کشید که ترسیده گفتم

- میخوای چیکار کنی؟ ولم کن خودم میام!

رادوین کنارم ایستاد و گفت

- اگه دینتو تغییر ندی میمیری...

سرمو به طرفین تکون دادم و پاهامو کوبیدم به زمین. وادیار که دید دارم

مقاومت میکنم ایستاد و برگشت سمتم.

خم شد و منو انداخت رو کولش و گفت

- تقلا نکن خواهر قشنگم! نمیخوام سرتو ببرم که! فقط میخوام بهت ثابت

کنم که تو هم خون منی... کلافه و عصبی زدم زیر گریه که سوار آسانسور شد. رادوینم اومد کنارمون

و دکمهی پارکینو زد!

مشت محکمی به کمر وادیار کوبیدم و با داد گفتم

- ولم کن لعنتی! داری به شکمم فشار میاری دردم گرفت...

وادیار تا حرفمو شنید منو گذاشت رو زمین که نفسم آزاد شد!

باز خوبه این بچه هست میتونم به عنوان بهونه ازش استفاده کنم مگر نه

تا الان زیر خروار ها خاک درازکش افتاده بودم...

با دست لباسامو مرتب کردم که آسانسور ایستاد. زبونی رو لبام کشیدم و

گفتم

- میخوای بریم تا آزمایش بدیم؟

بازومو گرفت و کشید سمت ماشینش و گفت- نه! یه روش بهتر سراغ دارم

نشستیم تو ماشین که بادیگارده وادیار بدو بدو اومد سمتمون. نشست

پشت فرمون که وادیار در عقبو برام باز کرد و گفت

- بفرمائید خواهشا!

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم تو ماشین.

رادوینم از اون طرف نشست تو ماشین. وادیارم نشست کنارم. قشنگ
بین

جفتشون گیر افتادم!

دستامو روی رون پاهام گذاشتم و مشتشون کردم.

یعنی میخواد چی نشونم بده؟ چرا من اینقدر حس بدی دارم؟! نفسمو
فوت کردم بیرون که دست وادیار و رادوین رو هر کدوم از دستام
نشست.

متعجب به جفتشون خیره شدم که رادوین نگاهی به دست وادیار که
دستمو گرفته بود انداخت و گفت

- خوشم میاد از روعم نمیری!

وادیار پوزخند پر صدایی زد و غرید

- من یا تو؟

پوفی کردم و بیخیال همونجوری نشستم تا ببینم میخوان چی بهم
نشون

بدن!

دلم میخواست مامان و فرهادو پیدا کنم و باهاشون فرار کنم! وادیار و
رادوینم فراموش کنم و انگار نه انگار که اصن شیطان پرستیم وجود داره
و من باهاشون ملاقات کردم... بغض کرده به رو به روم خیره شدم.

نمیدونستم داریم کجا میریم! با

ایستادن ماشین متعجب نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن زندان
چشمام از فرط تعجب زد بیرون!

- اینجا زندانه؟ چرا اومدیم اینجا؟

وادیار از ماشین پیاده شد. دست منو گرفت و گفت

- بهتره ازمون دور نشی!

اب دهنمو پر صدا قورت دادم! عین جوجه اردک جلوی رادوین و پشت
وادیار راه میرفتم.

با رسیدن به در ورودی سرباز بدون اینکه جلوی وادیارو بگیره بهش احترام گذاشت و راهو برامون باز کرد!

چرا جلومونو نگرفت؟ ممکنه وادیار سرگردی چیزی باشه؟ یه ذره فکر کردم و زیر لب اسکلی زمزمه کردم و داخل شدیم.

بعد اینکه کامل چکمون کردن و مطمئن شدن چیز ممنوعی همراهمون نیست رفتیم جلوتر.

چنگی به دست رادوین زدم و گفتم

- میدونی ما اینجا چیکار میکنیم؟

رادوین حتی به خودش زحمت نداد تا برگرده سمتم. درعوض لبشو به گوش وادیار چسبوند و چیزی گفت که اخمای وادیار توهم رفت.

چه خبره اینجا؟

قدمی به سمتشون برداشتم که وادیار بازومو گرفت و گفت

- پشیمون شدم! همین الان برمیگردیم! تای ابرویی بالا انداختم و گفتم

- یعنی چی؟ پس منو برا چی اینجا آوردی که الان بخوای برم گردونی؟

دیوونه شدی وادیار؟

وادیار کلافه سرشو انداخت پایین که رادوین با جدیت گفت

- میای یا ببریمت؟

- یعنی چی؟ تا نگین منو برا چی آوردین زندان از جام تکنون نمیخورم!

وادیار خواست چیزی بگه که صدای فریاد زنی تو کل زندان پیچید

- ولم کنیننننن! میخوام دخترمو ببینمم!

ای...این! این صدای مامانم هههه! تند رادوین و وادیارو پس زدم و شروع کردم به دویدن!

- صبر کن ویدا!!! نرو لعنتیییی...

توجهی به داد و فریادای وادیار نکردم و رفتم جلوتر که با دیدن مامانم تو لباس زندانیا نفسم گرفت!

خشک شده ایستادم سرجام که مامانم با دیدنم بلند زد زیر گریه و

دستاشو به طرفم گرفت و خواست بیاد سمتم ولی دو تا مامور زنی که
گرفته بودنش نداشتن!
نگران و وحشت زده دویدم سمت مامانم و مامور هارو با خشونت پس
زدم

و مامانمو کشیدم تو آغوشم!
با حس نوازش دستاش روی کمرم بلند زدم زیر گریه
- مامااااا! مامانم همینجور که گریه میکرد حلقهی دستاشو دور کمرم
سفت تر کرد
و گفت

- جانم فروشم! جانم دخترک معصومم! جانم مادر...
اشک تمام صورتمو خیس کرده بود! صدای هق هق بلندم تو کل زندان
پیچیده بود!
- ویدا بیا اینطرف!

مامانم با شنیدن صدای وادیار شوکه سرشو بلند کرد و چهرهی وحشت
زدشو به وادیار دوخت! شوکه گفت
- ت...تو...

وادیار تای ابرویی بالا انداخت که مامانم منو پشتش قایم کرد و دستاشو
به دو طرف باز کرد و با فریاد گفت- حرومزاده های بی همه چیززززز!
دست از سر دخترم بردارییین!
هقی زدم که وادیار پوزخند پر صدایی زد و گفت
- دخترت؟ منظورت خواهر منه؟

مامانم با شنیدن حرف وادیار لرز بدی کرد و فریاد زد
- کثافتت! چطور فروشمو پیدا کردی؟ چه بلایی سر پسرم آوردی؟
وادیار لبخند ترسناکی به مامانم زد و صورتشو آورد جلو و زیر لب گفت
- دخترتو دو دستی تقدیم یه شیطان پرست کردی! نمیدونستی؟
مامان وا رفته به رادوین خیره شد. فین فینی کردم و رو به وادیار غریدم

- مامانمو تو انداختی زندان؟ وادیار بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت
- من؟ نه! بهتره از شوهرت بپرسی...

شوکه برگشتم سمت رادوین که سرد نگاهی بهم انداخت و گفت
- من کاری نکردم! مامانت مرتکب یه قتل شده برا همین الان
اینجاست...

با شنیدن اسم قتل خون تو رگام یخ بست! مامانمو برگردوندم سمت
خودم
و پرسیدم

- مامان رادوین چی میگه؟ قتل چی؟
مامانم چشمای اشکیشو تو چشمام دوخت و زیر لب شرمنده گفت
- م...من... ی شیطان پرستو کشتم! با چشمای گرد شده بهش خیره
شدم که وادیار خندید و لبشو کنار گوشم
آورد

- ولی متاسفانه هیچ مدرکی از شیطان پرست بودنش نیست! و چون
این

یه قتل عمد بوده و خانوادهی مقتولم رضایت ندادن مامانت به مرگ
محکوم شده...

کلمهی مرگ مثل پتک تو سرم کوبید میشد! ناباور به وادیار خیره شدم و
نالیدم

- تو که میدونی اون شیطان پرست بوده! توروخدا بیا شاهد مامانم شو!
تورو قران مامانمو نجات بده...

وادیار اخمی کرد و از لای دندوناش غرید

- منو به قرآنی قسم میدی که باورش ندارم؟ دیوونه شدی ویدا؟ مامورا
اومدن جلو تا منو از مامانم جدا کنن که جیغ بلندی کشیدم و جلوی
مامانم سینه سپر کردم

- دستتون به مامانم بخوره میکشمتوووون!

رادوین پوفی کرد و اومد جلو و گفت

- بیا این طرف فروش! بهتره دخالت نکنی... به خاطر بچه‌ی تو شکمت
حداقل اروم باش...

مامانم با شنیدن اسم بچه رنگ از رخس پرید! دستشو رو شکم برآمدم
گذاشت و نالید

- فرار کن! منو فراموش کن و خودتو نجات بده دخترکم! نذار این بچه
محدودت کنه! تا وقت داری فرار کن! اینا بی رحمن! میکشنت...

چنگی به لباسم زد که وادیار با ضرب مامانمو هل داد که با پهلوی خورد
زمین- خفه شو زنیکه‌ی جنده!

با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدم که مامورا اومدن مامانمو از رو
زمین

بلند کردن و کشوندنش سمت محوطه‌ی باز زندان!

خواستم بدوم سمتش که رادوین بازومو گرفت و کنار گوشم ملتمس
گفت

- اروم باش فروش!

دندونامو روهم سابیدم و با نفرت غریدم

- دستتو ازم بکش اشغال!

و با تموم توانم پیشش زدم و دویدم سمت محوطه که فریاد وادیار تنمو

لرزوند ولی حتی اینم باعث ایستادنم نشد

- یه قدم دیگه برداری بدجور پیشمون میشی ویدا! وارد محوطه که شدم

با دیدن جرثقیل متوسطی خشکم زد. یه طناب دار

از میلش آویزون شده بود.

نه! نهههه...

با داد اسم مامانمو صدا زدم ولی قبل اینکه بتونم بهش برسم توسط یه

سری مامور اسلحه به دست محاصره شدم!

نگاه خیسمو به مامانم که ملتمس بهم نگاه میکرد انداختم که با داد

گفت

- فرار کن فرنوشم! تورو به فاطمهی زهرا فرار کن! من خون دل خوردم
تا تورو بزرگ کردم...

و بلند زد زیر گریه که حلقهی طنابو دور گردنش انداختن.
زبونم از کار افتاد و بدنم شروع به لرزیدن کرد. همینجور که گریه و ناله
میکردم وحشت زده سرمو به طرفین تکون دادم- کثافتااا کشتن شیطان
پرستا مگه جرمهههه؟ چرا چشمتونو باز
نمیکنیین!

مامور زنی که جلوم ایستاده بود محکم زد سر شونم و پرتم کرد عقب
- ساکت شو خانوم تا تورم ننداختیم زندان!

جیغ بلندی کشیدم که مامانم چشماشو روهم فشار داد و گفت
- برو نبین این صحنه رو! برو عزیزدلمممم... بروووو...
هقی از ته قلب سوختم زدم که با بالا رفتن میلهی جرثقیل دنیا جلوی
روم

سیاه و تار شد!

نه دارم خواب میبینمم! مامانممم... مامانمممممم...همون لحظه
دستای کسی رو چشمام قرار گرفت! از شدت شوک خشکم
زده بود...

با شنیدن صدای خر خر مامانم با زانو افتادم زمین و نگاهمو به بالا
دوختم.

با دیدن تقلاهای مامانم و دست پا زدنش تو هوا چنان شوکی بهم وارد
شد که قلبم وحشتناک سوخت و تو یه لحظه تمام اعضای بدنم از کار
افتاد

و چشمام بسته شد و آخرین چیزی که شنیدم صدای فریاد رادوین
بود...

"رادوین"

مشتمو بردم تو هوا و با تمام قدرت کوبیدم تو صورت وادیار که پرت شد
سمت دیوار!

دندونامو روهم سابیدم و داد زدم

- حرومزاده‌ی کثافتتت! قرار ما این نبووود!

وادیار نیشخندی زد و خون گوشه‌ی لبشو پاک کرد و گفت- قرار؟ کدوم
قرار؟ قرار بود من به ویدا ثابت کنم که خواهر منه که
اینکارو کردم!

لگدی به شکمش کوبیدم که از درد خم شد

- با اعدام کردن مامانش؟ بهت گفته بودم منو دست کم نگیر جناب
سلطانی! گفته بودم اگه آسیبی به فرنوش و بچم برسونی باید فاتحه‌ی
خودت و اعضای اون گروه کثیفتر از خودتو بخونی ولی صاف پا گذاشتی
رو خط قرمز! بهت نشون میدم تاوان این کارت چیه...

و بدون مکث از واحدش اومدم بیرون! از عصبانیت بدجوری به نفس
نفس

افتاده بودم...

منتظر اسانسور نشدم و از پله ها رفتم پایین! حالا که بهونم جور شده
خیلی

راحت میتونم وادیار و بقیه شیطان پرستارو زمین بزنم! خیلی وقته
منتظر

یه همچین فرصتی بودم...تا از ساختمون خارج شدم رادمهر اومد سمتم.
ابرویی بالا انداختم و

پرسیدم

- چه خبر برادر؟

رادمهر با افتخار دستشو رو شونم گذاشت و گفت
- افتادن تو تله! دارن میان تا با وادیار حرف بزنن!
با شنیدن حرفش پوزخند پر صدایی زدم و گفتم

- لحظه ای که به جون هم بیفتن کارشون تمومه!
رفتم سمت ماشین که با یادآوری فرنوش نگران گفتم
- چه خبر از فرنوش؟ دکترا چی گفتن؟
رادمهر اشاره ای به ماشین کرد و گفت- برو بشین و خیالت راحت باشه!
با اینکه شوک بدی بهش وارد شده ولی
هم خودش سالمه هم بچه!

با خیال آسوده سری تکون دادم و نشستم پشت رول. رادمهرم کنارم
نشست که ماشینو روشن کردم و راه افتادم
- نمیخوای برا فرنوش توضیح بدی؟

دنده رو عوض کردم و همینجور که حواسم به خیابون بود گفتم
- چپو باید توضیح بدم؟
پوفی کرد و گفت

- اون فکر میکنه تو شیطان پرستی! مطمئنم به خاطر اعدام و مرگ مادر
و

برادرش ازت متنفر میشه و فکر میکنه تو همدست وادیاری!- نه نباید از
این قضیه بویی ببره! باید همچنان فکر کنه من شیطان پرستم،
به موقعش خودم براش توضیح میدم...
رادمهر اهی کشید و گفت

- دلم به حالش میسوزه! ما حداقل موقع قتل خانوادمون پیش هم
بودیم

ولی الان فرنوش هیچ کسیو جز تو نداره!
پامو رو پدال گاز فشار دادم که ماشین از جا کنده شد. به سمت
بیمارستان

دور زدم و با جدیت گفتم
- من براش کافیم! نمیذارم قاتل خانواده هامون قسر در برن! بلایی به
سرشون میارم که از هزار بار مردن براشون زجر آورتر باشه

با رسیدن به بیمارستان ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. نیم نگاهی به
رادمهر انداختم و پرسیدم

- کدوم اتاقه؟- صد و سه...

ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم

- حواستو جمع کن! نباید بذاری یه نفرشونم از اون گردهمایی فرار کنه...
باشه ای گفت که وارد ساختمون بیمارستان شدم. وار راهروی بخش
بستری شدم که با دیدن دری که روش عدد صد و سه حک شده بود
ایستادم.

نفسمو فوت کردم بیرون و قیافه سردی به خودم گرفتم و وارد اتاق
شدم.

فرنوش عین جنازه ها رو تخت دراز کش افتاده بود و داشت از پنجره
بیرون رو نگاه میکرد! حتی با شنیدن صدای درم برنگشت سمتم...
پوفی کردم و رفتم جلوتر. انگار از بوی عطرمتوجه حضورم شد که با
صدایی گرفته گفت- مامانمو کجا بردی؟

روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم

- نگران نباش! سپردم غسلش بدن و یه جای خوب خاکش کنن! وقتی
حالت بهتر شد میبرمت تا ببینیش...

درجا چشماش پر از اشک شد! از اینکه میدیدم اینجوری جلوی من
چشماش خیسه اعصابم خورد میشد!

چونشو گرفتم تو مشتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه!

سرمو به صورتش نزدیک کردم و غریدم

- یه قطره اشک بریز تا جسد مادرتو از زیر خاک بکشم بیرون! با شنیدن
حرفم قلبش از تپش ایستاد! شوکه بهش خیره شد که با ضرب
چونشو ول کردم و گفتم

- خودتو زودتر جمع و جور کن اگه هنوز برادرتو زنده میخوای!

یهو چنگی به دستم زد و ملتمس نالید

- فرهاد زندست؟

- هنوز اره!

لبخند محوی زد که دستشو پس زدم و از جام بلند شدم.

روشو ازم برگردوند و گفت

- وقتی بچتو به دنیا آوردم ازت طلاق میگیرم! نمیتونم با قاتل مادرم تو
یه

خونه بمونم...پوزخند پر صدایی زدم و از اتاق خارج شدم. درو بستم و
همونجا به دیوار

تکیه زدم

کلافه دستی به صورتم کشیدم. متاسفم فرنوش! متاسفم که از همون
اول

به خاطر نقشم بهت نزدیک شدم و بهت تجاوز کردم! متاسفم که
خواستم

از نسبت با وادیار استفاده کنم تا زمین بزنمش. مطمئنم اگه روزی
حقیقتو

بفهمی ازم متنفر میشی البته اگه تا اون موقع زنده باشم...
"فرنوش"

مامانم جلوی چشمم کشته شد! تقلا کردنشو دیدم و نتونستم قدم از
قدم

بردارم!

اشکام از چشمم سرازیر شدن! حق ریزی زدم و دستمو رو شکمم
گذاشتم

- بگو با پدرت چیکار کنم؟ تو بگو چه جوری تقاص مرگ مادرمو ازش
بگیرم؟ با نفرت نگاهی به در انداختم

- اول وادیار... به توعم میرسم رادوین!

با درد روی تخت نشستم و پاهامو از تخت آویزون کردم. از تخت اومدم

پایین و رفتم سمت در. از اتاق خارج شدم و با کمک دیوار به سمت
ورودی

قدم برداشتم که کسی جلوی روم سبز شد!
متعجب سرمو بلند کردم که با دیدن فرهاد خشکم زد. تمام صورتش
کبود

و خون مرده شده بود!
ترسیده نگاهی به اطراف انداختم و بازو شو گرفتم و کشیدم داخل اتاق!
درو بستم و نالیدم
- داداش چرا اومدی؟ میخوای بمیری؟ هنوز کامل برنگشته بودم سمتش
که دستش دور گردنم حلقه شد و
کوبوندم به دیوار!

با چشمای از حدقه دراومده بهش خیره شدم و به زور گفتم
- چی...چیکار...میکنی؟
درجا چشماش پر از اشک شد! با ضرب گلومو ول کرد و گفت
- حیف به مامان قول دادم مواظبت باشم!
با شنیدن اسم مامان نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند زدم زیر گریه
که

تو اغوش فرهاد فرو رفتم. سرمو به سینه‌ش چسبوندم و گفتم
- دیدی مامانمونو ازمون گرفتن؟ همش تقصیر منه! من مامانو کشتم!
فرهاد همینجور که بی صدا اشک میریخت منو از خودش جدا کرد و
صورتمو با دستاش قاب کرد- گریه نکن! خیلی برا مامان مهم بودی!
همیشه از اینکه میدیدم مامان
بیشتر از من به تو اهمیت میده میسوختم. وقتی فهمیدم که حتی
خواهر

خونیمم نیستی بدتر دیوونه شدم...
چشمای خیسمو به چشمای براقش دوختم که سرمو نوازش کرد و ادامه

داد

- متاسفم فرنوش! هیچ وقت اون برادری که میخواستی نبودم! ولی
میخوام

به وصیت مامان عمل کنم. اون گفت حتی اگه شده جونمو بذارم تا
نجات
بدم!

بغض کرده زیر لب اسمشو صدا زدم که سری به طرفین تکون داد و
گفت

- باهم دیگه انتقام مرگ مامانو میگیریم...

فرهاد دستمو گرفت و گفت- بیا بریم! از رادوین دور شو، اونم یکیه مثل
وادیار!

بغض کرده سری تکون دادم که باهم از اتاق رفتیم بیرون. نگاهی به
لباسای بیمارستانی که تنم بود انداختم و گفتم

- فرهاد لباسام! اینجوری نمیدارن از بیمارستان خارج بشم!

فرهاد نگاه کلافه ای به لباسام انداخت و گفت

- طوری نیست! زود رد میشیم، کسی دقت نمیکنه!

باشه ای گفتم و خواستیم از در اصلی بیمارستان خارج بشیم که نگام به
بادیگاردای رادوین خورد!

هل شده پشت دیوار قایم شدم که فرهاد نگاهم تعجبی بهم انداخت و
گفت

- چیشد؟ چرا قایم شدی؟ دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم

- بادیگاردای رادوین جلوی در دارن نگهبانی میدن! اگه برم بیرون
میفهمن...

فرهاد دستاشو مشت کرد و از لای دندوناش غرید

- این حرومزاده چرا دست از سرت برنمیداره!

ترسیده لبامو کشیدم توهم که تو یه حرکت دست انداخت زیر زانو و

گردنم و کشیدم تو بغلش!
جیغ خفیفی کشیدم و تند دستامو دور گردن فرهاد حلقه کردم و گفتم
- چیکار میکنی داداش؟
فرهاد نگاه مطمئنی به چشمام کرد و گفت- صورتتو تو سینم پنهان کن!
تند باشه ای گفتم و صورتمو به سینش فشار دادم که از بیمارستان
خارج
شد.

فقط خدا خدا میکردم که توجه اون بادیگاردای لعنتیش بهمون جلب
نشه

و رادوین از فرار من با فرهاد خبردار نشه!
با ایستادن فرهاد متعجب سرمو بلند کردم و پرسیدم
- چرا وایسادی داداش؟
- پس بعد از فرار کردنت اومدی پیش ویدا؟
این... این صدا متعلق به تنها کسیه که منو ویدا خطاب میکنه! وحشت
زده سرمو برگردوندم و نگاهی به چهرهی سرد و خشن وادیار
انداختم و گفتم

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟!
وادیار از شنیدن حرفم جفت ابروهاش بالا پرید
- آدم با برادرش اینجوری حرف نمیزنه خوشگلم!
چشمای پر از نفرتمو بهم دوختم و غریدم
- برادر؟ لیاقت همچین چیزو نداری!
وادیار پوزخند محوی زد و گفت
- انگار خیلی از دستم عصبانی ای!
گوشه لبی کج کردم که دستاشو به سمتم آورد و گفت- بیا پیش خودم!
ترسیده بیشتر به فرهاد چسبیدم و گفتم
- چرا؟ میخوای منم مثل مامانم بکشی؟

وادیار کلافه دستی بین موهاش فرو کرد و گفت

- اون تقصیر من نبود!

عصبی از شنیدن انکارهاش جیغی کشیدم و گفتم

- پس تقصیر کی بود که مامانم رفت بالای دار؟ اگه تقصیر تو نبود پس

تقصیر کی بودددد؟

وادیار چشماشو محکم روهم فشار داد و گفت- خیلی چیزا هست که تو

نمیدونی ویدا! فقط میخوام بدونی که من دشمنت

نیستم!

پوزخند تلخی زدم و بغض کرده نالیدم

- تو راست میگی! هر اتفاقی برام میفته تقصیر توعه! من داشتم

زندگیمو

میکردم تا اینکه شماها زندگیمو به لجن کشیدین! من داشتم ازدواج

میکردم ولی شماها همهی زندگیمو ازم گرفتین! دیگه چی از جونم

میخواین؟

وادیار نگاهی به چشمای فرهاد که با عصبانیت بهش خیره شده بود

انداخت و گفت

- میتونی بهم اعتماد کنی؟

بی حرف تو چشماش خیره شدم که آهی کشید و گفت

- مامانمونم بهم اعتماد نداشت! به خاطر همین تورو ازم گرفت...لبخند

دردناکی زد و سرشو انداخت پایین

- مهم نیست، حتی اگه ازم متنفر شده باشی ولی حالت خوب باشه برام

کافیه... همین که زنده ای کافیه!

و روشو برگردوند و خواست بره که عصبی داد زدم

- زنده؟ به نظرت من زنده‌مم؟

کمی مکث کرد و سر جاش ایستاد! نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته و

باید

به وادیار اعتماد کنم یا رادوین! فقط میدونستم که هیچ کدوم واقعیتو بهم

نمیگن! هر کدوم یه سری راز دارن که نمیخوان هیچ کس ازش خبردار بشه...

از آغوش فرهاد بیرون اومدم و همینجور که وادیار پشت به من ایستاده بود گفتم- من خیلی وقته مردم! اینی که میبینی ویدا نیست! ویداتو کشتن! اون

رادوینی که فروش فروش میکنه کوش؟ هان؟ رادوین فروشو کشت تو ویدارو! با چه رویی ازم میخوای بهت اعتماد کنم؟ همچنان پشتش به من بود! سرشو انداخت زیر و بدون اینکه حتی برگرده

نگاهم کنه راهشو کشید و رفت!

فرهاد دستمو گرفت و گفت

- وادیار ولت کرده ولی رادوین میاد دنبالت! باید سریع تر از اینجا دور بشیم!

آهی کشیدم و همراهش سوار تاکسی شدم. نمیدونستم کجا میریم برامم

مهم نبود! لب زیرینمو بین دندونام گرفتم و سرمو تا حد ممکن انداختم زیر و بی صدا شروع به اشک ریختن کردم! این بغض لعنتی داشت خفم میکرد... با قرار گرفتن دست فرهاد زیر چونم مجبوری سرمو آوردم بالا که نگاش

به چشمام برخورد کرد. سرمو کشید تو بغلش و گفت

- هیچ کس بهت رحم نکرد! همه برای منافع خودشون ازت استفاده کردن

حتی من! از خودم متنفرم...

هیچ کس بهم رحم نکرد... تا وقتی برسیم این جمله همش تو گوشم

زنگ

میخورد و بدبختیام عین پتک تو سرم کوبیده میشد!
با ایستادن ماشین فرهاد کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم.
با

دیدن خونهی ناآشنایی گفتم

- اینجا کجاست؟

- خونهی جدیدمون!

یه خونهی ویلایی کوچیک با نمای سفید مشکی! حتی آتیش گرفتن

خونهی قبلیمونم تقصیر من بود! آهی کشیدم که

دستای فرهاد دور شونم حلقه شد. منو کشید بغلش و گفت

- به چیزی فکر نکن فرنوش! تو مقصر نیستی، تو قرار نبود جزئی از این
فرقه باشی...

لبخند تلخی زدم و گفتم

- چه جوری همه چی از هم پاشید؟ چرا باید پا به دنیایی میذاشتم که
مادرم

به سختی منو ازش دور کرده بود؟ چرا من باید دختر یه خانواده شیطان
پرست میشدم؟

"رادوین"

- فرار کرده قربان!

کلافه سری تکون دادم و همونجا روی تخت نشستم! یعنی اینقدر ازم

متنفره که با فرهاد در رفته؟ سرمو بین دستام گرفتم. طوری نیست!

شاید خوب شده که فرار کرده.

اینجوری از این قضایا دور میمونه و اتفاقی براش نمیفته!

زبونی رو لبای خشکیدم کشیدم و از جام بلند شدم. از بیمارستان رفتم

بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم. همینجور که حواسم به خیابون

بود

گوشیم زنگ خورد. رادمهر بود...

اخمی کردم و گوشیمو از رو صندلی شاگرد برداشتم و بعد از وصل کردن تماس رو بلندگو گذاشتمش!

- رادوین نقشه تغییر کرده! اون حرومزاده ها امشب تو عمارت وادیار جمع میشن...

عصبی کوبیدم رو فرمون و غریدم

- لعنتی! مگه نگفتی هنوز نیومدن؟ پوفی کشید و گفت

- من چیکار کنم داداش؟ تقصیر من نیست که یهو زمان ملاقاتو انداختن جلو...

پلکامو روهم گذاشتم و پامو رو پدال گاز فشار دادم

- موادا رو جاسازی کنین! قبل از اینکه همشون جمع شن باید کار جاسازی

تموم شده باشه! وای به حالت اگه یکیشون زنده از اون تو بیرون بیاد... رادمهر نگران نباشی گفت و قطع کرد. امشب، شب مرگ تمام اون حیوونایی بود که سر خانواده هامونو درحالیکه داشتن مشروب میخوردن و میخندیدنه! من میشم قاتل تک تک اونا...

راهمو به سمت عمارت وادیار کج کردم. نباید مشکلی پیش میومد! با رسیدن به عمارت تو جایی که زیاد تو دیدشون نبود ماشینو پارک کردم و منتظر به در خیره شدم. ماشینای مدل بالا تک به تک جلوی در می ایستادن و از هر کدوم یه

حرومزاده پیاده میشد و پا به عمارت میذاشت!

پوزخند محوی زدم و همینجور بهشون خیره شده بودم که ون مشکلی ای جلوی در پارک کرد. متعجب نگاهی انداختم. یه دختر که رو سرش یه پارچهی مشکی انداخته بودن به زور میکشیدن داخل!

لعنت بهتون! حتما میخواستن یه دختر دیگه رو قربانی اون عقاید مسخرشون کنن! چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری بهشون خیره

شدم

که دختره تقلای شدیدی کرد و بالاخره از دست اونا خلاص شد. سرشو
خم کرد که پارچه از رو سرش افتاد.
اخمی کردم که با بالا آوردن سرش از شدت شوک قلبم از تپش ایستاد!
"فرنوش" آهی کشیدم و خواستم همراه فرهاد وارد خونه بشم که با
شنیدن صدای

ماشینی نگاهی به عقب انداختم.

ون مشکی رنگی پشت سرمون محکم زد رو ترمز که صدای جیغ
لاستیکاش گوشامونو کر کرد!

اخمی کردم که با حس بدی که تو وجودم پدیدار شد چنگی به دست
فرهاد

زدم و با فریاد گفتم

- فرار کن!

خواست منم همراه خودش بکشونه که چند تا سیاه پوش از پشت
چنگی

به لباسم زدن و منو کشیدن طرف خودشون!

تند دست فرهادو ول کردم و پامو بردم عقب و لگد محکمی تو پای
یکیشون کوبیدم که صدای دادش تا چند تا کوچه اونورتر رفت!
ترسیده نالیدم- نذار دستشون بهت برسه فرهاد!

همون لحظه پارچه سیاهی رو سرم کشیدم و چند نفرشون بازو هامو
گرفتن...

جیغ بلندی کشیدم تا بلکه کسی بیاد کمکم ولی انگار تمام مردم آب
شده

بودن تو زمین! هقی زدم که با شنیدن صدای خشن و پر از نفرته فرهاد
دست از تقلا برداشتم

- حالا بهتر شد! اینا میبرنت به همون جایی که بهش تعلق داری...

شوکه داد زدم

- چی میگی داداش؟

با ضربهی محکمی به شکمم خورد از درد خم شدم و زدم زیر گریه...-

بچم... بچمم...

فرهاد قهقهه ای زد و گفت

- چیه؟ یه بچه که چیزی نیست! تو مادر منو فرستادی بالای در پس

بهره

خودتو برا بدتر از اینا آماده کنی...

هقی زدم و از لای دندونام غریدم

- عوضی! چطور تونستی با خواهرت همچین کاری کنی؟ مگه نگفتی مامان

گفته بود ازم محافظت کنی پس چرا منو فروختی لعنتییی؟!

با گرفته شدن گلوم گریم بند اومد. هر چند تار و نا واضح ولی بازم تا

حدی میتونستم چهرهی فرهادو از پشت پارچه ببینم...

حلقهی دستاشو دور گلوم تنگ تر کرد و گفت- خفه شو دخترهی هرزه!

اسم مامان منو با اون دهن نجست به زبون نیار!

همش تقصیر تو بود! اگه توی لعنتی وارد زندگیمون نمیشدی الان من

بابا

داشتم! مامانم نمیرفت بالای دار فقط به خاطر قتل یه شیطان پرست! پا

قدمت از همون اولم نحس بود...

لبامو کشیدم تو دهنم و بلند زدم زیر گریه که خندید و گفت

- حقته بیشتر از اینا سرت بیاد... امیدوارم ک...

با شنیدن صدای گلوله خشکم زد. سرمو آوردم بالا که با دیدن دهن باز

مونده فرهاد با تته پته افتادم

- داد...داد...اش...

با زمین افتادنش جیغ بلندی کشیدم

- فرهاااااااا...به زور منو کشوندن سمت ون که خودمو محکم تکون

میدادم تا دستشون

از دور بازو هام ول شه ولی با تو گوشی ای که خوردم خفه شدم
- ساکت شو چنده همه رو خبر کردی! میخوای توعم مٹ اون داداش
احمقت همینجا سر به نیست کنیم؟
بی صدا به گریه کردنم ادامه دادم. نمیدونستم کجا میریم فقط
میدونستم

عاقبت خوبی در انتظارم نیست.

چطور فرهاد تونسست این کارو با من و خودش بکنه؟ بهشون اعتماد کرد
و جامونو لو داد در صورتی که کشته شد! خدایا من چیکار کردم؟ یعنی
من واقعا باعث مرگ یه خانواده شدم؟ بابام، مامانم الانم فرهاد! کاش
به

حرف وادیار گوش کرده بودم و همراه فرهاد نمیرفتم. چرا نفهمیدم یه
قصدی پشت اون کارش هست! چرا من اینقدر احمق بودم؟
اینقدر محکم لبامو گاز گرفته بودم که طعم خون تو دهنم پیچیده بود!
سرمو انداختم پایین و آروم دستمو رو شکمم گذاشتم! لوبیا کوچولوم...
چرا حرکت نمیکنی؟ یه وقت مامانو تنها نذاریا! دق میکنم
مامانی... اگه توعم بری دیگه دلیلی واسه زندگی ندارم...!

با ایستادن ماشین وحشت زده سرمو آوردم بالا که دو نفرشون به زور
بازو هامو گرفتن و از ماشین کشیدن بیرون. جیغ بلندی زدم و شروع به
تقلا کردم

- ولم کنین حرومزاده ها!! ولم کنییییین...

آروم سرمو آوردم پایین و با شتاب آوردم بالا که پارچه از رو سرم افتاد!
مرد با دیدن تقلاها سر اسلحه رو گرفت طرف شکمم و گفت
- میخوای همینجا خون بچتو بریزیم؟

از شنیدن اسم بچه یخ کردم! انگار باید با سرنوشتتم رو به رو بشم...
اینقدر گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بود و دیدم تار شده بود. دو

تا از مردا هلم دادن داخل محوطه عمارت...دلم میخواست فرار کنم ولی
میدونستم که فایده ای نداره جز آسیب زدن
به لوبیا کوچولوم...

فین فینی کردم که در چوبی بزرگ ساختمون رو باز کردن. جوری مرد زد
پشت کمرم که پرت شدم داخل و اگه تعادلمو حفظ نکرده بودم الان
مغزم

پخش زمین شده بود...

نفسمو آسوده دادم بیرون و سرمو بالا آوردم که با دیدن کلی مرد و زن
که با خنده بهم خیره شده بودن خشکم زد...
نه... این واقعیت نداره!

مرد با سر سلامی به همشون کرد و همینجور که منو به جلو هدایت
میکرد
گفت

- قربان یه سوپرایز ویژه براتون داریم! اون قربانی ای که فرار کرده بود
رو گرفتیم ولی متاسفانه انگار یکی به فاکش داده چون بارداره! ترسیده تو
خودم جمع شدم و دستمو رو شکمم گذاشتم که مرد جام شرابی
از رو میز برداشت و آروم برگشت سمتم.
و...وادیار!...

با چشم تو چشم شدنمون شوکه جام شراب از دستش ول شد و صدای
شکستن تو کل سالن پیچید...
دندوناشو روهم فشار داد و هجوم آورد سمت مردی که بازوهاشو گرفته
بود!

مشتشو برد بالا و چنان کوبید تو صورت یارو که دستش از دور بازوم ول
شد و چند متر پرت شد عقب تر! جیغ خفیفی کشیدم که منو کشید تو
بغلش و نگران دم گوشم زمزمه کرد
- خوبی ویدا؟

بغض کرده سرمو به طرفین تگون دادم که یکی از زنا اومد سمتمون و
گفت- وادیار از تو بعید بود بخوای قبل از کشتن کسی باهاش بخوابی!
وادیار چشمای غرق خونشو تو چشمای زن دوخت که ترسیده یه قدم
رفت
عقب

- این دختر خواهر گمشدهی منه!
با زدن این حرف هیاهویی تو عمارت به پا شد. یکی از مردا که مسن تر
از بقیشون میزد اومد سمتمون و نگاه دقیقی به چهرهی ترسیدم
انداخت و
گفت

- پس بالاخره گمشدتو پیدا کردی؟ این دختر ویداست؟
وادیار با جدیت سری تگون داد که یه نفر دیگه گفت
- من شنیده بودم تو عاشق خواهرت شدی برا همین همسر رئیس بزرگ
اونو از تو دور کرده! وادیار نگاه مطمئنی به چشمام انداخت و گفت
- درسته! ولی بالاخره پیدااش کردم!
همون زنی که اول اومده بود سمتمون با تعجب پرسید
- هنوزم دوسش داری؟
وادیار پوزخندی زد و از پشت منو کشید تو آغوشش. عین یه گربهی
خیس شده داشتم میلرزیدم.
دستشو رو شکمم گذاشت و گفت
- مشخص نیست؟

اون پیرمرد نگاه شکاکی بهمون انداخت و گفت- یعنی داری میگی این
بچهی توعه؟ ولی تا جایی که یادم میاد رادوین به
این دختر تجاوز کرده بود!
با شنیدن اسم رادوین چشمام پر از اشک شد. خیلی نامردی لعنتی! چرا
تنهام گذاشتی؟ چرا نمیای نجاتم بدی؟ حداقل به خاطر بچت بیا

عوضی...

وادیار پوزخند پر صدایی زد و گفت

- رادوین؟ رادوین خر کی باشه! این بچه حاصل زحمتای منه!

و صورتمو برگردوند سمت خودش و با لحن ملایمی گفت

- مگه نه عزیزم؟

اخم محوی کردم که فشار ریزی به شکمم آورد. تند سرمو تکون دادم که

با عشق منو کشید تو بغلش و گفت- واقعا میخواین زن منو قربانی

کنین؟ اونم درحالی که بچه من داره تو

شکمش رشد میکنه؟

پیرمرد نگاه دقیقی به شکمم انداخت و گفت

- پس ببوسش و جلوی ما ثابت کن که واقعا دوستش داری! سنتمون که

یادت نرفته؟ جانشین بعدی باید جلوی چشم خدمتگذاران شکل بگیره!

با شنیدن حرفش درجا بدنم یخ کرد. چنگی به دست وادیار زدم که

عصبی

غرید

- الان داری انگ دروغگو بودن بم میزنی مردک؟

پیرمرد پوزخندی زد و گفت

- نه قربان ولی بالاخره سنت باید اجرا بشه... شما که نمیخواین بزنین

زیرش؟ قلبم از هیجان و ترس داشت محکم به سینم میکوبید... وادیار

منو

برگردوند سمت خودش و گفت

- نترس باشه؟ من کاریت نمیکنم...

بغض کرده سری تکون دادم که سرشو آورد جلو...

لبامو بهم فشار دادم و چشمامو محکم روهم گذاشتم که صدای زنی بلند

شد

- من شنیده بودم فقط یه نفرو تو کل عمرتون بوسیدین اونم خواهرتون

بوده! پس قطعا اگه این دختر ویدا باشه بوسیدنش براتون عذاب آور نیست...

شوکه چشمامو باز کردم که تو چشم تو چشم رادوین شدم! یعنی اینقدر عشق وادیار بهم زیاد و واقعی بود که بعد از من دیگه سمت کسی نرفته؟

دستشو زیر چونم گذاشت و با لحن خاصی گفت- درسته! لبای من فقط مهمون لبای یه نفر میشه... ترسیده بهش خیره شدم که نگاهش به سمت شکمم رفت و غمگین شد.

حتما خیلی سخته که دختری که از بچگی عاشقش بودیو درحالی ملاقات کنی که بچه یه نفر دیگه تو شکمشه!

دستشو رو شکمم گذاشت و زیر لب جوری که بقیه نشنون گفت - درسته بچه من نیست ولی مطمئن باش براش دایی خوبی میشم... از شنیدن حرفش قطره اشکی از گوشهی چشمم چکید که با شنیدن صدای

رادوین تند برگشتم عقب

- میبینم که بدون من دارین مراسم قربانی شدنو انجام میدین! بی توجه بهم اومد جلو که پیرمرده دستاشو بهم کوبید و گفت- اتفاقا منتظرت بودیم رادوین! درست به موقع اومدی! قراره شاهد رابطه ی ویدا و وادیار باشیم...

ترسیده به رادوین خیره شدم که کاملا ریلکس سری تکون داد و گفت - خیلیم عالی! پس بهتره زودتر شروع کنن...

اخمی کردم و بهش خیره شدم. این حرف یعنی چی؟ یعنی حتی یه ذرم مهم نیست که من با وادیار رابطه داشته باشم؟ اونم جلوی جمع؟ وادیار پوزخندی زد و گفت

- حیف بود این صحنه رو از دست بدی!

و چونمو گرفت تو مشتت. با چشمایی لرزون بهش خیره شدم که لبخند
محوى زد و زیر لب گفت- باهام همکاری کن ویدا...
م...منظورش از همکاری چی بود؟ قبل اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه
لبای

گرمش رو گونه های سردم نشست.
یخ کرده بهش خیره شدم که نگاهشو به پشت سرم دوخت و با ابرو به
کسی اشاره کرد! خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت.
با پیچیدن صدای اون پیرمرد لعنتی دستام از عصبانیت مشت شدن
- برو سر اصل مطلب وادیار! تو که نمیخوای تا صبح طولش بدی؟
وادیار بی توجه به حرفش سرشو آورد جلو و لباشو تو یه سانتی لبام قرار
داد. آب دهنمو پر صدا قورت دادم که با دستاش صورتمو قاب کرد.
وحشت زده بهش خیره شدم که خیلی آروم و بدون اینکه توجه کسیو
جلب کنه انگشت شصتشو رو لبام قرار داد و لبای خودشو رو شصت
دستش گذاشت! نگاهامون بهم دیگه میخکوب شده بود. پلکی زد که
قطره اشکی از

گوشهی چشمش چکید! آروم سرشو برد عقب و غرید
- راضی شدین؟

پیرمرد بیخیال نگاهی به بقیه انداخت و گفت
- تو که نمیخوای سر و ته قضیه رو با یه بوسه تموم کنی؟
وادیار نفسشو فوت کرد بیرون که خدمتکارا سینی به دست اومدن
سمت

آدمایی که اونجا بودن. تو هر سینی نزدیک به ده تا جام شراب گذاشته
بودن...

عصبی سرمو انداختم پایین! جرعت چشم تو چشم شدن با وادیار و
رادوینو

نداشتم! همه یکی یه دونه جام برداشتن و به من و وادیار خیره شدن.

لرز خفیفی

کردم که دستای وادیار دور شونم حلقه شد. سرمو آوردم بالا که لبشو به گوشم چسبوند و گفت

- وقتی گفتم بدو همراه رادوین از اینجا خارج میشی!

متعجب زیر لب گفتم

- منظورت چیه؟

انگشتشو رو لبام قرار داد و نگاهشو به چشمام دوخت. انگار میخواست هر

چی حرف نتونسته بگه با چشماش بهم بفهمونه!

سرشو فرو کرد تو گردنم که لرز شدیدی کردم. دستاشو محکم دورم

حلقه کرده بود که ازش جدا نشم! نفس عمیقی کشید و دستش رو

دکمه‌ی

شلوارم نشست...ترسیده چنگی به دستش زدم که دستمو پس زد و

بوسهی ریزی رو رگ

گردنم نشوند و زمزمه وار گفت

- وقتشه...

یهو منو از خودش جدا کرد و هلم داد سمت رادوین! یه اسلحه از پشت

کمرش درآورد و گرفت طرف ادمایی که اونجا بودن!

رادوین تند چنگی به کمرم زد و منو پشت خودش قایم کرد! تمام افرادی

که اونجا بودن با دیدن این صحنه فهمیدن قضیه از چه قراره!

پیرمرده پوزخند بلندی زد و با صدای رسایی گفت

- پس جناب وادیار رئیس بزرگ عشقشو تقدیم یکی دیگه کرده؟ یا

شایدم هر دو نفرتون از ویدا استفاده میکنین و یه تریسام ناب

ساختین؟

وادیار سر اسلحه رو گرفت طرفش و غرید- دهن کثیف‌تو ببند!

- توعم عین بابات حرومزاده ای!

وادیار عصبی دندوناشو روهم فشار داد که بادیگاردای آدمایی که اونجا بودن یه قدم اومدن نزدیکمون!
ترسیده اسم رادوینو زمزمه کردم که دستاشو از پشت دورم حلقه کرد و گفت

- نترس! چیزی نیست!

اسلحه هاشونو به طرف وادیار و رادوین گرفتن! یا ابلفضل، خدایا خودت کمکمون کن! فقط همین یه بار! میدونم بندهی ناخلفی بودم ولی تو دست

این بندهی گناهکارتو ول نکن! نذر میکنم از این به بعد همهی نمازامو بخونم ولی تورو به چهارده معصوم قسم من و برادر و شوهرم سالم از اینجا خارج بشیم! خدایا بهمون رحم کن! همینجور که آروم اشک میریختم چنگی به پیرهن رادوین زدم که منتظر ورود گلوله های دردناکشون به بدنم بودم که صدای افتادنشون بلند شد.

شوکه چشمامو باز کردم که دیدم همشون افتادن رو زمین و بیهوشن! وادیار پوزخندی زد و رو به همون پیرمرد که دستشو به سرش گرفته بود و داشت تلو تلو میخورد گفت

- چیشد مردک؟ فکر کنم خانوادهی سلطانیو دست کم گرفتی!
تمام اون صد نفر با چشمای غرق به خون به وادیار خیره شده بودن ولی انگار جون تو بدنشون نمونده بود و هر آن ممکن بود پخش زمین بشن! پیرمرده عصبی نالید

- چی تو مشروبمون ریخته بودی لعنتی؟!
وادیار با همون پوزخند رو لبش درحالی که نزدیک ما میشد گفت- نترس قرار نیست اینجوری بمیرین!
تا به ما رسید رو به رادوین گفت
- میدونم که چه نقشه ای داری!

رادوین تای ابرویی بالا انداخت و موشکافانه پرسید
- واقعا میخوای گروهتو بکشی؟ حاضری دست از جایگاهت بکشی؟
وادیار نگاهشو برگردوند سمت من. تو چشمام خیره شد و گفت
- اره! حالا که ویدارو دارم دیگه مهم نیست...
و لبخند محوی زد و گفت
- بهتره قبل اینکه مام با این لاشخورا بریم هوا از اینجا خارج
شیم! رادوین تک خنده ای کرد و به سمت در قدم برداشتیم. دست
وادیارو
گرفتم و گفتم
- مرسی که هستی!
چشمک ریزی زد که یهو صدای رعب انگیز شلیک گلوله تو سالن پیچید!
وحشت زده به وادیار نگاه کردم! رادوین سریع دستمو ول کرد و بازوی
وادیارو گرفت و به کمرش خیره شد.
شوکه سرمو کج کردم که با دیدن همون پیرمرد خون تو مغزم جمع شد!
بدون اینکه فکر کنم دارم چیکار میکنم اسلحه وادیارو از پشت کمرش
کشیدم بیرون و رفتم سمتش
رادوین با داد گفت
- نرو فرنوششش! بی توجه به حرفش نزدیک پیرمرد شدم. جونی تو
بدنش نمونده بود ولی
بازم با آخرین توانش تونسته بود زهرشو بریزه!
همینجور که از عصبی بودن زیاد درحال خندیدن و گریه کردن بودم سر
اسلحه رو گرفتم سمتش و با داد گفتم
- امثال تو زندگیمو به گوه کشیدن! مامان و پدرمو کشتین! یکی از
خودتون
بهم تجاوز کرد و از مادرخوندم رونده شدم! مادرخوندمو فرستادین بالا
دار و حتی به برادرم که از پشت بهم خنجر زده بودم رحم نکردین!

با چشمایی که داشت بسته میشد نگاهی بهم انداخت که با تمام
خشمی که

داشتم خواستم ماشه رو فشار بدم که دست کسی رو دستم نشست.
عصبانی برگشتم عقب که وادیار درحالی که از درد سرخ شده بود سرشو
به طرفین تگون داد و گفت

- دستتو به خونشون آلوده نکن! تو پاک موندی از این به بعدم پاک
بمون... بیا از اینجا بریم عزیزم! و تفنگو ازم گرفت و گذاشت پشت
کمرش! هقی زدم که رادوین دوید

سمتمون و کمکم کرد تا وادیارو از عمارت خارج کنیم!
به محض اینکه سوار ماشین رادوین شدیم نفس اسوده ای کشیدم و
نگاهی

به زخم وادیار انداختم...

بدجوری داشت ازش خون میرفت و تمام لباس سفیدشو قرمز کرده بود!
ترسیده زدم زیر گریه که دست خونیشو رو دستم گذاشت و گفت
- گ...گریه نکن! فقط یه خراشه!

رادوین سریع ماشینو روشن کرد همون لحظه آسمون به رنگ قرمز
دراومد و شعله های آتیش عمارت به آسمون رسید!
با شنیدن صدای ترسناک انفجار خودمو تو آغوش وادیار قایم کردم که
رادوین خندید و سریع پاشو رو پدال گاز فشار داد...از تو اینه نگاهی به
عقب انداخت و گفت

- حالا واقعا یه خراشه؟ یا واقعا ناکار شدی؟

وادیار نیمچه لبخندی زد و با درد گفت

- خراشه! شانس اوردم دو سوم هوشیاریشو از دست داده بود مگر نه

الان

از تو جهنم داشتم براتون بای بای میکردم!

بغض کرده زدم رو پاش و غریدم

- خفه شو!

وادیار خندید که یهو از درد چهرش توهّم رفت و آخ نسبتا بلندی گفت!
رادوین نگاهی به وادیار انداخت و گفت

- تحمل کن تا برسیم خونه! عصبی یه تیکه از لباسمو پاره کرد و گذاشتم
رو زخمش. همینجور که
فشارش میدادم داد زدم

- خونه؟ دیوونه شدی رادوین؟ عین چی داره ازش خون میره! برو
بیمارستان...

رادوین پوفی کرد و گفت

- همیشه فرنوش! بریم بگیم این زخم برا چیه؟ بفهمن برا اسلحس یه
درگیریم باید با پلیس داشته باشیم!

بغض کرده نگاهی به وادیار که داشت درد میکشید انداختم و نالیدم
- پس چیکار کنیم؟

و دوباره زدم زیر گریه! رادوین عصبی سرعتشو بیشتر کرد... من همهی
خانوادمو از دست داده بودم! اگه وادیارم از دست میدادم دیگه
زندگی معنا نداشت! خوشحال بودم که بچم و رادوین هنوز سالمن ولی
ارزش وادیار کمتر از اونا برای من نبود!
با ایستادن ماشین تند پیاده شدم و به وادیار کمک کردم تا از ماشین
پیاده

شه. با کمک رادوین سوار آسانسور شدیم. اینقدر خونریزش شدید بود
که کف آسانسور با خون وادیار رنگین شده بود...

با رسیدن به طبقمون رادوین سریع درو باز کرد و وادیارو بردیم سمت
سالن و به پهلو رو کاناپه خوابوندیمش.

کنارش رو زمین نشست و همینجور که لباسشو با احتیاط میداد بالا رو
به

من گفت

- جعبه کمک های اولیه زیر تخته‌مونه فرنوش! برو برام بیارش...
تند سری تکون دادم و دویدم تو اتاق. خم شدم و جعبه رو از زیر تخت
برداشتم و بردم برا رادوین... با استرس درحال جوییدن ناخونام بودم که با
خیس شدن شلوارم خشکم
زد.

آروم سرمو آوردم پایین که با دیدن خونی که از پاهام سرازیر شده بود
نفسم گرفت...

لبام عین ماهی باز بسته میشدن ولی هیچ صدایی از دهنم خارج
نمیشد!

- بیا ببین الکی اینقدر نگران داداش جونت بودی! فقط یه زخم سطحی
بوده، واقعا شانس آورده...

خشک شده به خونی که از پاهام میرفت میخکوب شده بودم.
- نمیخواهی وادیارو بب...
و برگشت سمتم که با دیدن حالت‌م اخماش توهم رفت! از سر جاش بلند

شد که تازه خونی که از پاهام رو زمین سرازیر میشد دید! یا خدایی زمزمه
کرد و دوید سمتم. همچنان به زمین خونی خیره شده
بودم...

بچم... لوبیا کوچولوم...

رادوین نگران تکون به شونه هام داد و با داد گفت
- فرنوووش!

بغض کرده دستمو رو شکمم گذاشتم و با گریه گفتم

- لوبیا کوچولوم حرکت نمیکنه رادوین! بچمونو حس نمیکنم!

رادوین ترسیده منو کشید تو بغلش که صدای پر از درد وادیار بلند شد
- چیشده ویدا؟ و خواست از جاش بلند بشه ولی به خاطر درد شدیدش
نتونست! تند

اشکامو با دست پاک کردم و گفتم

- چیزی نیست داداش! تو استراحت کن، من و رادوین باید بریم جایی، زود برمیگردیم...

و با همون شلوار خونی از خونه دویدم بیرون. سوار آسانسور شدم و خواستم دکمه رو بزنم که رادوین سریع خودشو انداخت تو آسانسور و غرید

- آروم باش فرنش!

حالا که از وادیار دور شده بودیم دیگه نیازی نبود به خودم فشار بیارم تا گریه نکنم! دکمهی پارکینگو زدم با گریه گفتم

- آرووووووم؟ چطوری ازم میخوای آروم باشم لعنتیییی؟ بچمممم... دلیل حیاتمممم...خواستم بیفتم کف اسانسور که رادوین بازومو گرفت و گفت

- چیزی نیست! آروم باش قشنگم... هیچی نیست...

خودشم داشت گریه میکرد ولی همچنان به من امیدواری میداد! دلم به حالمون سوخت! جفتمون خیلی سختی کشیدیم که به اینجا برسیم و حالا

معلوم نبود بچمونو از دست دادیم یا نه!

با ایستادن آسانسور رادوین دست انداخت زیرم و کشیدم تو بغلش. سریع

منو رو صندلی عقب خوابوند و خودشم سوار شد و راه افتاد...

همینجور که دستم رو شکمم بود با گریه گفتم

- لوبیا کوچولوم من هنوز باهات کلی حرف دارم! چطوری دلت میاد مامانتو

تنها بذاری؟ الهی دورت بگرده مامان! الهی پیش مرگت بشه مامان! یه تکونی بخور عزیزم...بلند زدم زیر گریه که با زیر دلم تیری کشید و باعث شد جیغ خفیفی

بکشم! جریان خونو حس میکردم که کل شلوارمو خیس کرده. جون

نداشتم تا حتی دستمو بیارم بالا و خودمو از صندلی فاصله بدم!
- فرنوش خوبی؟ یه چیزی بگو لعنتی...
میخواستم بگم صداتو میشنوم ولی انگار لبها و چشمام بهم چسبیده
بودن... طولی نکشید که دیگه دردی حس نکردم و تو اغما فرو رفتم...
با شنیدن صدای گریه های مردونه آروم لای چشمامو باز کردم.
با درد دستمو رو رحمم گذاشتم. انگار داشتن با یه چیز داغ رحممو
میسوزوندن! آخی گفتم که دست دو نفر رو دستم نشست.
سرمو آوردم بالا که با دیدن چشمای قرمز شدهی وادیار و رادوین تا ته
خط رفتم... لبخندی که از صد تا زهر بدتر بود رو لبام نشوندم و رو به
وادیار گفتم- تو نباید اینجا باشی داداشی! هنوز حالت کامل خوب
نشده...

وادیار با شنیدن حرفم مچ دستشو بین دندوناش گرفت و باز اشک از
چشماش جاری شد. نگاهمو به سمت رادوین سوق دادم...
دستی به موهام کشید و با صدای ضعیفی گفت
- خوشحالم سالمی...

رادوین مشکل داشت! نمیتونست بچه دار بشه! هنوز یادمه وقتی
فهمید

باردارم چه برق عجیبی تو چشماش نشست... انگار امیدوار شده بود که
هنوزم خدا فراموشش نکرده ولی حالا چی؟ چقدر نگران بچه بود و من
حسودی میکردم! از همون اولشم رادوینو دوست داشتم ولی
نمیخواستم

با احساسم صادق باشم! از بچم متنفر بودم چون توجه رادوینو داشت
ولی

در واقع عاشق لوبیا کوچولوم بودم!
سرمو به طرفین تگون دادم و برا اینکه از این جو درشون بیارم با خنده
گفتم- وای قیافه هاشونو! شبیه لبو شدین جفتتون! آب دماغاتونو جمع

کنین

بابا... مطمئنم لوبیا کوچولو منتظره تا باباش دست به کار بشه و دوباره
مثل

قبل رشد کنه...

رادوین چشمای سرخشو بهم دوخت و با لحن غمگینی گفت

- واقعا به نظرت دوباره میتونیم بچه دار بشیم؟

از صداش حتی یه ذره امیدم حس نمیشد! دستمو رو دستش گذاشتم و
گفتم

- تازه اول خوشبختیمونه رادوین!

نگاهی به وادیار انداختم و گفتم

- تو به چه حقی سرپا ایستادی؟ دیشب عین چی داشتی عر میزدی که

وای درد دارم وای الان میمیرم! وادیار با چشمای گرد شده به خودش

اشاره کرد و گفت

- من؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و سرمو به معنی آره بالا پایین کردم و

ادامه

دادم

- حیف باید ازت فیلم میگرفتم!

وادیار تک خنده ای کرد و دماغمو کشید و گفت

- کم دروغ بگو کوچولو...

زبونی براش درآوردم و پشت پلکی نازک کردم

- کوچولو عمته!- عمهی توعم میشه ها!

با ابروهای بالا پریده گفتم

- من عمه دارم؟

وادیار قهقهه ای زد که به زخمش فشار اومد و درجا خندشو خورد!

دستشو

رو زخمش فشار داد و گفت
- بمیره پدر اکشن بازی که تهش این بشه!
ریز خندیدم که برگشت سمتم و گفت
- نه خیرم! ما فقط همدیگه رو داریم! برو پیش خدات تشکر کن...
اومی کردم و گفتم
- حتماااا...و نگاهی به رادوین انداختم و متفکر گفتم
- ولی من نفهمیدم چه خبره! اولش با وادیار مشکل داشتی بعدش دوست
شدین بعد دوباره مشکل پیدا کردین! اصن نمیتونم اتفاقا اخیره هضم
کنم... مگه شماها شیطان پرست نبودین؟ پس چرا کسایی که مثل
خودتون بودنو کشتین؟
رادوین نیم نگاهی به وادیار انداخت و گفت
- من شیطان پرست نیستم و نبودم!
با دهن باز بهش خیره شدم که کلافه دستی بین موهاش فرو کرد و
گفت
- وقتی بچه بودیم پدرم به خاطر یه سری مسائل وارد این گروه شد!
همین
حرومزاده ها پدر و مادرمو کشتن! نمیتونستم بذارم قاتلاشون راست
راست بگردن و کیف کنن! تصمیم گرفتم وارد گروهشون بشم و
تکتکشونو نابود کنم... در اصل اول خواستم وادیارو بکشم ولی وقتی
هویت
اصلیت مشخص شد دست نگه داشتم...
شوکه بهش خیره شدم که ادامه داد
- میدونستم هنوز بهت حس داره پس ازش استفاده کردم تا مواظبت
باشه
و بلایی سرت نیاد... دیشب میخواستم وادیارم همراه بقیه آتیش بزنم

ولی

یهو ورق برگشت!

وادیار پوزخندی زد و گفت

- خیلی احمقی رادوین! من از همون اولش میدونستم چی تو فکرته! چه از

مذهب الکیت چه از کارای مزخرف تر از خودت... حیف به خواهرم تجاوز کردی و باعث شدی بچت تو رحمش رشد کنه مگر نه قبل اینکه بتونی به خواستت برسی نابودت کرده بودم!

رادوین ادای وادیارو درآورد که عصبی گفتم- وایسا! من نمیفهمم... چرا صاف باید شب قبل عروسیم رادوین بهم

تجاوز میکرد؟ چرا من به عنوان قربانی معرفی شده بودم؟

وادیار نگاهی به رادوین انداخت. رادوین گوشه لبی کج کرد و گفت

- به خاطر فرهاد! اون فهمیده بود تو خواهر تنیش نیستی و دختر یه خانواده شیطان پرستی! اون به زیر دستای وادیار نشونیه تورو داده بود! مطمئنا وادیار نمیدونست تو خواهر گمشدهشی مگر نه به من نمیگفت که

بگیرمت!

بازم فرهاد؟ باورش برام واقعا سخت بود! یعنی فقط چون هم خون اون نبودم اینکارو باهام کرد؟ یعنی از اون اولشم همه چیز به خاطر فرهاد شروع شد؟

- یکی از قانونای قربانیا این بود که دختر حتما باید باکره باشه! خیلی وقت

بود دنبالت بودم! منتظر یه فرصت بودم تا بگیرمت و ببرمت براشون تا اعتمادشونو کامل به دست بیارم ولی وقتی فهمیدم فردا عروسیته خیلی بهم ریختم! نمیتونستم با خودم کنار بیام برا همین مست کردم... فکرشمنمیکردم اینقدر مست بشم که بهت تجاوز کنم! ولی شانس

اوردی! اگه

بهت تجاوز نمیکردم الان اینجا نبودی...

هه بلندی گفتم و با کمی مکث ادامه دادم

- یعنی داری میگی تجاوزت خیلی خوب بوده؟ خاک بر سرت!

رادوین تک خنده ای کرد که عصبی دست وادیار گرفتم و گفتم

- داداش نمیخواهی یکی بکوبی تو فک رادوین؟ راست راست تو چشمم

زل زده میگه خوب کردم بهت تجاوز کردم!

وادیار اخم تصنعی کرد و رو به رادوین گفت

- چه غلط! وقتی تو رو ازش گرفتم حالیش میشه... رادوین تایی ابرویی

بالا انداخته خواست چیزی بگه که دکتر وارد اتاق شد.

اومد سمتم و سرمی که به دستم وصل بودو چک کرد و با دیدن خندم

لبخندی زد و گفت

- خوشحالم که میبینم سرحالی! گفتم الان برادر و شوهرت باید کلی

دلداریت بدن!

چشم غره ای به وادیار و رادوین رفتم و رو به دکتر گفتم

- والا فعلا برعکسه!

دکتره تک خنده ای کرد و سفارشایی به رادوین کرد و از اتاق خارج شد.

وادیار خم شد و بوسه ای رو پیشونیم نشوند و با لحنی که غم ازش

میبارید

گفت

- من متاسفم ویدا! اگه به خاطر من نبود الان بچتو از دست نمیدادی!

اخم غلیظی کردم و گفتم- هیش! هیچی نگو! من بچمو از دست

ندادم... لوبیا کوچولوم منتظره

فرصته تا برگرده پیش مامانش! همین که الان سه نفرمون سالم و زنده

ایم خدا رو شکر...

یهو با یادآوری چیزی نگران گفتم

- راسی الان میخوای با انجمنای خارج از کشور چیکار کنی؟ اگه بفهمن تو زیر دستاتو کشتی حتم...

پرید وسط حرفم و گفت

- لازم نیست نگران باشی ویدا! خیلی راحت میتونم قضیه رو جمع کنم و کلا از جایگاهم کنار بکشم! دیگه لازم نیست با ترس و لرز زندگی کنیم! لبخند محوی زدم که رادوین اومد سمتم و گفت

- وقتشه برگردیم... کلافه نگاهی به سرمم انداختم و گفتم

- اره واقعا! ولی میشه قبلش بگی بیان یه مسکنی چیزی بم بزنن؟ درد دارم...

رادوین نگران سری تکون داد و رفت... وادیار با احتیاط سرمو از دستم درآورد و گفت

- حالا چیکار کنیم؟

لبخند گشادی تحویلش دادم و گفتم
- زندگی...

از وقتی از بیمارستان اومده بودیم یک هفته ای میگذشت! اینجور که فکر

میکردم نبود و نتونستم با مرگ بچم کنار بیام! شاید تو بیمارستان فقطبرای تغییر حال رادوین و وادیار تونستم کمی نقش بازی کنم ولی از وقتی

برگشته بودیم روز به روز افسرده تر میشدم!

وادیار و رادوین هر کاری میکردن تا باز لبخند به لبام بیاد یا حداقل چیزی

بخورم ولی هیچ فایده ای نداشت...

آهی کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. پاهامو گرفتم تو بغلم که در اتاق باز شد و رادوین تلو تلو خوران وارد اتاق شد!
اخمی کردم و گفتم

- مگه چقدر کوفت کردی که حتی نمیتونی درست راه بری!
رادوین درحالی که سکسکه میکرد خندید و گفت
- من... خیلی نارا... هه... ناراحتم فرنوش! اخمامو باز کردم که درو بست
و او مد روی تخت کنارم نشست. مثل من
به تاج تخت تکیه داد و پاهاشو گرفت بغلش و گفت
- ب... بچمونو... هه... از دست دادم. دارم تورم از دست
می... هه... میدم!
با شنیدن بغض صداش چونشو گرفتم تو دستم و صورتشو به سمت
خودم
برگردوندم که با دیدن برق اشک تو چشماش منم بغضم گرفت!
یهو زدم زیر گریه که منو خوابوند رو تخت و روم خیمه زد. تند دستی به
گونه هام کشید و گفت
- گر... گریه نکن!
آهی از ته وجودم کشیدم که لبشو به گوشم چسبوند و گفت
- می... هه... خوام از این... حال... درت بیا... رم! با پلکای خیس بهش خیره
شدم که صورتشو تو گردنم فرو کرد و بوسه
ای رو رگ گردنم نشوند و گفت
- می... خوام... لوبیا کو... هه... کوچولومونو برگر... دونم...
با مک عمیقی که به پوستم زد آه ریزی از بین لبام خارج شد که یهو
جری
تر شد و افتاد به جونم...
منم میخواستمش! دیگه عزا گرفتن کافی بود... هم دارم خودمو نابود
میکنم هم وادیار و رادوینو...
دستمو دور گردنش حلقه کردم و زیر لب گفتم
- فقط آروم باش... هنوزم درد دارم...
رادوین با شنیدن حرفم شوکه سرشو آورد بالا که لبخند محوی زدم و

سرمو بردم بالا و لبامو به لباش چسبوندم. رادوین که با ولع لبامو کشید
تو دهنش و مک عمیقی بهشون زد... اینقدر
با لبام باز کرد که جفتمون نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم...
با نفس نفس بهش خیره شدم که دستشو بین پام گذاشت و تو
چشمام

خیره شد... انگار منتظار اجازهی من بود!
گردنشو کشیدم سمت خودم و لبمو به گوشش چسبوندم و گفتم
- همش مال توعه رادوین... مکث نکن!
با حس دردی که زیر شکمم پیچیده بود چشمامو باز کردم که خودمو تو
حصار دست و پای رادوین دیدم!
پوف کلافه ای کشیدم و خواستم از بغلش بیام بیرون که نداشت و منو
بیشتر به خودش فشار داد
- فقط یه ذره دیگه عشقم! الان میاد... شوکه نگاهی به رادوین انداختم و
گفتم

- چی میاد؟
با فکری که به ذهنم رسید جیغ خفیفی کشیدم و محکم زدم تو سینهش
که

از خواب پرید! ترسیده و با چشمای گرد شده بهم خیره شد و گفت
- هیچ معلوم هست چیکار میکنی فرنوش؟
دندونامو روهم سابیدم و غریدم

- داشتی خواب منحرفانه میدیدی رادوین؟
با شنیدن حرفم خشکش زد! لباشو کشید تو دهنش و نگاهشو ازم
گرفت

که با اینکار مهر تاییدی رو حرفم خورد!
سری از تاسف براش تکون دادم و از جام بلند شدمو خواستم لباسامو
بپوشم که رادوین شوکه گفت- تو چرا لختی؟

یهو پتورو از خودش کنار زد و وحشت زده تر گفت

- من چرا لختمممم؟

هم حرصم گرفته بود هم میخواستم بلند بزنم زیر خنده!

درحالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم لباسامو پوشیدم و گفتم

- اینقدر مست کرده بودی که حتی یادت نیست چه غلطی کردی!

با این حرفم وا رفت! نگران خیزی به سمتم برداشت و گفت

- بلایی که سرت نیاوردم؟ لعنتی این وادیاره اسکل هر چی خودش کوفت

میکرد به منم میداد! سری از تاسف براش تکون دادم و گفتم

- بلا که چه عرض کنم! بهتره اصن یادت نیاد دیشب چی شد...

و تو خماری گذاشتمش و از اتاق خارج شدم. وادیار درحالی که با دست

پیشونیشو ماساژ میداد از اتاقش خارج شد و کلافه گفت

- یه هفتس خوابو برام حروم کردین! یه هفتهی تمام صدای گریه هاتون

تو گوشم بود، دیشبم که صدای ناله ها و جیغای ویدا نداشت بکپیم! بابا

مراعات منم بکنین! خیر سرم عاشق ویدام، یه ذره خودتونو کنترل کنین

...ه...

شتتتت! دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده که چشمای

خوابالوی وادیار باز شد!

شوکه برگشت سمتم و مثل اینکه جن دیده باشه گفت

- تو ویدایی؟ خندمو خوردم و دستمو به کمرم زدم و گفتم

- نه من خواهرتم...

و باز خندیدم که تو آغوش گرمش فرو رفتم! محکم به خودش فشارم

داد

و گفت

- وای چقدر خوشحالم که داری میخندی!

با زور از خودم جداش کردم و گفتم

- دیشب مست تحویل دادیم صبح دلکک تحویل گرفتیم! حالا واقعا تو

اوج

مستی چطوری صدامو شنیدی؟

وادیار چشم غره ای بهم رفت که رادوین کلافه از اتاق اومد بیرون و گفت
- ای تو روح که همش تقصیر توعه! وادیار متعجب اشاره ای به خودش
کرد و گفت

- با منی؟

رادوین چشم غره‌ی توپی بهش رفت و گفت

- نه با روحتم! با توعم دیگه مرتیکه!

وادیار گوشه لبی کج کرد که دست جفتشونو گرفتم و بردم تو آشپزخونه
و نشوندمشون رو صندلی. در یخچالو باز کردم و هر چی دم دستم اومد
براشون رو میز چیدم که وادیار با لذت بهم خیره شد و گفت
- چقدر خوبه که خواهرت برات صبحونه درست کنه!

سه تا نون وسط میز گذاشتم و همینجور که برا خودم لقمه می‌گرفتم
گفتم

- زهی خیال باطل! خودت دست داری... وادیار مظلوم بهم خیره شد که
رادوین پس کله ای به وادیار زد و گفت
- کوفت کن حرفم نزن!

وادیار با پاش محکم کوبید به پای رادوین که صدای اخش بلند شد

- قبلا تخم نمی‌کردی از اینکارا کنی! باز بت رو دادم پرو شدی؟

رادوین خواست چیزی بگه که با جیغ گفتم

- میخورین یا جمع کنم؟

وادیار پشت پلکی برا رادوین نازک کرد و همینجور که لقمه کره عسلو

میداشت دهنش گفت

- اخه تو این بشر چی دیدی که پاش موندی ویدا؟ رادوین پوزخندی زد و

اونم یه لقمه بزرگ کره عسل برا خودش گرفت و

گفت

- همون چیزی که توی تو ندیده!

سری از تاسف برا جفتشون تکون دادم...

رادوین وقتی دید افسرده شدم سریع خونه رو عوض کرد تا شاید حال و حوام عوض بشه ولی فرقی نکرد! ولی الان که فکرشو میکنم خوب کاری کرد...

لبخندی زدم و درحالی که اونا درحال جدال و بحث بودن صبحونمو تموم کردم و از جام بلند شدم که جفتشون ساکت شدن!

همینطور که میرفتم سمت حموم گفتم

- من میخوام برم بیرون! لطفا تا یه ساعت دیگه آماده شین که اگه نیاین

خودم تنهایی میرم! یه دوش سریع گرفتم و بعد از غسل کردن اومدم بیرون. همینجور که

حوله رو دور تند پیچیده بودم دویدم تو اتاق و سریع لباسامو پوشیدم. موهامو همینجور خیس ول کردم و با کش بستم بالا... سریع شالمو انداختم

رو سرم. کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

رادوین وادیار جفتشون آماده دم در ایستاده بودن! با لبخند رفتم سمتشون

که رادوین دستمو گرفت و باهم از پله ها اومدیم پایین. این دفعه خونمون

تو یه برج نبود بلکه تو یه آپارتمان پنج طبقه بود که حتی آسانسورم نداشت!

وادیار اخمی کرد و همینجور که از پله ها پایین میرفت عصبی گفت

- صد بار گفتم بیاین خونه من! اخه این خونهس که این مرتیکه خریده؟
ویدا اصن نباید با این حالش از پله پایین و بالا بره... رادوین همینجور که دستمو گرفته بود و مواظبم بود که یهو از پله ها نیفتم

گفت

- منم صد بار گفتم موقتا اینجاییم! دهنمو گاییدی مرد!
وادیار پوفی کرد که با دیدن یکی از همسایه ها که داشت از پله ها
میومد

بالا رفتیم کنار تا رد شه. زنه نسبتا میانسال میومد... نگاه بدی بهم
انداخت

و جوری که بشنویم گفت

- غیرت فقط مال مردای قدیم بود انگار! الان آدمای مشهور خیلی راحت
زناشونو با بقیه تقسیم میکنن!

با شنیدن این حرف فکم چسبید به زمین! رادوین یهو پرید سمت زنه
که

جیغ خفیفی کشید و دستشو حائل صورتش کرد
نگران چنگی به بازوی رادوین زدم که با جدیت رو به زن غرید- قبل اینکه
زر بزنی فکر کن! اونی که کنارش میبینی داداششه! دفعهی
دیگه ببینم چرت و پرت تفت میدی میدم یه بلایی سر خودت و اون
پسر

دختر بازت بیارن که نتونی هضمش کنی، اوکی؟
زنه ترسیده سری تکون داد و پا به فرار گذاشت! خجالت زده زدم تو
پیشونیم که رادوین رو به وادیار غرید
- توعم اینقدر به فرنوش نچسب دیگه! اه...
وادیار از حرص رادوین محکم چسبید با بازوم و گفت

- فرنوش؟ فرنوش کیه؟ من کاری به فرنوش تو ندارم. من فقط مواظب
ویدای خودمم...

رادوین عصبی دندوناشو روهم سابید و جلوتر از ما از پله ها رفت پایین!
آروم زدم تو بازوی وادیار و گفتم- اینقدر شوهرمو اذیت نکن داداش!
وادیار با خنده شونه ای بالا انداخت که از ساختمون خارج شدیم و سوار

ماشین رادوین شدیم. وادیار کنار رادوین رو صندلی شاگرد نشست و همینجور که کمر بندشو میبست گفت

- حالا کجا قراره بریم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

- میخوام برم یه سر به مامان و بابام بزنم...

رادوین باشه ای گفت و راه افتاد. وادیار متعجب برگشت سمتم و گفت

- کدوم مامان بابات؟ محض یادآوری مجدد تو دو تا مامان و بابا داری...

تک خنده ای کردم و گفتم- تو فرض کن میخام به هر چهار تاشون سر

بزنم! خودت گفتی که

قبراشون کنار همه...

دیگه تا رسیدن به بهشت زهرا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...

با ایستادن ماشین از ماشین پیاده شدم و بی توجه به اون دو نفر رفتم

سمت

قبر مامان و بابای خونیم. مامان و بابایی که هیچ تصویری ازشون تو

ذهنم

نیست جز اون عکسایی که خود وادیار نشونم داده...

آهی کشیدم که با رسیدن به قبرشون آروم همونجا روی زمین نشستم.

سرمو انداختم پایین و فاتحه ای براشون خوندم که وادیار و رادوین با دو

اومدن سمتم.

نیم نگاهی بهشون انداختم که رادوین کلافه دستشو رو قلبش گذاشت

و

گفت

- هزار بار گفتم اینجوری ازمون دور نشو! با تموم شدم سوره حمد و

توحیدم ادایی برا رادوین درآوردم. وادیار کنارم

روی زمین نشست و منو رو پای خودش نشوند و رو به مامان و بابام

گفت

- سلام مامانی! ببین کیو آوردم پیشت! دختر عزیزتر از جونت اومده پیشت، همونی که از غصهی دوریش آب و خوراکو به خودت حروم کرده بودی! دیدی تهش باز بهم رسیدیم؟

رادوین اهی کشید و اون طرف وادیار روی زمین نشست که ادامه داد - همیشه میگفتی تو برادرشی نه عشقش! چقدر ازت کتک خوردم تا عشقی که به ویدا داشتمو فراموش کنم و هیچ کدوم جواب نداد ولی الان

من فقط به عنوان داداشش، به عنوان حامیش کنارشم... الان خودش شوهر داره...

و نگاهی به رادوین انداخت و با گوشه لبی کج شده گفت - اونم چه شوهری! آبرو هر چی شوهره این برده! پقی زدم زیر خنده که رادوین سقلمه ای تو پهلوی وادیار زد و گفت - خجالت بکش! بد منو جلوی مادر و پدر زنم میگی چیکار مرتیکه؟ اصن کی به تو گفت حرف بزنی؟ باز شروع شد! آروم زدم تو پیشونیم که نگاهم به قبرای کنارشون خورد. مادری که از خون خودش نبودم ولی با ریخته شدن خون خودش ازم محافظت کرد!

بغض کرده به تصویر مامانم که روی سنگ حک شده بود خیره شدم و گفتم

- دلم برات تنگ شده مامانی!

آهی کشیدم و نگاهمو به قبر کناریش سوق دادم. فرهاد... نمیتونم ازت متنفر باشم چون توعم حق داشتی ولی همه چی به خاطر تو شروع شد! اولش فکر میکردم مقصر همه چیز منم ولی این تو بودی که روند زندگیموعوض کردی! این تو بودی که مامانو فرستادی بالا دار نه من... این یه

حقیقته که هیچ وقت نتونستی قبولش کنی...
آهی کشیدم که وادیار منو از رو پاش بلند کرد و خودشم ایستاد و گفت
- زارت! چه آهیم میکشه برا من!
کوفتی زمزمه کردم که دستمو گرفت و گفت
- بیا بریم تو ماشین ببینم! الان بسته هام میرسه دم خونه کسی
نیست
تحویلشون بگیره!
متعجب گفتم
- چه بسته ای؟
وادیار و رادوین زدن زیر خنده و هیچی نگفتن! عوضیا! حالا دست به
یکی
میکنین بر علیه من؟ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. به مردمی که
درحال راه رفتن تو خیابونا
و پیاده روها بودن نگاهی انداختم که رادوین رو به وادیار گفت
- تو نمیخوای ازدواج کنی؟
وادیار بدون لحظه مکث گفت
- نه!
سرمو چرخوندم سمتشون که رادوین کلافه گفت
- چرا؟
وادیار آهی کشید و گفت- تو خودت بیماری داری پس منو درک میکنی!
تو فقط میتونی با ویدا
باشی منم همینطورم! حذاقلش اینه تو بازم تلاش کردی که با بقیه
باشی
ولی من حتی نمیتونم کسیو ببوسم!
شوکه بهش خیره شدم که سرشو انداخت زیر و گفت
- آدم پستی نیستم که به زن تو و خواهر خودم چشم داشته باشم پس

نگران نباش ولی نمیتونم عشقمو نسبت بهش فراموش کنم! خیلی تلاش

کردم ولی نشد!

دستم رو شونش گذاشتم که نگاهی بهم انداخت و گفت

- ولی راضیم! به همین که شاد و خوشحال کنار تو زندگی کنه راضیم، اون وسط مسطامنم هستم دیگه! حالا درسته آس و پاس شدم و مجبورم با شما دوتا زندگی کنم ولی کاملاً اوکیم با این قضیه! حداقلش اینه لبخند پیدا رو میبینم و میتونم صبح و شب کنارش باشم! رادوین چشم غره ای بهش رفت و گفت- ببخشیدا!

وادیار خبیثانه خندید و گفت

- ای وای شبا از دهنم در رفت! همون روزا!

ریز ریز خندیدم که وادیار مظلوم برگشت سمتم و گفت

- آجی این شوهرت بهم اعتماد نداره میخواد منو از خونتون بندازه بیرون! اخم با مزه ای کردم و زدم سر شونه رادوین و گفتم

- چه غلط! داداشم بره منم باهاش میرما! من و اون جز همدیگه هیچ کسو

نداریم!

رادوین از تو اینه نگاهی به چهرم انداخت و گفت- والا من کاریتون ندارم! فقط اینکه یه سرخر تو خونمه واقعا آزار

دهندس!

وادیار از شنیدن اسم سرخر کوبید رو پای رادوین و گفت

- به من میگی سرخر مرتیکه؟ دلتم بخواد یه همچین برادر زنی داشته باشی!

- من نخوام همچین برادر زنی داشته باشم باید کیو ببینم اون وقت؟ لبخند مسخره ای رو لبام نشوندم و گفتم

- منو!

رادوین لباسو داد جلو و گفت

- اوف جون! ریز ریز خندیدم که با دیدن کامیونی که دم در خونمون ایستاده بود گفتم

- این اینجا چی میخواد؟

وادیار دستاشو کوبید بهم و از ماشین پرید پایین و گفت

- جنسامون رسیددد!

متعجب اخمی کردم و از ماشین پیاده شدم. رادوینو ماشینو کنار خونه پارک کرد و اومد سمتمون!

با دیدن کلی اسباب بازی و لباس سری تکون دادم و گفتم
- اینجا چه خبره؟

وادیار تند درو باز کرد و همینجور که از پله ها میرفت بالا گفت

- حالا خودت میفهمی! پوفی کردم و با بدبختی از پله ها رفتم بالا و وارد واحدمون شدم. پریدم

تو اتاق و لباسامو با یه لباس راحتی عوض کردم که رادوین با داد گفت
- فرنوش یه دقه بیا...

دستی به صورتم کشیدم و هنوز پامو از در بیرون نذاشته بودم که وادیار عصبی گفت

- د مرتیکه هنوز عادت نکردی اسم واقعیشو بگی؟ میزنم تو دهنهتا...

رادوین برا اینکه لج وادیارو دربیاره بلند گفت

- فرنوش عزیزممم...

با خنده رفتم سمتشون که وادیار یکی کوبید پس کلهی رادوین و گفت

- مرگ و فرنوش! با دیدن کلی چیز میز که سالنو اشغال کرده بود خواستم
بپرسم اینا چیه

که رادوین محکم دست وادیارو پس زد و گفت

- خجالت نمیکشی میزنی پس کلهی گیتاریست و دی جی مشهور این
مملکت؟

وادیار همینجور که میومد سمتم گفتم
- گیتاریست و دیجی مشهور به تخ*مم!
با شنیدن جر و بحثاشون زدم تو پیشونیم که وادیار لباس نوزاد خوشگل
صورتی رنگی از رو زمین برداشت و گفت
- من و رادوین باهم یه شرطی بستیم! من گفتم بچت دختره و اون گیر
داده که پسره! قرار شد اگه دختر شد منم باهاتون زندگی کنم و تا آخر
عمر کنار آجی خوشگلم باشم و این مرتیکه رو دق بدم...رادوینم یه
لباس آبی کیوت از رو زمین برداشت و اومد سمتم و گفت
- ولی اگه بچه پسر شد جناب باید تشریفشو از اینجا ببره تا من یه
نفس
راحت از دستش بکشم...
تک خنده ای کردم و لباسارو از دستشون گرفتم و گفتم
- حالا چه عجله ایه؟ اصن بذارین من باردار بشم بعد...
رادوین با غرور بادی به غبغبش انداخت و مطمئن گفت
- نه دیگه تمومه! با اون کاری که من دیشب کردم مطمئنم یه گل
حسابی
کاشتم!
اخمی کردم و گفتم
- ببخشید چی شد؟ تو که گفتی چیزی از دیشب یادت نیست!یهو
خشکش زد! وادیار لبخند خبیثی زد و دستشو رو شونهی رادوین
گذاشت و گفت
- داداش ریدی، بدم ریدی، آبم قطعه!
لباسارو پرت کردم تو صورت رادوینو و با داد گفتم
- میکشمت رادوین! عمدا مست کرده بودی؟ خاک بر سرت کنن! من از
خشتک دارت میزنم! اصن عقیمت میکنم که دیگه جرعت نکنی اینجوری
سرمو شیره بمالی!

رادوین قهقهه ای زد و پشت وادیار قایم شد و گفت
- بابا عشقم آروم باش! دیدم هی میگی لوبیا کوچولوم لوبیا کوچولوم
گفتم

بذار یکی بهت بدم حداقل از اون حال دربیای!
خواستم بپرسم سمتش که وادیار جلومو گرفت و گفت- ویدا عزیزم اینو ول
کن! دیگه کار از کار گذشته ولی حداقل دختر به
دنیا بیار که داداشت خیابون نشین نشه!
لبخند مسخره ای زدم و انگشت اشارمو به طرف جفتشون گرفتم و گفتم
- فاتحه جفتتونو بخونین! اصن چرا به خودم زحمت بدم؟ زنگ میزنم
پلیس بیاد جمعتون کنه!
و خواستم برم سمت تلفن که یهو دیدم رو هوا! حرصی جیغی کشیدم
که

وادیار از تو هوا منو داد دست رادوین و گفت
- بیا زنتو جمع کن!
رادوینم منو تو هوا گرفت و آروم پرتم کرد رو مبل و گفت
- حالا شد زنم؟ خواهرت نبود مگه؟
وادیار نوچی کرد و گفت- این فرنوشه! ویدا داداششو نمیفروشه به
پلیس جماعت!

رادوین سینه به سینه وادیار ایستاد و با اخمای درهم گفت
- الان شد فرنووووش؟ یه هفتس دهنمو صاف کردی سر اسم ویدا بعد
الان خودت میگی فرنوش؟
- فرنوش کیه؟

بعد رو کرد سمت من و گفت
- ویدا عزیزم تو فرنوش میشناسی؟
پقی زدم زیر خنده که رادوین حرصی با پاش کوبید تو باسن مبارک وادیار
و گفت

- تورو برا دق دادن من تولید کردن! وادیار تک خنده ای کرد و گفت
- اقا بیا شرطو عوض کنیم! اگه دختر شد تو جمع کن برو... نظرت چیه؟
به خدا ویدا هم راضیه که شوهر میمونش دور شه...
رادوین عصبی پاشو آورد بالا و باز خواست بزنه در کون وادیار که تند
گفتم

- شرط بی شرط! تا باردار نشم خبری از شرط نیست...
رادوین پوفی کرد و رو به وادیار گفت
- اینجوری فایده نداره! برادر زن جان میشه بری شب بیای؟
وادیار دستشو به معنی پرفکت نشون داد و رو به من گفت
- موفق باشی! و سریع از خونه زد بیرون! با اخمای درهم به رفتنش خیره
شدم که رادوین

منو خوابوند رو کاناپه و روم خیمه زد و گفت
- حس میکنم گل دیشبم نصفه نیمه بوده! بذار مطمئن شم که واقعا
گل

شده باشه... برا احتیاطه دیگه عزیزم میدونی که خودت...
عصبی گفتم

- دست بم بزنی جی...
که با قرار گرفتن لباس رو لبام صدام تو نطفه خفه شد...
" چهار ماه بعد... "

چادر نمازمو از سرم برداشتم و بعد از جمع کردن جانمازم رفتن تو
آشپزخونه که وادیار درحالی که عین چی بو میکشید وارد آشپزخونه شد-
وای چه بوی مرغی میاد! ویدا قربون دستت زود نهارو بکش که داداشت
از گشنگی مرد!

- تو کی گشتت نیست؟ چپ میری راست میای ویدا گشمنه به دادم
برس!

مگه اون تک جا معده چی داری که سیرمونی نداری؟

وادیار مظلوم بوسه ای رو شکم برآمدم نشوند و گفت

- جون بچت گشنمه اذیت نکن!

اروم زدم تو سرش و گفتم

- جون بچمو قسم نخور بیشعور، برو بشین تا برات بکشم...

وادیار دستاشو بهم کوبید و شست سر میز. سه تا بشقاب برنج و مرغ

کشیدم و گذاشتم سر میز. سالاد و دوغم گذاشتم کنارش و رو به روی

وادیار نشستم رو صندلی. خیلی عوض شده بودیم! مخصوصا وادیار و

رادوین! رادوین دیگه به

خشنیه قبل نبود و از وقتیم فهمید باردارم عین چی هوامو داشت! ولی

هنوز

که هنوز سندروم خونخواریش سرجاشه که خیر سرش داره درمان

میکنه! وادیارم دیگه اون شیطان پرست بی رحم قبلی نبود! با اینکه

همچنان دینشو عوض نکرده بود ولی اگه هر کی اونو میدید اصلا

نمیتونست باور کنه که این مرد شوخ طبع یه روزی همچین مرد خشن و

بی رحمی بوده!

بی صدا شروع کردیم به خوردن که با شنیدن صدای داد رها سخته رو

زدم!

- ویدا جونمممم...

تند از جام بلند شدم که وادیار چشم غره ای بهم رفت و گفت

- ارومتر! باز یادت رفت بارداری؟ با شنیدن حرفش محکم زدم تو

پیشونیم که رها اومد تو آشپزخونه و

محکم بغلم کرد!

شوکه به وادیار به با تعجب به ما دو تا خیره شده بود نگاهی انداختم که

ازم جدا شد و با ذوق گفت

- چرا نگفتی بچت دختره؟

وا رفته بهش خیره شدم و گفتم

- تو از کجا فهمیدی؟
وادیار شوکه دست از خوردن کشید و از جاش بلند شد و گفت
- دخترهههههههه؟
از اینکه سوپرایزمو خراب کرده بودن ابرو هامو توهم کشیدم که رادوین
عصبی اومد تو آشپزخونه و گفت- چیه خوشحالی؟
وادیار با غرور تای ابرویی انداخت بالا و گفت
- اوف اصن تو پوست خودم نمیگنجم!
رها بی توجه به اون دو تا محکم بغلم کرد و گفت
- گمشین جفتتون!
اخمامو از هم باز کردم و تک خنده ای سر دادم که رادمهر کنار رادوین
ایستاد و گفت
- بهت تسلیت میگم داداش! قراره تا اخر عمرت با برادر زنت زندگی
کنی!
رادوین قیافهی پوکر فیزی به خودش گرفت و گفت- این دیگه زندگی
نیست! جهنمه!
وادیار ادای رادوینو درآورد که اشاره ای به میز نهار کردن و گفتم
- بیاین بشینین تا براتون غذا بکشم!
با نشستن دست وادیار رو چشمام خندیدمو گفتم
- چیکار میکنی داداش؟
آروم منو به جلو هدایت کرد و گفت
- میخوام یه چیزی نشونت بدم...
کنجکاو به سمتی که هدایتم میکرد قدم برداشتم که یهو ایستاد و گفت
- یه چیزی برات سفارش دادم که مطمئنم اگه ببینیش خوشحال
میشی! با کنجکاو خندیدم که رادوین پوفی کرد و گفت
- الان اگه جا این خرت و پرتا رفته بودی یه خونه جدید بگیری خوشحال
تر میشد...

وادیار کوفتی زمزمه کرد و گفت

- وقتی نمیدونی کادوم به ویدا چیه پس ببند در اون گاله رو جناب
هنرمند!

سری از تاسف براشون تکون دادم که لبشو به گوشم چسبوند و گفت
- مامان شدن دوبارت مبارک ویدای قشنگم...

و آروم دستاشو از رو چشمام برداشتم که با دیدن قاب عکس بزرگی که
جلوم دیدم اشک تو چشمام جمع شد! یه عکس که هممون توش بودیم!
هم پدر و مادر واقعیم هم نانتیم، من،
رادمهر، رها، رادوین و وادیار... به طرز قشنگی عکسامونو کنار هم
گذاشته

بودن جوری که انگار همگی دست جمعی رفته بودیم آتلیه!
بغض کرده برگشتم سمت وادیار که با محبت دستی به موهام کشید و
گفت

- اینو مخصوصا برا تو سفارش دادم که بدونی هیچ وقت تنها نیسی...
حتی

اگرم روزی از دنیا بریم باز از اون دنیا مواظبتیم...
دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه که تو اغوش گرمش فرو رفتم.
رادوین و رها و رادمهرم اومدن جلو و همه همدیگه رو بغل کردیم!
رادوین یهو از آغوشمون بیرون اومد و گفت

- ولی من اعتراض دارم! حالا درسته فرهادو نیاوردی تو عکس که واقعا
خوب کردی ولی چرا تو باید طرف راست زنم باشی بعد من طرف چپش؟
خجالت نمیکشی؟ نمیدونی شوهر به برادر ارجعیت داره؟ ریز ریز خندیدم
که رها سوتی کشید و گفت

- یا ابرجد! چقدر بزرگه! فکر کنم اندازش صد و بیست در شصت!
وادیار زبونی برا رادوین دراورد و گفت

- چیه داری فشار میخوری؟ بخور بیشتر بخور! اصن اینقدر بخور تا

بترکی... بالاخره پولشو من دادم باید یه جوری بهترین استفاده رو ازش میبردم دیگه!

رادوین خواست حمله کنه سمت وادیار که سریع جلوی داداشم سینه سپر

کردم و گفتم

- هوی کجا جناب؟ دست به داداشم زدی نزدیک!

وادیار که از حمایتم خر کیف شده بود گفت- اره همین که آجیم گفت!

قهقهه ای زدم که رادمهر رفت طرف میز و گفت

- وایسا ببینم به ویدا تیترو روزنامه هارو نشون ندادی؟

زدن این حرف رادوین یخ کرد! تند گفت

- چرت نگو...

رادمهر خبیثانه یه روزنامه داد دستم و گفت

- نگاه کن! عکس تو و شکم برآمدت و رادوین خان سر تیترو روزنامه ها

شده! الان کل جهان فهمیدن جناب هنرمند داره پدر میشه...

با دهن باز نگاهی به روزنامه انداختم و با داد گفتم- اخه این چرا باید سر

تیترو باشههههه؟ کجاش برا ملت مهمه اخههههه؟

وای چقدر تو این عکس زشت افتادم!

رادوین با خنده روزنامه رو ازم گرفت و گفت

- حرص نخور عزیزم تو از اون اولم زشت بودی! امیدوارم بچمون به خودم

بره که حداقل بشه نگاهش کرد...

چشمای از حدقه دراومدمو بهش دوختم و غریدم

- چی گفتی رادوین؟ من زشتم؟ من زشتمممم؟

رادوین با شیطنت لباسو غنچه کرد و بوسی تو هوا فرستاد که تو یه

حرکت

پریدم بغلش و چنگی به موهاش زدم که تند گفت

- آی آی! غلط کردم چشمم چپ دید یه لحظه! به جون خودم خوشگل

ترین مادر دنیایییی! جدی نگیرر ای موهام کنده شد...وادیار خندید و گفت

- افرین آجی بیشتر بکش! کچلش کن که از فردا نتونه بره تو خیابون اصن...

رادوین با شنیدن حرف وادیار اخم کرد و یهو دستامو از موهاش جدا کرد. منو تو بغلش حبس کرد و گفت

- اگه یه روز دیدی داداشت نیست دلیلشو از همین الان بدون!
با مزه اخمی کردم که یهو رنگ نگاهش عوض شد. دستشو رو شکم نسبتا

برآمدم گذاشت و گفت

- خوشحالم که وارد زندگیم شدی! خوشحالم که هستی و داری به زندگیم

شادی و امید میدی...

لبخند محوی زدم که وادیار به تنهایی اون قاب عکس بزرگو بلند کرد و گفت- وای چقدر سنگینهههه! اینو کجا وصلش کنم؟

تند از آغوش رادوین بیرون اومدم و همگی پریدیم سمتش تا کمکش کنیم اونو به دیوار سالن بزنه...

نیم نگاهی به تک تکشون انداختم و لبخند عمیقی زدم.

خیلی سختی کشیدم...

خیلیا رو از دست دادم ولی الان زندگی ای دارم که همیشه آرزشو داشتم! کسایی رو دارم که بدون هیچ چشمداشتی همیشه ازم حمایت میکنن و برا

اولین بار حس میکنم که تنها نیستم...

با بدبختی قاب عکسو به دیوار رو به رومون زدیم و اومدیم عقب. با لذت به تک تک افراد داخل عکس خیره شدم که با قرار گرفتن دست رادوین رو شونهی چپم و دست وادیار رو شونهی راستم نگاهی بهشون انداختم

گفتم- نمیتونم باور کنم! یعنی واقعا تموم شد؟
رادوین لبخند محوی زد و موهام فرستاد پشت گوشم و گفت
- تموم شد!...!

پایان